

پیمای شاعران

شرح حال نمونه آثار شعری نامی ایران

از قدیمترین ایام تا عصر حاضر

تألیف

صابر کرمانی





سابقہ کتاب

تاریخ اسلام



۸	۵۰
۲۹	۲۲

اسکن شد

سیمای شاعران

شرح حال نمونہ آثار شعری نامی ایران

از قدیمترین ایام تا عصر حاضر

تألیف

صابر کرمانی



۷۰۴۹۵



-
- * نام کتاب : سیمای شاعران
* مؤلف : صابر کرمانی
* قطع : ۲۴×۱۷
* صفحات : ۴۸۰
* تیراژ : ۳۰۰۰
* نوبت چاپ : دوم ۱۳۶۴ (با تجدید نظر کلی)
* چاپ : اقبال
* حروفچینی : کاوش
* بها : ۱۳۰۰ ریال



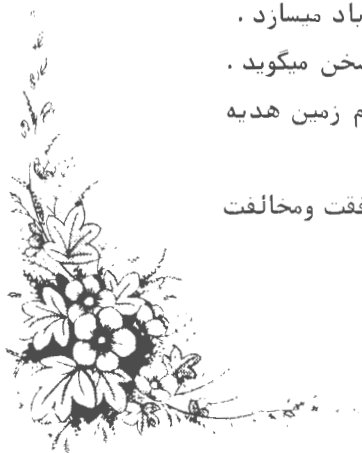
بنام خدا

شعر من سوز دل سوخته زار من است
شعر من پرتو تابنده افکار من است

شعراى فارسى زبان شعر زياد سروده‌اند و شاعر و نويسنده بسيار بوده وليكن شعرى كه از دل برخيزد و بيان كننده احساس و عيان كننده حالات درونى و نشان دهنده هيچان روحى و فكرى شاعر باشد زياد نيست . تار و پود شعر بايد شور و شوق و ذوق و عشق و محبت و عاطفه و وجدان و نוע دوستى و التهاب ضمير و انقلاب باطن و تراوشات اندیشه‌ى بزرگ و فكرى عالى باشد ، كه انسان را در عالم دوراندیشى و صفا و حقيقت سير دهد و لحظاتی دل را از جهان پر وحشت مادیات دور نماید . كارليل نويسنده مشهور انگليسى كه در قرن ۱۹ ميلادى ميزيسته ميگويد :

— نبي و شاعر قرابتي بهم نزديك دارند و هر دو ناظر به سير ملكوت اشيا و حقيقت كايان ميباشند آنها با هم اتحاد دارند و فرقى كه در ميان اين دو موجود است نبي حقيقت مزبور را از نظر خير و شر و صلاح و فساد فرا گرفته و شاعر جنبه حسن و جمال را منظور نظر قرار داده است نبي ما را در اعمال و رفتار رهبرى ميكند و شاعر احساسات و عواطف را برميانگيزد و عالم عشق و محبت را آباد ميسازد . افلاطون گفته شاعر نماينده خداست كه بزبان وي با آدميان سخن ميگويد . از سيسرون است كه ميگويد شعر ارمغانى است كه خدا آنرا براى مردم زمين هديه فرستاده است .

تا حال راجع به هنر و شعر از روى اختلاف سليقه و اندیشه موافقت و مخالفت



زیاد شده است و این رشته سر دراز دارد امیدست که این مختصر شرح حال شعرامورد
پسند دوستداران هنر و شعر و ادب قرار گیرد .
حسین حماسیان (صابر کرمانی)

شراره‌های جوانی فروغ جان من است
اثر ز قلب پریشان خون‌فشان من است
ز شعر نغز روانم روان شود روشن
کلام نغز دل و شعله روان من است
جمال عشق منور نموده جانم را
فروغ خاطر تابان و نور جان من است
به بزم عشق گرفتم مکان و دلشادم
مقام امن و امان کوی و آشیان من است
در آسمان هنر جلوه‌گر چو ناهیدم
جمال بخت فروزان در آسمان من است
سرود صابر کرمانیست نغمه عشق
زند ترانه که این شیوه بیان من است
(صابر کرمانی)

شعروروان

از شعر روان و جان تو شاد شود
سرچشمه‌ی شعر از شعورست بدان
مرغ دلت از بند غم آزاد شود
شاعر ز نوای عشق فرساد شود
(صابر کرمانی)



شعر شیرین

شعر من سوز دل سوخته‌زار من است
شعر من پرتو تابنده، افکار من است
شعر من گوهر دریای دل خونین است
شعر رختننده، دل گوهر شهوار من است
شعر من شعله عشق است و محبت همه عمر
شعر شیوا اثر عشق شرر بار من است
شعر جادوی کلام است و بیان دل و جان
شعر سوزان شرر و آتش گفتار من است
شعر معجز نبود لیک بود سحر حلال
شعر شیرین اثر کلک شکر بار من است
شعر نوربست که بر چهره جان میتابد
شعر آینه جان پرتو انوار من است
شعر الماس درخشنده کان جان است
شعر در گلشن دل نو گل بیخار من است
شعر شیرین و روان، نور روان میبخشد
جلوه‌اش نقش بسر لوحه آثار من است
نغمه زد، نغمه ز دل صابر کرمانی مست
که غزلهای روان مظهر پندار من است
صابر کرمانی



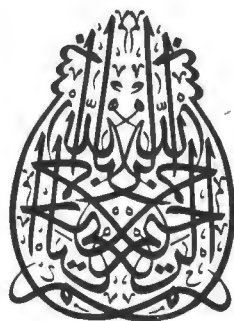
شعر و جهان شاعر

شعر و عرش و شرع از هم ساختند
نور گیرد چون زمین از آسمان
آفتاب از چه سمائی گشته است
از کمال شعر و شوق و شاعری
باز کن چشم وز شعر چون شکر
شعر را اقبال جمشیدی ببین
ورز بالا سوی ارکان بنگری
چون بهشت و آسمان و آفتاب
نسبتی دارند با این شاعران
تا که عالم زین سه حرف آراستند
زین سه حرف یک صفت هر دو جهان
در سنا جنس سنائی گشته است
چرخ را بین ارزقی و انوری
از بهشت عدن فردوسی نگر
مهر را شمسی و خورشیدی بین
هم شهابی بینسی و هم عنصری
چون عناصر باد و آتش خاک و آب
پس جهان شاعر بود چون دیگران

شعر و شاعر

بخوان در بزم جان شعر و ترانه
که شاعر عاشق و حه خدا است
نوایش از دل و دل پر سوزست
جهان خاطرش شاعر تابناک است
صفای خاطرش دیدار پیاران
همیشه ناظر حسن و جمال است
بیانش آسمانی جان مصفا
کلام دل نوای عاشقانسه
دلش از قید این عالم رها است
کلامش جانفزا و دلفروزست
دلش از غصه و احساس چاک است
نشاط و شادیش با گلداران
کلامش در مثل سحر حلال است
بود پیوسته روحش سوی بالا
(صابر کرمانی)





سیمای شاعران



آتش اصفهانی

میرزا حسن فرزند حاجی میرزا آقا اصفهانی که متخلص به آتش بود، در سال ۱۲۸۴ قمری در اصفهان بدنیا و سال ۱۳۴۹ قمری در سن ۶۵ سالگی از دنیا رفت و در غزلسرائی و سخن سنجی و بذله گوئی مهارت داشته، قبرش در تخت فولاد اصفهان است آتش بشغل تجارت مشغول بوده و هنگام فراغت بسرودن اشعار و شرکت در انجمن های ادبی می پرداخته و با عده ای از شعرای نامی زمان خود معاشرت و مجالست داشته و به سبک هندی اشعارش را میسروده و پیرو صائب تبریزی و کلیم همدانی بوده دیوان اشعارش بچاپ رسیده.

مرا بسبک کلیم است رغبتی آتش چنانکه خواجهی شیراز طرز خواجورا

غزلیاتش دارای لطافت خاصی است چنانکه خودش سروده.

میخوان حضور دلبر جانانه آتشا این سبک تازه ای که تو امروز جسته ای

سنگ مکافات

ای آنکه دل بهستی ده روزه بسته های
در رهگذار سیل چه غافل نشسته های
در ودائی که خضر نهد پای با عصا
از ابلهی رانه تو با چشم بسته های

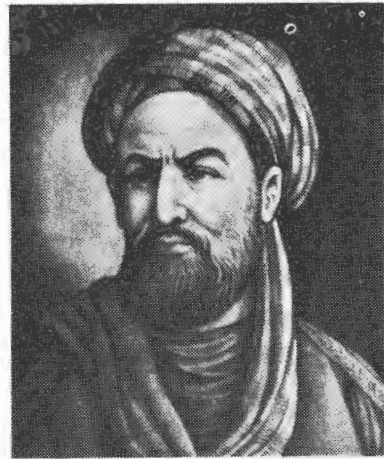


کیست فرهاد که در عشق شود ثانی ما
 کوه را آب کند بی سرو سامانی ما
 آنقدر از دل دیوانه گرفتیم سراغ
 که دل دشت جنون سوخت بحیرانی ما
 وقت آنست که خیزد تن خاکی ز میان
 تا حضور تو شود مجلس روحانی ما
 ترسم از آنکه کنی خوار و بدورش فکنی
 ورنه کس دل ندهد بر تو به آسانی ما
 گشت دیوانه تر از ما بمکافات عمل
 آنکه آبادی خود جست ز ویرانی ما
 ناخدائی مکن ای نوح و موج باد مراد
 که بساحل نرسد کشتی طوفانی ما
 مهر رخسار تو پنهان نتوان ساخت بدل
 که چو خورشید هویدا است ز پیشانی ما
 نفسی بی تو اگر زنده بمانیم رواست
 که کند نفس ملامت به گران جانی ما
 بسکه جمعیت زلف تو صبا ریخت بهم
 مو بموریخته شد طرح پریشانی ما
 (آتش) از زاهد خود بین مطلب راه نجات
 که بود دزد ره و غول بیابانی ما

نرگس مست

بدور نرگس مست تو صد قبیله‌ی ناز
 بباغ رو کن و گل را ز انتظار درآر
 بغنچه دهند جای خنده تنگ شده
 عجب ز حالت قومی که خون طفل یتیم
 بنوش داده و بر علم و فضل غره مشو
 یک امشب که بدستم فتاده آن سر زلف
 روان خواجه و شیخش کنند استقبال
 بدستکاری هم کرده دلبری آغاز
 که سر گرفته بکف از برای پا انداز
 ز بسکه در چمنست مرغ جان کند پرواز
 خورند و روی گلیمش نمی کنند نماز
 که روز گاردنی پرورست و سفله نواز
 چگونه پا نکنم از گلیم خویش دراز
 گر این غزل کنی آتش روانه شیراز





ابوعلی سینا

ابوعلی سینا حسین بن عبدالله بن سینا شیخ الرئیس از دانشمندان نامی بزرگ ایران و از مفاخر جهان است پدرش اهل بلخ بوده و در سال ۳۷۰ هجری در قریه فرمیش از مادری بنام ستاره متولد گردید زمان نوح بن منصور سامانی مقدمات علوم را فرا گرفته و در ده سالگی قرآن را از برداشت و در ۱۶ سالگی در دقایق منطق و طب و حکمت مسلط شد مسائل اقلیدس را تشریح میکرد و شعر نیکو میسرود و در ریاضیات و موسیقی کتاب نوشت زیبا و قوی بود تا آخر عمر از دواج نکرد دعوت سلطان محمود غزنوی را رد کرد و او را عامی میدانست در علم و حکمت چنان مغرور بود که درباره افلاطون نوشت (مرد کی بنام افلاطون چیزی از علم میدانست) در امور سیاسی و کارهای متنوع عمر را گذراند در بیخوابی و شراب وزن افراط کرد لحظه آرامش و سکون نداشت اگر کاری نبود به هیزم شکنی و باغبانی میپرداخت مدتی از عمر را در زندان به تالیف و تصنیف مشغول بود بیش از دویست کتاب و رساله در فنون و علوم مختلفه نوشت به سیاحت و مسافرت میپرداخت در اول رمضان سال ۴۲۰ هجری به بیماری قولنج مبتلا و در سن ۵۰ سالگی در گذشت و آن نابغه بزرگ عالم بشریت از دنیا رفت و در همدان مدفون شد.



دل گر چه در این بادیه بسیار شتافت یک‌موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر بکمال ذره راه نیافت

از قعر گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشوده شد مگر بند اجل

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محک‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چون من یکی و آنهم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

ای کاش بدانمی که من کیستمی سرگشته بعالم ز پی چیستمی
کر مقبلم آسوده و خوش‌زیستمی ورنه بهزار دییده بگریستمی

تا باده عشق در قدح ریخته‌اند و ندر پی عشق، عاشق‌انگیخته‌اند
با جان و روان بو علی، مهر علی چون شیر و شکر بهم بیامیخته‌اند

ابن‌سینا فرماید: پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیک‌بختی
پیوند واجب الوجود است هر چند بیشتر مردم را صورت آنست که چیزهای دیگر
خوشر است (نقل از دانشنامه‌ی علایی)





انصاری (خواجه عبدالله انصاری)

خواجه عبدالله انصاری هروی نامش محمد در دوره سلجوقیان ۱۳ شعبان به سال ۳۹۶ هجری بدنیا آمده او از بزرگان دانش و عرفان و تصوف و ادب ایران است آثاری دارد گرانبها و رباعیاتی شیوا مناجات او زبانزد خاص و عام است و رسالات او گوهرهای گنجینه ادبیات فارسی است وفات خواجه سال ۴۸۱ در هرات و سنش ۸۵ سال بوده . قبرش در بقعه کازرگاه هرات ابواسماعیل خواجه عبدالله انصاری در طریقت پیرو شیخ ابوالحسن خرقانی بوده چنانکه در کلماتش فرموده عبدالله مردی بود بیابانی میرفت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید بشیخ ابوالحسن خرقانی دید چشمه‌ی آب زندگانی چندان خورد که از خود گشت فانی که نه عبدالله ماند و نه شیخ ابوالحسن خرقانی یکی از کتب خواجه عبدالله منازل السائرین است که به چاپ رسیده و مورد استفاده اهل علم و عرفان است .



ما را دلیست گوهر دریای نیمه شب
 جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید
 بس منتی بزرگ که بر ذمت دلست
 گو خواجه صبحدم بتماشای گل برو
 هر قطره ز اشک تو در وقت صبحدم
 خوش دولتی که سیرتو باشد بسوی عرش
 ما را همین بس است تفاخر که هر شبی
 ما ملک نیمروز بیکجو نمیخریم
 درویش را ز دنیی فانی نصیب چیست
 ما را دلی است عاشق و حیران و مستمند
 مطرب بنال ورنه نشورند عاشقان
 انصاریا دریغ که هر کس نمیشود

گوهر فشان محنت و غمهای نیمه شب
 در گوش عقل گفت خبرهای نیمه شب
 ز آن ساقی سحرگه و سقای نیمه شب
 ما را بس است ذوق تماشای نیمه شب
 بهتر هزار بار ز درهای نیمه شب
 هر شب روان ز مسجد اقصی نیمه شب
 در می کشیم جام غم افزای نیمه شب
 تا وام ماست ناله و نجوای نیمه شب
 ابریق و روی و مال و مصلاي نیمه شب
 سلطان روش سحر به گداهای نیمه شب
 در شورش سحرگه و سودای نیمه شب
 واقف بسر صبح و معمای نیمه شب

(راز دل)

با خلق میامیز که مغرور شوی
 با خلق جهان مگو تو راز دل خویش

در خلق بمانی و ازو دور شوی
 درمان نتوانند ، و تو ، رنجور شوی

دیدن و ندیدن

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
 از مردمک دیده بباید آموخت

وز جملهی خلق برگزیدن خود را
 دیدن همه کس را و ندیدن خود را

مرد و مراد

شرط است که چون مرده درد شوی
 هر کوز مراد کم شود مرد شود

خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی
 بفکن الف مراد تا مرد شوی

چون الف وسط مراد را حذف کنند مرد شود



امامی

محمد فرزند ابوبکر شهیر به رضی الدین کنیه اش ابو عبدالله تخلصش امامی از
مدیحه سرایان امرا و وزرای کرمان در غزلسرائی و اشعار عرفانی زبردست بوده وفاتش
را سال ۶۶۷ هجری قمری نوشته اند .

نسیم عشق

هرگه که نسیم عشق می آید از او
در عالم حسم جان بیاساید از او
من بنده‌ی آن دلم که چون آه زند
آینه‌ی مهر نور بفزاید از او

زبان و دل

راهی ز زبان تا در دل پیوستست
کاسرار جهان و جان در آن ره بستست
تا هست زبان بسته گشادست آن راه
چون گشت زبان گشاده آن ره بسته است



(دل و جان)

ز دل بگذر، کرا پروای جان است
نشان دل چه مپرسی که از جان
مرا وقتی دلی بودی و عمریست
چو با جانان و دلبر در شهودم
چنان مستغرقم ز انفاس لطفش
نفس در کشف این اسرار شرکا است
باو گر هیجت ایمانست خود را
مرا وقتی که در خود نیست گردم
عبارت را خبر زین ماجرا نیست

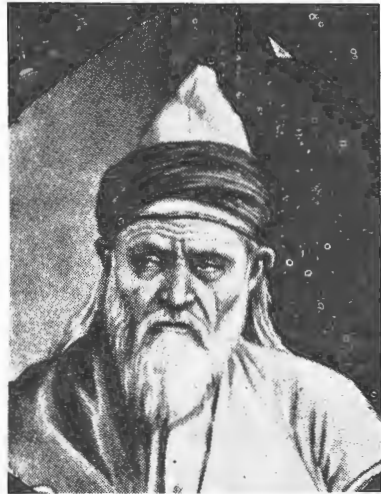
حدیث دل حدیث کودکان است
درین ره یاد کردن بیم جان است
که آن مانند دلبر بی نشان است
دلیم جانان و جانم دلستان است
که گوئی آشکارم در نهان است
یقین در کوی این مذهب گمان است
ز ره بر گیسو بنگر کو عیان است
بین گردیده‌ای داری که آن است
امامی کافرست ار در میان است

عشق و دل

با عشق دلی که آشنا نیست
دل آینه‌ی خدا نمایست
رو، ز آئینه زنگ غیر بزدای
ای دل که نظر گه خدائی
درد تو دواى توست کسرا
قلبی تو و در خلاص اخلاص
هر دل که نه چون دل امامیست

جامیست ولی جهان نمایست
گرز آن که بغیر مبتلا نیست
پس نیک ببین که جز خدانیست
بر غیرویت نظر روا نیست
مانند تو درد و خوددوا نیست
بهتر ز تو هیچ کیمیا نیست
با دوست ز غیر او جدانیست





ابوسعید ابوالخیر

شیخ ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر معاصر بابا طاهر و ابوعلی سینا و ابوریحان بیرونی تولدش سال ۳۵۷ در مهنه خراسان عالم و عارف و شاعر و صوفی بزرگ قرن چهارم هجری است که در سال ۴۱۲ بسن ۵۵ سالگی چون پیر طریقت و ارشادش ابوعبدالرحمن سلمی از دنیا رفته بر مسند ارشاد و راهنمایی نشسته رباعیات و کلمات عارفانه و سخنان حکیمانه اش در کتاب اسرار التوحید و کتب دیگر بیادگار مانده اسرار التوحید را نوه اش جمع آوری کرده ابوعلی سینا با ابوسعید مباحثه و مکالمه کرده و درباره آن شیخ بزرگوار گفته آنچه من می دانم اومی بیند و مریدان شیخ سوال کردند ابوعلی را چگونه یافتی جواب داد هر چه مامی بینیم او میداند ابوسعید در سال ۴۴۰ هجری در سن ۸۳ سالگی در مهنه از دنیا رفت .

هجران

دیشب که دلم ز تاب هجران میسوخت
اشکه همه در دیده ی گریان میسوخت
میسوختم آنچنان که غیر از دل تو
بر من دل کافر و مسلمان میسوخت

بارگنه

از بارگنه شد تن مسکینم پست
گر در علمم آنچه ترا شاید نیست
یا رب چه شود مرا اگر گیری دست
آندر کرمتم ، آنچه مرا باید هست



حال عالم

حال عالم سر بسر پرسیدم از فرزانه‌ئی
گفت یا خاکبست یا بادبست یا افسانه‌ئی
گفتمش، آن کیست کو اندر طلب پویان بود
گفت یا کوریست یا کریست یا دیوانه‌ئی
گفتمش احوال عمر ما چه باشد عمر چیست؟
گفت پنا برقیست یا شمعیست یا پروانه‌ئی
بر مثال قطره‌ی برفست در فصل تموز
هیچ عاقل در چنین جا گاه سازد خانه‌ئی
یا مثال سیل خانه است آب در فصل بهار
هیچ زیرک در چنین منزل فشانند دانه‌ئی
فیلسوفی گفت اندر جانب هندوستان
حکمتی دیدم نوشته بر در بتخانه‌ئی
گفتم، آن حکمت چه حکمت بود گفت این حکمتیست
آدمی را سنگ و شیشه چرخ چون دیوانه‌ئی
نعمت دنیا و دنیا نزد حق بیگانه است
هیچ عاقل مهر ورزد با چنین بیگانه‌ئی
(این غزل از ادیب سمرقندی است و منسوب به ابوسعید)

آرزو

از بیم رقیب طوف کویت نکنم وز طعنه خلق گفتگویت نکنم
لبستم و از پای نشستم اما این نتوانم که آرزویت نکنم





ادیب صابر

شهاب الدین صابر فرزند اسماعیل اهل ترمذ خراسان بوده پدرش ادیب و خودش غزل و تعزل را نیکو میسروده و اهل سرور و نشاط و طرب بوده در اواخر گویا نسبت به او سوظن پیدا کردند که اخباری را از اتسز به سلطان سنجر میرساند و بسال ۵۴۶ او را در رود جیحون غرق کردند و طومار زندگی این شاعر خوش قریحه را بستند . در مجمع الفصحاُ مرحوم رضاقلیخان هدایت مینویسد همه شعرا و فصحا مانند عبدالواسع جبلی و رشید الدین وطواط بلخی و حکیم انوری و حکیم سوزنی او را بعدویت بیان و طلاقت لسان استاد دانسته اما میان وی و رشید اختلافی شده و انوری او را بر رشید ترجیح دادی و خاقانی بر خلاف رشید را بروی فضل نهادی بوفق مشرب من حق آنست که انوری محقست دیوان ادیب صابر بچاپ رسیده است :

نظم روان

نظم روان ز آب روان سینه را بهست
شعر روان ز جان و روان گداخته است
نادان چه داند آنکه سخندان بگاه نظم
جانرا گداخته است و از آن شعر ساخته است



شعر صابر

جور ازین بر کشیده ایوانست
گر چه گه سعد و گاه نحس دهد
زو چه نالی که چون تو مجبور است
نایب پرده‌های اسرار اسیت
دور او هر چه کرد و هر چه کند
جان که جان آفرین بما دادست
نزد برنا و پیر عاریتست
زندگی را زوال در پیشش است
مرگ چون موم نرم خواهد کرد
ای ترا خانه‌های آبادان
کار دنیات اگر فراهم شد
و گرایمانت هست و تقوی نی
شعر صابر ز بهر طاعت و طبع

که درو مشتری و کیوانست
ور چه گه زرق و گاه حرمانست
زو چه گرئی که چون تو حیرانست
پرده رازهای ، پنهانست
کرده کردگار ، کیهانست
ملک ما نیست بلکه مهمانست
مرگ در حق هر دو یکسانست
زنده بی زوال یزادانست
تن ما گرز سنگ و سندانست
خانه دینت سخت ویرانست
کار عقبات بس پریشانست
خاتم ملک بی سلیمانست
غصه در و رشک مرجانست

غم دل

دل در غم آن لعل شکر بار برفت
علمی که بعمر خویش حاصل کردم
ز اندیشه‌ی من قوت تکرار برفت
بر پیاد لبش جمله بیکبار برفت

رخ او

چون گردش آسمان نکو خواه من است
دیدم رخ او که بر زمین ماه من است
وصلش که براه عشق همراه من است
تاثیر دعا‌های سحرگاه من است



اثیر اخسیکتی

اثیر الدین اهل اخسیکت فرغانه بوده بیشتر عمرش را در عراق و بعضی از سلاطین سلجوقی را مدح گفته در سال ۵۷۸ هجری از دنیارفته دیوانش بطبع رسیده در قصیده سرائی مهارت داشته، اثیرالدین مدتی از زندگانی را در طلب شهرت و رسیدن مابه دل و ثروت چه از راه صنعت اکسیر و کیمیا گری و یا طریقه‌ی ستایشگری گذرانده آخر خسته و افسرده خاطر چنین سروده:

مرابه صنعت اکسیر در تبه شد دل و گرچه آفت مغزست صنعت اکسیر
و لیکن از مدیحه سرائی پشیمان نگشته و خود را استاد میدانسته.

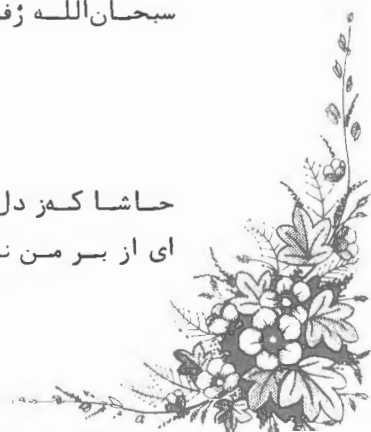
آنم که برد رشک براموزدیم جانم، خردم، دلم ندانم که چیم
چون پرسیدی با تو بگویم که کیم استاد سخن اثیر اخسیکتیم

صدبار

صدبار وجود را فرو بیخته‌اند تا همچو تو صورتی بر آنگیخته‌اند
سبحان الله زُفرق سر تا پایت در قالب آرزوی من ریخته‌اند

مهرودل

حاشا کهز دل مهر تو آسان برود و آن عشق گران خریده آسان برود
ای از بر من نرفته مهرتومرا با شیر فروشدست و با جان برود



ناز و نیاز

سودای میان تهی ز دل بیرون کن از ناز بکاه و بر نیاز افزون کن
استاد تو عشق است ، چو آنجاری او خود بریان حال گوید چون کن

۳۰

پنبه و آتش

با تو همرانو نشستم نشتری بر جان زدم
پنبه بر آتش نهادم شیشه بر سندان زدم
حلقهء زلف تو دیدم دل در آن آویختم
از مسلمانی گذشتم طعنه بر ایمان زدم

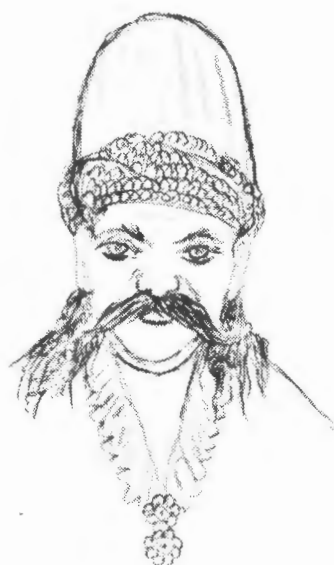
آسایش و سیمرغ

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست در دیده افلاک نشانی ز حیا نیست
آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش بیهست و در ادراک نمی آید و بهایست

ناکامی و تنگدستی

بر ما رقم خطا پرستی همه هست ناکامی و عشق و تنگدستی همه هست
با این همه در میانه مقصود توئی جای گله نیست، چون تو هستی همه هست





امیر خسرو دهلوی

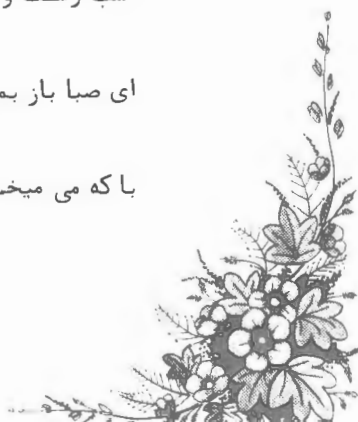
امیر خسرو فرزند امیر سیف الدین محمود دهلوی بسال ۶۵۱ هجری بدنیآمد
اقامتگاهش شهر دهلوی بوده نزد سلاطین و امرا قدر و منزلتی شایان داشته و مرید
شیخ نظام الدین اولیایی از بزرگان صوفیه بوده و در طریقت و سلوک ریاضت ها کشیده
و در شعر و شاعری از سنائی و خاقانی و نظامی پیروی کرده وفاتش در سال ۷۲۵ هجری
در دهلوی اتفاق افتاد عمرش ۷۴ سال بوده آثار زیادی دارد .

از شعله عشق هر که افروخته نیست با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ای ز ما دور که ما آتش بدلی زنیم کو سوخته نیست

(ناز و لابه)

من بودم دوش و آن بست بنده نواز از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را چه کند قصه‌ی ما بود دراز

ای صبا باز بمن گوی که جانان چون است
این گل تازه و آن غنچه خندان چون است
با که می میخورد آن ظالم و در می خوردن
آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چون است



روزها شد که دلم رفت و در آنزلف بماند
 یا رب آن یوسف گمگشته بزندان چون است
 گل رعنائی و ناز است بمجلس، باری
 حال آن بلبل بیچاره به بستان چون است
 هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی
 گو همین یک سخن راست که جانان چون است
 خشکسالی است در این عهد وفا را ای اشک
 زان حوالی که تو میائی باران چون است
 پست شد خسرو مسکین به لگد کوب فراق
 صور در خاک فرو رفت سلیمان چون است

عاشقی

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
 تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
 رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم
 دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا
 اگر زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو
 که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
 دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد
 اگر جانان بدین شادست یا رب پاره تر بادا
 همه گویند که خوانخواریش خلقی بجان آمد
 من این گویم که بهر جان من خوانخواره تر بادا
 چو با تردامنی خو کرده خسرو با دو چشم تر
 با آب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا

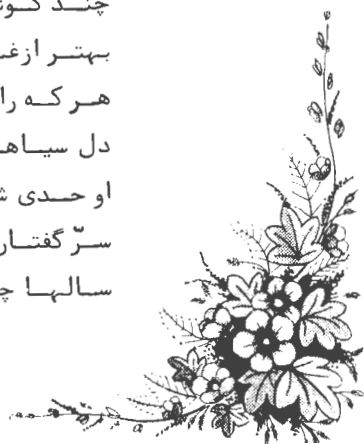


اوحدی

رکن الدین اوحدی بیک واسطه مرید ابو حامد اوحدین احمد کرمانی بوده‌او متصوفه بزرگ و شاعری گرانمایه و عارفی بلند پایه است که در سال ۶۷۰ در مراغه بدنیا آمد و معاصر با فخرالدین عراقی دیوان اشعارش متین و عارفانه و مثنوی جام جم او از آثار خوب زبان پارسی است وفاتش سال ۷۳۸ در مراغه عمرش ۶۸ سال بوده ، اوحدی صاحب‌دل بوده و مقام دل را چنین بیان کرده صاحب‌دلی که خود را بیدل میدانسته .

جام است

نشدند از شراب دنیا مست	باده نوشیدگان جام است
جای نیکان بکبر و هستی نیست	ذوق پاکان بخم و مستی نیست
مردن عاقلان ز مستی به	بت پرستی ز می پرستی به
دین و دنیا بین که هم ببرد	چند گوئی که باده غم ببرد
که شب و روز برقرار بود	بهر از غم کدام یار بود
فارغ از بنگ و از شراب کند	هر که را عشق او خراب کند
بهل این سرخ و سبز اگر مردی	دل سیاهی و هندو رخ زردی
تا شبی روی نیک بختی دید	او حدی شصت سال سختی دید
باز کن دیده کاین بازی نیست	سرگفتار ما مجازی نیست
تا فلک وار دیده ورگشتم	سالها چون فلک بسرگشتم



مردم نشسته فارغ و من در بلای دل
 دل دردمند شد ز که جوییم دواى دل
 از من نشان دل طلبیدند بیدلان
 من نیز بیدلم چه نوازم نواى دل
 رمزى بگویمت ز دل ار بشنوى بجان
 بگذر ز جان که زود به بینى لقای دل
 گر در دل تو جای کسى هست غیر دوست
 فارغ نشین که هیچ نکردى بجای دل
 دل عرش مطلق است و بر او استوای حق
 زینجا درست کن بقیاس استوای دل
 برکرسی وجود چو لوحی است دل ز نور
 بر روی نوشته سرّ خدائی خدای دل
 گر دل بمذهب تو جز این گوشت پاره نیست
 قصاب جوکه به ز تو داند بهای دل
 دل بختی است بسته بر او مهد کبریا
 وین عقل و نطق و جان همه زنگ و درای دل
 کیخسرو آنکسى است که حال جهان بدید
 در نور جام روشن گیتی نمای دل
 چون آفتاب عشق بر آمد تو بنگری
 جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل



نقد تو زیر سکه‌ی معنی کجا نه‌بند
چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل
سرپوش جسم گرز سرجان برافکنی
فیض ازل نزول‌کند در فضای دل

نه پیش از این من بیگانه‌آشنای تو بودم
چه جرم رفت که مستوجب جفای تو بودم
نهان شدی ز من ای آفتاب چهره، همانا
چو ذره شیفته عمری نه در هوای تو بودم
غریب شهر توام بر غریب خود گذری کن
چنان شناس که خاک در سرای تو بودم
به شهر خویش چو بیگانگان مترابردار
مدار دور که دیرینه، آشنای تو بودم
زدیدنت همه را کار بانوا و مرانه
نه سالهاست که من نیز بینوای تو بودم
مرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه
جزای آن که شب و روز در دعای تو بودم
من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل
غریب و عاشق و غمخواره از برای تو بودم
هر آن که سیم سرشکم بدید زود بداند
که این برای تو باشد که من گدائی تو بودم
به قول اوحدی از دست داده‌ایم دل از نه
چه مرد چشم خوش و زلف دلربای تو بودم

ای آمده گریان و تو خندان همه کس
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فردا چه روی
خندان تو برون روی و گریان همه کس



امروز عید ماست که قربان او شدیم
 اکنون شدیم شاه که دربان او شدیم
 چندان غریب نیست که بائید غریبوار
 این سرو ماه چهره که مهمان او شدیم
 ای باد صبح بگذر و از ما سلام کن
 بر روضه که عاشق رضوان او شدیم
 فرخنده یوسفی است که زندان اوست دل
 زیبا محمدی که سلیمان او شدیم
 تا ما گدای آن رخ و درویش آن دریم
 ننشست خسروی که نه سلطان او شدیم
 گفتم ز درد عشق تو گشت اوحدی هلاک
 گفتا چه غم ز درد ، که درمان او شدیم

نیاز و دوستی

چون دوستی روی تو ورزم به نیاز
 مگذار بدست دشمن دونم باز
 گر سوختنی است جان من هم تو بسوز
 و ر ساختنی است کار من هم تو بساز

کور و کر

از توست فتاده خلایق همه شور
 در پیش تو درویش و توانگر همه عور
 ای با همه در حدیث و گوش همه کر
 وی با همه در حضور و چشم همه کور



ابن یمین

امیر محمود بن امیر یمین الدین طغرایی سال ۶۸۵ هجری در قصبه فریومد جوین خراسان بدنیا آمد طبعی بلند و ذوقی سرشار و روحی حساس داشته در سال ۷۶۹ از جهان رفت عمرش ۸۴ سال در زادگاهش مدفون شد دیوان شعرش در زمان حیاتش مفقود شد پس از آن هر چه سروده جمع آوری گشته و باقی است شاعری در تاریخ وفاتش گفته:

بود از تاریخ هجرت هفتصد با شصت و نه

روز شنبه هشتم ماه جمادی الاخرین

گفت رضوان حور را برخیز استقبال کن

خیمه بر صحرای جنت برزند ابن یمین

اشعار و کلمات حکیمان و نصایح ابن یمین بسیار شیوا و مناعت طبع و بزرگی مرتبه اش از

آثارش هویدا است در مرتبه‌ی شاعریش چنین سروده

ابن یمین منم که بآیات بینات	در ملک نظم کرده‌ام اثبات داوری
در سخن برشته فضل ار بها کنم	گردد عطاردم بدل و دیده مشتری
گر آمدی نبی، ز پس مصطفی خلق	من بود می بمعجزه‌ی شعر و شاعری
اما چو مصطفی در اعجاز مَهر کرد	این را کنون چه نام کنم جز که ساحری
لیکن چه سود ازین چو مسیحای وقت را	اکنون نمی‌خرند بیکجوز خرخری

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود

و ز جمادی به نباتی سفری کردم و رفت

بعد از اینم کشش طبع بحیوانی بود

چون رسیدم بسوی از وی گذری کردم و رفت

با ملایک پس از آن صومعه قدسی را

گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت

بعد از آن در صدف سینه انسان به صفا

فطره‌ای هستی خود را گه‌ری کردم و رفت



بعد از آن ره سوی او بردم بی ابن یمین
همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

صحبت نادان

چون جامعه چرمین شمرم صحبت نادان
زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتتر نیز بگویم
خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین هر دو بتتر نیز کسی را که بعالم
با خنجر خونریز، دل نرم ندارد
زین هر سه بتتر نیز بگویم که چه باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد

مناعت

دو قرص نان اگر از گندم است و گرازجو
دو تای جامه اگر کهنه است و گر از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

جهان

گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست
بد و نیک جهان که برگذرت در گذر از جهان که چیزی نیست



اهلی شیرازی

محمد اهلی شیرازی از شعرای نازک اندیشه و بلند نظر و شیرین بیان زبان فارسی است مدت عمرش ۸۴ سال بوده و سال وفاتش ۹۴۲ هجری آرامگاهش نزدیک قبرحافظ در شیراز است . اهلی شیعه دوازده امامی بوده و به خاندان رسالت از صفای ضمیر و جان عشق ورزیده با اینکه از مال دنیا دستش تهی بوده خویش رابا گنج مهر و محبت اهل بیت توانگر دانسته .
گر چه درویشم چو اهلی گنج مهر اهل بیت
با وجود فقرم از عالم توانگر ساخته
او عیش و سرور و آرامش باطنی فقیر را از آسایش غنی بیشتر دانسته .
آسانتر است عیش فقیر از غنی ولی
این مشکلیست بر همه آسان نکرده اند.
اهلی دارای آثار علمی و ادبی بوده و دیوان اشعارش بچاپ رسیده .

کارساز

ساقی قدحی که کار سازست خدا
وز رحمت خود بنده نوازست خدا
می خور بنیاز و ناز طاعت مفروش
کز طاعت خلق بی نیازست خدا



گواهی دل

گر چه اشک من خبر از بیگناهی میدهد
چشم او فتوی بخون از دل سیاهی میدهد
دل گواهی میدهد کان غمزه ریزد خون من
کی برم جان از کفش چون دل گواهی میدهد
مزد شب بیداری بلبل نگرش هر سحر
گل بدست خود شراب صبحگاهی میدهد
خضر اگر بخشش کند یکجرحه بخشد تشنه را
هر که در بحر غم از بی لنگری طوفان کند
کشتی دل را بگرداب تباهی میدهد
اهلی از سنگین دلی آن بت نبخشد کام کس
کام ما گر میدهد لطف الهی میدهد

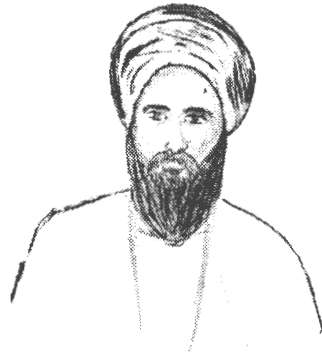
تنهایی

حدیث ما و تو هر بولهبوس نمیداند	زبان عاشق و معشوق کس نمیداند
من از حدیث تو مستم رقیب از شکر	سخن سرائی طوطی مگس نمیداند
دل ترا چه غم از من که مرغ آزادست	بلای عشق و جفای قفس نمیداند
چنان گرفت دلم بی تو خو به تنهایی	که غیر ناله خود هم نفس نمیداند
گذشت ناله اهلی زعرش رحمی کن	که جز وصال تو فریاد رس نمیداند

پیر و معلم

تا پیر و معلم از تو خرم نشود	کار تو قبول خلق عالم نشود
بشناس حق پیر که بی علم و ادب	گر شخص فرشته باشد آدم نشود





اسرار

حاج ملا هادی سبزواری پسر حاج محمد مهدی که از علما بوده ملا هادی در فلسفه و حکمت و عرفان و شعر و ادب رنج برده دیوانش بچاپ رسیده تخلصش اسرار است سال تولدش ۱۲۱۲ قمری جمله (غریب) و وفاتش ۱۲۸۹ هجری قمری در سبزوار است.

حاج ملا هادی بزرگترین حوزه‌ی تدریس و بحث حکمت اشراق را در سبزوار تاسیس کرد و طالبان علم و فلسفه و حکمت از اطراف و اکناف در محضرش حاضر میشدند و آوازه‌ی آن حکیم در کشورهای اسلامی پیچیده بود و عیوض هم شرح منظومه حکیم سبزواری مورد استفاده اهل فضل و کمال است مرحوم سبزواری دانشمندی وارسته بوده که شرح حالات و بیان کشف و کرامتش زبانزد خاص و عام است.

سال میلادش (۱۲۱۲) و مدت عمرش (۷۸)

شد ز غربت سوی قربت آن حکیم گوشه گیر

جان و جانان

مائیم ز قید هر دو عالم رسته جز عشق تو بر حمله در دل بسته
المنته لله که شدیم آخر کار پیوسته بجانان وز جان بگسسته



نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری
 نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری
 ۵۰ پیکی تا فرستم سوی او ای ناله امدادی
 نه رحمی در دل چون آهش ای آه تاثیر
 به تنگ آمد دلم از نام و ازنگ ای جنون شوری
 نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
 رهم بس سنگلاخ ای رخس همت پای رفتاری
 شیم ز آن تار موی تارای فروغ دیده تنویری
 رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم
 سپهر را تا بکی دون پروری زین وضع تغییری
 بر غم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی
 خلاف مدعای مدعی ای چرخ ، تدویری
 بلب آمد ز درد بید و اجان ساقیاجامی
 بشد بنیاد دل زیر و زبر مطرب بم وزیری
 پس از عمری ببالین مریض خویش میآید
 نگاه آخرین است ای اجل یک لحظه تاخیری
 نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صیدافکن
 که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری
 کشیده صورت گلگونه تا بر گل خوبان
 نکرده کلک نقاش قضا اینگونه تصویری
 ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
 از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری



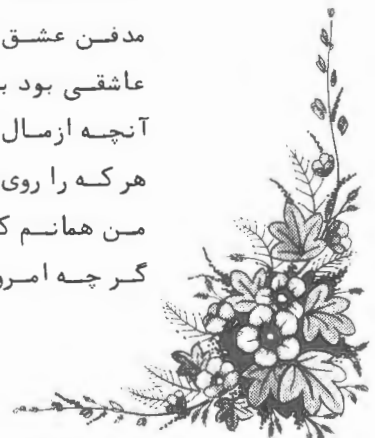


ایرج میرزا

ایرج میرزا ملقب به جلال الممالک فرزند غلامحسین میرزا در سال ۱۲۹۱ هجری در تبریز متولد شد و در سال ۱۳۰۹ به امر ناصرالدین شاه بلقب صدرالشعرائی ملقب اشعارش روان و سبکی نو داشت در سال ۱۳۴۴ هجری در سن ۵۳ سالگی در اثر سکتہ قلبی در گذشت و در مقبرهء ظہیرالدوله شمیران مدفون شد. ایرج میرزا بزبانهای فرانسه و روسی و ترکی آشنایی داشته و مدتی بمدیریت مدرسه مظفری تبریز منسوب بوده ده سال قبل از وفاتش بسال ۱۳۳۴ هجری پسرش جعفر قلی میرزا خودکشی کرده و این حادثه روح حساس آن شاعر ژرف اندیشه را متاثر و متالم ساخت دیوان اشعارش بچاپ رسیده منظومه های زهره و منوچهر و عارفنامه او مورد توجه شعرشناسان است.

برای سنگ مزارش سروده

ای نکویان که در این دنیا آئید	یا از این بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است در این خاک منم	ایرجم ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا	یک جهان عشق نهان است اینجا
عاشقی بود دنیا فن من	مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود	صرف عیش و طرب و مستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست	مرده و زنده من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات	بی شما صرف نکردم اوقات
گرچه امروز بخاکم ماواست	چشم من باز بدنیا لاشماست



وہ چه خوب آمدی صفا کردی
 ای بسا آرزوت میکسردم
 آفتاب از کدام سمت دمید
 از چه دستی سحر بلند شدی
 قلم پا باختیار تو بود
 بیوفائی مگر چه عیبی داشت
 شب مگر خواب تازه دیدی تو
 هیچ دیدی که اندرین مدت
 چه عجب شد که یاد ما کردی
 خوب شد آمدی صفا کردی
 که تو امروز یاد ما کردی
 که تفقد به بینوا کردی
 یاز سهوالقلم ، خطا کردی
 که پشیمان شدی وفا کردی
 که سحر یاد آشنا کردی
 از فراقتم بما چها کردی

قبله نما

حاجیان رخت چو از مکه برند
 تا بجائی که حرم در نظر است
 منہم از کوی تو گر بستم بار
 چشم دل سوی تو دارم شب و روز
 تو صنم قبله آمال منی
 روی رخشنده تو قبله ماست
 بازہم در عقب سر نگرند
 چشم حجاج بدنبال سر است
 باز با کوی تو دارم سرو کار
 چشم بر کوی تو دارم شب و روز
 چون کنم صرف نظر مال منی
 مردم دیدہ ما ، قبلہ نماست

مہر و جنون

سر راہ حکیمی فحل و دانا
 بُد آن دیوانہ را با عاقلان جنگ
 ولی چشمش چو بر دانا فتادی
 از این رفتار او دانا بر آشت
 یقیناً " از جنون در من نشانست
 شنیدم داشت یک دیوانہ ماوا
 سرو کارش ہمیشہ بود با سنگ
 بر او از مہر لبخندی گشادی
 در اندیشہ شدو با خویشتن گفت
 کہ این دیوانہ بر من مہربانست



ادیب بیضائی

علیمحمدفرزندمحمدرضاتولدش سال ۱۲۶۱ شمسی درقریه آران کاشان زندگانی را با سختی و تنگدستی گذراند و به اندوخته علمی و ادبی خود افزود و سال ۱۳۱۲ شمسی از دنیا رفت . ادیب بیضائی مردی روشنفکر واجتماعی بوده بواسطه منورالفکر بودن از روحانی نمایان و مردم عوام رنج و سختی بسیار دیده و مدتی درد ادگستری و اداره‌ی دارائی بخدمت مشغول بوده قسمتی از اشعارش بهمت فرزند شاعرو دانشمندش پرتو بیضائی بچاپ رسیده است .

خواهش بیجا

از دهانش دل من بوسه تمنا میکرد
وہ کہ آن خام طمع خواهش بیجا میکرد
این سخن با کہ توان گفت کہ میکُشت مرا
آنکہ لعل لبش اعجاز مسیحا میکرد
گنہ از جانب آن زلف خم اندر خم بود
دل من ہر گاہی کز شب یلدا میکرد



ساغر دل ز می مهر تو لبریز نمود
 ایزد آتوز که این گنبد مینا میکرد
 دل سیه موی چو فرعون توزانروی منیر
 ای عجب دوش چو موسی ید بیضا میکرد
 شد گرفتار بلای قد او بیضائی
 گر چه هر دم سخن از عالم بالا میکرد

بارافتاده

یار بار افتاده را روزیکه بار افتاده است
 در بر یاران ز چشم اعتبار افتاده است
 ای سبکباران برانید اندکی آهسته تر
 که مرا خیر در وحل مانده است و بار افتاده است
 یاد آزادی بر آرد دودم از سر تا بدهر
 کار دل با آن کمند تا بدار افتاده است
 رنج راه کعبه از بهر طواف کوی اوست
 ورنه سنگ خاره در هر رهگذر افتاده است
 من پی محراب ابروئی به مسجد میروم
 ورنه پندارم موءذن از منار افتاده است
 همچو بیضائی دهد نقاش را از جان درود
 دیده* هرکس بر آن نقش و نگار افتاده است

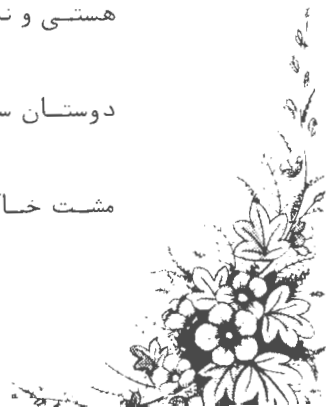


اسیر اصفهانی

میرزا سید جلال اسیر اصفهانی از خاندان سادات اصفهان و معاصر شاه عباس دوم متولد ۱۰۲۹ هجری وفاتش ۱۰۶۹ شاعری باریک خیال و نازک اندیشه در مناقب اهل بیت رسالت اشعاری سروده غزلیاتش شیوا و شور و حال او از بیانش هویدا است

نیم دعا

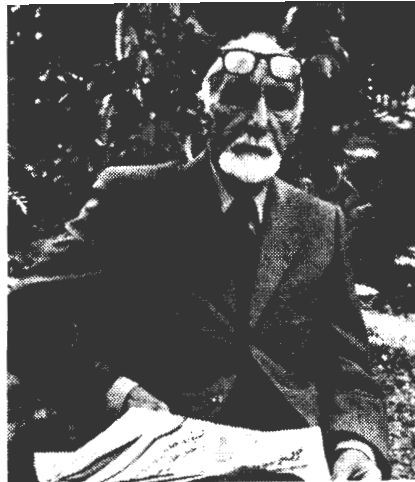
تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند
جرم صد می‌کده با نیم دعا بخشیدند
بر سر شمع زند فیض سحر دسته‌ی گل
تا به پروانه‌ی ما بال هما بخشیدند
شعله‌ی خوی تو هر لحظه برنگی می‌سوخت
پر طاووس بخاکستر ما بخشیدند
بکسی قرعه‌ی اقبال سلیمان‌ی زد
جای خاتم دل شو، یده بما بخشیدند
هستی و نیستی اقلیم تبه کاری بود
جرم ما را ز کجا تا بکجا بخشیدند
دوستان سینه صاف آینه توفیق است
جرم ناکرده ما را بوفای بخشیدند
مشت خاکستر ما سرمه‌ی دل ساز اسیر
روشنایست که در راه خدا بخشیدند



شمع مزار

خون بود دل که لذت درد نهان شناخت
این غنچه بسته بود که رنگ خزان شناخت
آئینه زاست پرتو شمع میزار من
در خواب هم خیال ترا میتوان شناخت
در پیش پای پرتو خورشید برنخاست
گردی که جای خویش در آن آستان شناخت
رنگ گل و فروغ می و لعل یار شد
هرکس که قدر خویش چو آب روان شناخت
پرواز هر ره راه بمنزل نمی برد
کی تیر بی سراغ محبت نشان شناخت
پیداست از جبین عدم عشق پرده سوز
این باده را ز تنیشه ی خاراتوان شناخت
شب خوابش از فسانه ی قلم ربوده بود
روزم ز اضطراب دل پاسان شناخت
روزی کتابخانه ی غفلت گشود دل
تعبیر خواب الفت اهل جهان شناخت
گردی که شبنم گل این سرزمین نشد
کی قرب مهر و منزلت آسمان شناخت
خوابی که میبرد بره شوق راحت است
دیوانه قدر بستر ریگ روان شناخت
هر دل که در ریاض وفا مست خواب شد
کی لذت صوحی این گلستان شناخت
در خواب دیده آئینه عکس مراد من
خود را اسیر محرم راز نهان شناخت





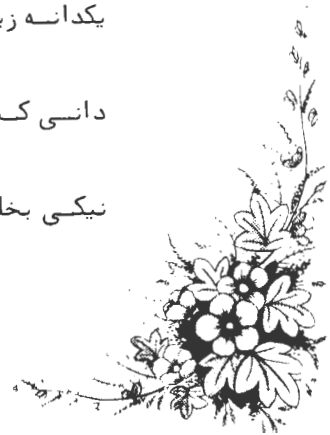
افشار

دکتر محمود افشار فرزند محمد صادق یزدی متولد سال ۱۳۱۳ هجری در یزد،
 دکتر در حقوق از شرای بلند آوازه، معاصر و دارای طبعی شیوا و مضامینی نیکو
 است. دکتر افشار طرفدار آزادی و مایه آرامش خود و دیگران را در شادی رنجبران
 و زحمتکشان میداند و منظومه‌های شیوای او بیان کننده این حقیقت است او مخالف
 بی بندوباری و هوسبازی است راجع به زینت زن چنین سروده است:

بدان که عفت و شرم و وفاست زینت زن همین سه زیور ما را به حسنحوی تو برد

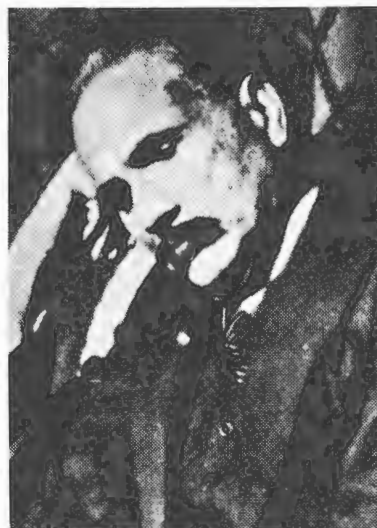
یک دانه صد دانه

پاینده باد زارع بدبخت رنجبر
 ای آنکه زندگانی ما در بقای توست
 بدبخت خواندمت بخطا عذر من پذیر
 خوشبخت زیر سایه‌ی همچون همای توست
 در نزد خلق اگر چه گدائی و بینوا
 در چشم من تو شاهی و سلطان گدای توست
 یکدانه زیر دست تو صد دانه می شود
 هر شاخه‌ای که روید از آن در دیمای توست
 دانسی که خوشه از چه سرافکنده بر زمین
 شکر تو میگذارد و اندر ثنای توست
 نیکی بخلق میکنی امیدوار باش
 فردای رستخیز که نیکی سزای توست



مرا خیال خوشی صبحدم بسوی تو برد
 به لاله زار و گلستان در آرزوی تو برد
 بهار بود و گلستان شکفته بود از گل
 مرا میانه گلها بجستجوی تو برد
 هوای باغ دم صبح بوی زلف تو داشت
 اگر صبا بگلستان نسیم کوی تو برد
 میانه آنهمه گل بودش آنچنان ممتاز
 که رونق از همه گلهای باغ روی تو برد
 ز شرم چشم تو نرگس نداشت حالت خوش
 که عطر سنبل و تاب بنفشه خوی تو برد
 به پیش غنچه دهان تو غنچه‌ی شکفت
 که آبروی گل سرخ، رنگ روی تو برد
 شکست رونق بازار سوسن و شب بو
 که در برابر هر گل نسیم بوی تو برد
 چو دست من بوصولت نمیرسد باری
 خوش آن خیال که یکدم مرا بسوی تو برد
 بدان که عفت و شرم و وفاست زینت زن
 همین سه زیور ما را به جستجوی تو برد
 چو گل بروی خوش و بوی خوش دل ما را
 باتفاق جمال تو حسن خوی تو برد
 چنان که بوی خوش گل برد نسیم از باغ
 صفات خوب تو هر سوی گفتگوی تو برد
 نبرد خاطر ما را کسی بشوخی چشم
 ولی بشرم و حیا دیده نکوی تو برد





اقبال لاهوری

مولانا محمد اقبال علامہ شہیر و شاعر نامور پارسی زبان در سال ۱۲۸۹ هجری بدینا آمد پدرش نور محمد بازرگان بود و سال ۱۳۱۶ خورشیدی پس از ۶۵ سال زندگی پرافتخارش را بدرود گفت آثارش بچاپ رسیده و نامش در جهان علم و ادب جاوید مانده . اقبال فیلسوف و دانشمندی بادیانت و از طرفداران جدی و بایقین دین مبین اسلام بوده اقبال متفکر بابیان اسرار خودی و رمز بیخودی توجه روشندان و ژرف اندیشان جهان را به خود معطوف داشت این نابغی نامور برای جلال الدین محمد مولوی ارزشی فوق العاده قائل بوده و چنین سروده :

پیر رومی خاک را اکسیر کرد از غبار جلوه‌ها تعمیر کرد
موجم و در بحر او منزل کنم تا دل تابنده‌ی حاصل کنم
من که مستی‌ها ز صهبایش کنم زندگانی از نفس‌هایش کنم
تا بجائی که میگوید مثنوی قرآن زبان پارسی است
روی خود بنمود پیر حق سرشت کو بحر پارسی قرآن نوشت
شرح حال و بررسی افکار آن مرد بزرگ در این مختصر ننگد .



این جهان چیست صنم خانه پندار من است
 جلوه‌ی او گرودیده بیدار من است
 همه آفاق که گیرم بنگاهی او را
 حلقه‌ئی هست که از گردش پرکار من است
 هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من
 چه زمان و چه مکان شوخی افکار من است
 از فسونکاری دل سیر و سکون غیب و حضور
 اینک غماز و گشاینده اسرار من است
 آن جهانی که در او کاشته را میدروند
 نور و نارش همه از سبزه و زناز من است
 ساز تقدیرم و صد نغمه پنهان دارم
 هرکجا زخمه‌ی اندیشه رسد تار من است
 ای من از فیض تو پاینده نشان تو کجاست؟
 این دو گیتی اثر ماست جهان تو کجاست؟

آرزوی تو

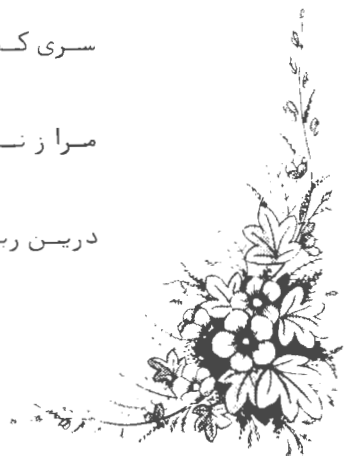
سوز و گداز لذت جستجوی تو
 راه چو مار میگذرد کر نروم بسوی تو
 سینه‌گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت
 تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو
 هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را
 هم به نگاه نارسا پرده کشم بروی تو
 من بتلاش تو روم یا بتلاش خود روم
 عقل و دل و نظر همه گمشدگان کوی تو
 از چمن تو رسته‌ام قطره‌ی شبنمی ببخش
 خاطر غنچه وا شوم کم نشود ز جوی تو



امیدی تهرانی

خواجه ارجاسبامیدی تهرانی معاصر شاه اسمعیل صفوی شاگرد جلال الدین
دوانی وفات این شاعر شیرین بیان را در سال ۹۲۵ هجری نوشته اند غزلی از اشعار
پرشورش را انتخاب کردم .
در مناعت طبع و بزرگ منشی چنین گوید :

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری
ز بار منت دوان کنم سبکباری
اگر بکنج قناعت ز تشنگی میسرم
به نیم قطره نحویم ز هیچکس یاری
شوم چو غنچه خشن پوش چند همجوگلم
بسرخ و زرد فریید سپهر زنگاری
گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانست
عزیز مصر قناعت چرا کشد خواری
سری که پر بود از بار آرزو و هوس
اگر تهی نکنم آورد نگونساری
مرا ز نان جو خویش چهره گاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری
درین رباط دو در مشتری اهل هنر
چو نیست غیر فرومایگان بازاری



تو ترک نیم مستی ، من مرغ نیم بسمل
 کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
 کاری نمی‌گشاید از دست مانده بر سر
 کامی نمی‌برآید از پای رفته در گل
 تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان
 تو خوی فشانی از رخ من خون چکانم از دل
 ساغرکشی و خنجر اهل وفا سراسر
 خون خورده در برابر جان داده در مقابل
 پیمانه‌ی حیاتم پیش از اجل تو مشکن
 سر رشته‌ی امیدم پیش از خلل تو مگسل
 آهی ز سینه‌ی من برق هزار خرمن
 تیری ز غمزه‌ی تو مرگ هزار بیدل
 دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
 برخیزم و نشینم چون گرد تابمنزل
 کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانه‌ی زین
 و آن ساعد بلورین در گردنم حمایل
 چشم سیاه مستش سرمایه‌ی جنونم
 زلف دراز دستش در گردنم سلاسل
 زلف دراز دستش با این همه تطاول
 زنجیر عدل بسته در عهد میر عادل





ادیب طوسی

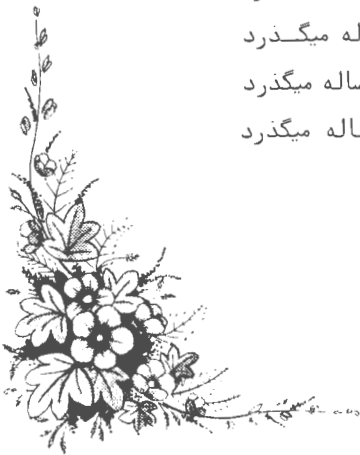
استاد محمد امین ادیب طوسی فرزند شیخ محمد حسین متولد سال ۱۲۸۳ شمسی در مشهد پدرش روحانی بود چنانکه گوید پدرم میخواست من مجتهد شوم ولی روح من خواستار آزادی و عشق بود پیش ادیب عشق درس آموخت و شاعری گرانمایه شد. ادیب علوم ادبیه را از ادیب نیشابوری و حکمت و فلسفه را از آقا بزرگ حکیم آموخت و به ممالک خارجه مسافرتها کرد و تجربه ها اندوخت او دارای تالیفات و تصنیفات ارزنده ایست که در تاریخ و معانی و بیان و تعلیم و تربیت و دستور زبان فارسی است دیوان اشعارش به چاپ رسیده.



خون شد اندر هوس لعل تو آخر دل من
 وای بر حال من و این دل بیحاصل من
 ز تماشای رخ خوب تو اندر شب هجر
 بحر از اشک روان هیچ نشد حایل من
 من دل از مهر تو هرگز نتوانم ببرید
 که به مهر تو سرشتند از اول گل من
 حان نثار قدمت می‌کم و میالم
 گر قبول اوفتد این هدیه ناقابل من
 نام من زنده، جاوید بپاید از آنک
 کشته، عشقم و چشم تو بود قاتل من
 به طلبکاری آن کعبه، گم‌گشته‌نشان
 دل سرگشته بود پیشرو محمل من
 چند سرگشته این بادیه باشم طوسی
 ترسم این راه پایان نبرد منزل من

دور لاله

نسیم صبح که بر گرد لاله میگذرد
 بنوبهار محال است می نخوردن من
 رچین نافه، زلفش عبیر میریزد
 ز تاب باده برخسار او نشسته عرق
 مرا بدل بود از روزگار شیخ دریغ
 اگر رخ تو ببیند یقین که زاهد شهر
 ترا چه شد که درین فصل خرمی طوسی
 نشاط باغ بدور پیاله میگذرد
 که فصل خوردن می لامحاله میگذرد
 دمی که آن بت مشکین کلاله میگذرد
 چنانکه بر رخ گلبرگ ژاله میگذرد
 که در حرام و حلال رساله میگذرد
 ز نقد طاعت هفتاد ساله میگذرد
 مجال عمر بانوده و ناله میگذرد





امیری فیروز کوهی

کریم فرزند سردار منتظم الدوله فیروز کوهی متخلص به امیر متولد سال ۱۲۸۹ شمسی در فرح آباد فیروکوه ادیبی فرزانه و شاعری گرانمایه است . اشعاری به عربی سروده و در غزلسرائی استادی تواناست از شهرت و نام و نشان گریزان به گوشه گیری و انزوا راغب بوده و هست حساسیت و پاکدلی او زبانزد دوستان و آشنایان اوست امیری سال ۱۳۶۳ شمسی در سن ۸۴ سالگی درگذشت .

دل تنها

نیست بفرمان من ایوای من
عقل من و هوش من و رای من
مشت گلی پیش سراپای من
امشبم اندیشه فردای من
آه که خالیست ز من جای من
دشمن من بس دل تنهای من
کیفر من بس غم دنیای من
نیک توان دید زسیمای من
هیچکسی را سرسودای من
کس نکند فهم سخنهای من

یک سر مو در همه اعضای من
عاریتی بیش نبود ایدریغ
چند خورم سنگ حوادث که نیست
در غم فردایم و غافل که هست
خاکم و دورم ز سر کوی تو
با چو منی دشمنی انصاف نیست
خار زبون را شرری دوزخ است
آینه ام را ز درون مرا
آن بزیان شهره متاعم که نیست
جز رهی و صابر و گلچین امیر



آزاده را حقایق فلک بیش میرسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
چون لاله یک پیاله ز خون است روزیم
با خار نیز چون گل بیخار بوده ام
رج غناست آنچه نصیب توانگرست
دست از ستم مدار کزین خلق نادرست
امروز نیز محنت فرداست روزیم
چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر

اول سلا به عاقبت اندیش میرسد
بر من هر آنچه میرسد از خویش میرسد
کانهم مرا ز داغ دل ریش میرسد
ز آنرو بجای نوش مرا نیش میرسد
طبع غنی بمردم درویش میرسد
خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد
آن بنده ام که رزق من از پیش میرسد
جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

ماهی بحلوه در نظر از هر نظاره ایست
از بسکه لعنتی است بهر گوشه درخرام
هر ذره از گلم گرو آتشین گلی است
گفتی مرا شماره، درد دل تو چیست
دل را فرشتگان، محک از عشق کرده اند
آتش فند ز یاد جوانی بجان من
تنهانه هر دو دیده، من محوروی تو است
ما درد خود به یاس مداوا نموده ایم
استاد ماست شعله، آتش زبان امیر

سروی بعشوه در گذر از هر کناره ایست
هر گوشه ای ز دیده بکار نظاره ایست
هر پاره از دلم بکف ماهپاره ایست
پنداشتی که ما هر خان را شماره ایست
آن دل که عشق نیست در آن سنگ خاره ایست
هر شب که نور ماه و فروغ ستاره ایست
سوی توام زهر سر مژگان اشاره ایست
کز چاره نا امید شدن نیز چاره ایست
ز آن طور عشق طبع مرا هم شراره ایست



امید

رحیم معینی که تخلص امید دارد بسال ۱۳۰۴ شمسی در کرمانشاه دنیا آمد پدرش کریم (سالار معظم) است معینی دارای طبعی روان و فکری دقیق و روحی حساس است در تصنیف سازی قدرت زیادی دارد . و دیوان اشعارش بنام (ای شمعها بسوزید) به چاپ رسیده و مورد توجه اهل ذوق و هنر است .

با آنکه غرق خواهش نفسانیم هنوز	دیوانه‌ی عواطف انسانیم هنوز
خاکم بسر که نامه سیه میروم بخاک	مفتون رنگ زندگی فانیم هنوز
فهم اینقدر نبود که دم بندم از سخن	شیرازه بند دفتر نادانیم هنوز
یاران قسم بخاک سبکبار رفتگان	پاگیر این سرا ز گرانجانیم هنوز
ای پاسدار ملک‌رضا همدمی فرست	در تنگنای حادثه زندانیم هنوز
با ناله‌ای قرار دل از اهل دل برم	مشعل فروز جمع پریشانیم هنوز
آن قطره‌ام که در صدف تابناک عشق	چشم انتظار رحمت یزدانیم هنوز

***~

مدار چرخ بکج‌داریش نمی‌ارزد	دو روز عمر باین خواریش نمی‌ارزد
سیاحت چمن عشق بهر طایر دل	بختگی و گرفتاریش نمی‌ارزد
ز بامداد وصالم مگو که شام فراق	بآه و اشک و به بیداریش نمی‌ارزد
دلی ز خویش مرنجان اگرشوی سلمان	جهان بطاعت و دینداریش نمی‌ارزد
بگو به یوسف کنعان عزیز مصر شدن	بکوری پسر و زاریش نمی‌ارزد
نوازش دل رنجیده‌ام مکن ای عشق	که خشم یار بدلداریش نمی‌ارزد



کنار بستر بیمار عشق منشینید
 نیم بمرگ غم شاد ز آنکه طفل دلم
 بنقش ظاهر این زندگی چه میکوشید
 مجو امید در این عمر از کسی یاری
 که محتضر به پرستاریش نمی‌ارزد
 شود یتیم و نگهداریش نمی‌ارزد
 بنا شکسته به گلکاریش نمی‌ارزد
 که خود بمنّت آن یاریش نمی‌ارزد

سودای وصال

بر دوش من این عمر و بالست و بالست
 سودای وصال تو محالست محالست
 تقریر کمال تو جنونست جنونست
 تصویر حمال تو خیالست خیالست
 هر جود که با ترک وجودست وجودست
 هر بود که با ترس زوالست زوالست
 خون دل عشاق بنوشید بنوشید
 ایس باد بهر بزم حلالست حلالست
 حال دل ما هیچ میرسید میرسید
 بشنیدن این قصه ملالست ملالست
 ما در نظر یار حقیریم حقیریم
 اقرار به نقص عین کمالست کمالست
 تنه‌ا نه گدایان سر کوچه ملولند
 هر چیز بخواهید سوالست ، سوالست





اشتری

علی (اشتری) فرزند میرزا احمد خان اشتری جوانی عاشق پیشه و شاعری غزل سرا بود گاهی فرهاد تخلص میکرد شکستهای زندگی و محرومیت‌های عشقی او را ناتوان ساخت و در سن چهل سالگی از جهان رفت تولدش ۱۳۰۱ شمسی وفاتش ۱۳۴۱ دیوان اشعارش بکوشش آقایان بهادر یگانه و بیژن ترقی بچاپ رسید .

همدمی تا دل مارا دهد آرام کجاست	محرمی تاز من آرد بتو پیغام کجاست
حسرت بوسه زدن بر لب گرمی دارم	لب یار ارند دهد دست لب بجام کجاست
باده گلرنگ و چمن خرم و سبز و من و چنگ	هر دو در ناله که آن سرو گل اندام کجاست
طمع صبح ندارم ز شب تیره هجر	ماهتابی که بر آید ز لب بام کجاست
گر بروی تو بر آشفتم دلم دوش مرنج	بحر را پیش مه چارده آرام کجاست
کام خسرو نشدی همچو تو شیرین فرهاد	در ره عشق نگر پخته کجا خام کجاست

عمری است تا پهای خم از پانشته‌ایم

در کوی میفروش چو مینا نشسته‌ایم

ما را ز کوی باده فروشان گریز نیست

تا باده در خم است همین جا نشسته‌ایم

تا موج حادثات چه بازی کند که ما

با زورق شکسته بدریا نشسته‌ایم

ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز

جامی گرفته‌ایم و به صحران نشسته‌ایم



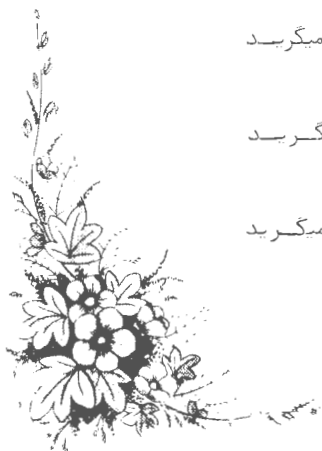
طفل زمان فشرده چو پروانه‌ام به مشت
 حرم دمی که بر سر گلها نشسته‌ایم
 عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت
 دست از طلب بسته و از پا نشسته‌ایم
 رمزی ز چشم مست تو گفتیم با اند
 در هر سری جو شه* صبا نشسته‌ایم

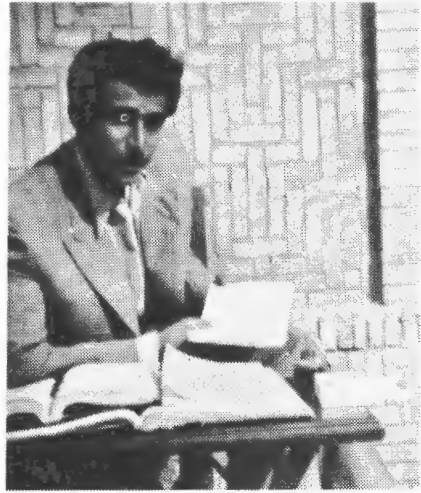
بوسه

گر ماه شوی من آسمان خواهم شد
 گر سبزه شوی آب روان خواهم شد
 یعنی که ریامت ز هر گوشه که هست
 گر بوسه شوی لب و دهان خواهم شد

خنده و گریه

از ناز چه میخندی بر دیده که میگرد
 این دیده زمانی سبز حسدیده که میگرد
 چون دیده ترا سرمست از باده اغیاری
 در خون خود از غیرت غلطیده که میگرد
 تنها نه ازین مردم صد روی وریا دیدست
 از مردمک خود هم بد دیده که میگرد
 لب نیک و بد دنیا ناخوانده که میخندد
 چشم آخر هر کاری پائیده که میگرد
 صد داغ نهان دارد این سینه که میخندد
 صدگونه بلا دیدست این دیده که میگرد





اطهری کرمانی

علی اطهری فرزند احمد متولد سال ۱۳۰۵ شمسی در شهر کرمان شور و عشق و ناکامی او را شاعری سوخته دل ساخت اطهری دارای احساسی تند و آتشین است و غزلیات نغز و دلنشین و جذابش نوای دل سوزانش بوده و هست ، غزل زیر بیان دل پرسوز و گداز اوست .

باز امشب جلوه بخش بزم مستانم چو شمع	در میان سوز و ساز خویش خندانم چو شمع
رقص مرگ است اینک می پیچم بخود از تاب درد	کس چه میداند که میسوزد تن و جانم چو شمع
با که گویم درد بیدرمان خود را ز آنکه من	در میان جمع تنها و پریشانم چو شمع
اشک گرم و آه سرد و روی زرد و سوز دل	حاصل عشقند و من این نکته میدانم چو شمع
با خیالش با نگاهش با فراقش با غمش	گاه گریان گاه سوزان گاه لرزانم چو شمع
بسکه با شب زنده داریهای خود خو کرده ام	از نسیم صبحگاهی هم گریزانم چو شمع
گفتمت از سوز و ساز عشق ننشینم ز پای	تا وجودی باشم بر عهد و پیمانم چو شمع

پریشان

بگذارید بگیریم به پریشانی خویش
که بجان آدم از بی سروسامانی خویش



غم بی‌هم‌نفسی گشت مرا در ایس شهر
 با که گویم غم سوزنده پنهانی خویش
 اندرین بحر بلا ساحل امیدی نیست
 تا بدانسوی کشم کشتی طوفانی خویش
 زنده‌ام باز پس از آنهمه ناکامیها
 بخدا کس نشناسم بگرانجانی خویش
 سر ب خاک قدم دوست نهادیم وزدیم
 داغ رسوائیت ای عشق به پیشانی خویش
 جان چو پروانه بقربان تو کردم که چو شمع
 بینمت رقص‌کنان بر سر قربانی خویش
 حال ما دیدی و خندیدی و مایس شبها
 گریه کردیم بتنهائی و حیرانی خویش
 اطهری قصه عشاق شنیدیم بسی
 نشنیدیم یکی را به پریشانی خویش

دیوانه

نیست کاری بشما مردم فرزانه مرا
 خودپرستی ز شما دوست پرستی از من
 کاش در آتش حسرت نگذارد چون شمع
 گر نگشتی بمراد دلم ای چرخ مگرد
 عاقلان عیب من از باده پرستی مکنید
 مستم ای رهرو هشیار خدا را مددی
 یاد از آنشب که بدیوانگیم قهقهه زد
 اطهری نالم از آن چشم فسونگر حاشا
 واگذارید دمی بادل دیوانه مرا
 غم جان است شما را غم جانانه مرا
 آنکه در آتش غم سوخت چو پروانه مرا
 بی‌نیاز از تو کند گردش پیمانه مرا
 عالمی هست درین گوشه میخانه مرا
 یا به میخانه رسان یا بدر خانه مرا
 ریخت این سلسله زلف چو برشانه مرا
 دل من کرد بدیوانگی افسانه مرا





اوستا

محمد رضا مهر داد اوستا متولد سال ۱۳۰۸ شمسی دارای تالیفات و تصنیفات
 شیوا شاعری حساس است که بارنج و غم آشنا و به درد عشق مبتلا بوده و هست ،
 با من بگوتا کیستی ؟ مهری ؟ بگو ، ماهی ؟ بگو
 خوابی ؟ خیالی ؟ چیستی ؟ اشکی بگو ؟ آهی بگو ؟
 راندم چو از مهرت سخن گفتم بسوزدم من
 دیگر بگو از جان من جانا چه می خواهی ؟ بگو
 گیرم نمی گیری دگر ز آشفته ی عشقت خبر
 بر حال من گاهی نگر با من سخن گاهی بگو
 غمخوار دل ایمنه نی ، از درد من آگه نی
 واللہ نی باللہ نی از دردم آگاهی ؟ بگو
 در خلوت من سر زده پکره درآ ، ساغر زده
 آخر نگوئی سر زده از من چه کوتاهی بگو
 من عاشق تنه ایم سرگشته ی شیدائیم
 دیوانه ی رشوائیم تو هر چه می خواهی بگو



نه از دور فلک مهری نه از زم جهان کامی
 نه شمع هستیم را از نسیم فتنه آرامی
 جانم راه زد هر بار دردی بر سر دردی
 براهم باز شد هر گام دامی در پی دامی
 بهر نقشی که می بندم ، چه امیدی چه فرمانی
 بهر سوئی که میبویم نه آغازی نه انجامی
 نه جانرا اشتیاقی بر دل از ناز پیر وئی
 نه دل را آرزوئی در سراز مهر دلارامی
 فراز آورد گشت آسمان چاهی بهر راهی
 فرو گسترد دور زندگی دامی بهر گامی
 بکام ناکسان چون جام در گردش ندانم چون
 بیاد ما نزد دوری بجام ما نزد جامی
 ندانم چون تواند بردباری خاطر خسته
 چنین گر بگذرد بر من ز دور چرخ ایامی
 من و زین پس پیاس دولت آزادگی دوری
 که دامگیر آمد خاک کوی هر گلندامی
 درود و آفرین تا کی که پاسخ بشنوی هر دم
 دعائی را بنفرینی ، سلامی را بدشنامی
 متاب ای اختر برج سرافرازی بر آن محفل
 که گردد جام مهر و ماه او بر کامی
 نخواهم ننگ تا رسم است نامی از پی ننگین
 نخواهم نام تا فرصت ننگی از پی نامی





بابا طاهر

بابا طاهر عریان همدانی که شهرت او بواسطه دوبیتی‌های ساده‌اوست که سوز درون و التهاب روح و روان پرانقلابش را آشکار کرده و احساس رقیق او را نمودار ساخته در سلک تصوف و عرفان سیر می‌کرده و از شهرت و نام و نشان گریزان و بگوشه‌گیری و انزوا راغب بوده به‌این سبب تاریخ تولد و وفاتش بطور قطع معلوم نیست قبرش در همدان است غیر از دوبیتی‌ها کلمات قصاری دارد که حقایق تصوف را بیان کرده تولدش قرن چهارم هجری وفاتش اوایل قرن پنجم بعضی ۴۱۰ هجری نوشته‌اند .

من آن بحرم که در ظرف آمدستم چو نقطه بر سر حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی برآید الف قدم که در الف آمدستم

علم سموات

تو که نا خوانده علم سموات تو که نابرده‌ی ره در خرابات
تو که سود و زیان خوددانی بیاران کی رسی هیهات هیهات

نگه دارنده

شب تاریک و سنگستان و من مست قدح از دست من افتاد نشکست
نگه دارنده‌اش نیکو نگه داشت و گرنه صد قدح نفتاده بشکست



خوشا آنونکه از پا سر ندونند میان شعله خشک و تر ندونند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر سرائی خالی از دلبر ندونند

+ * *

غم عشقت بیابون پرورم کرد هوای بخت بی‌بال و پرم کرد
بمو گفتی صبوری کن صبوری صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد

* * *

خوشا آنونکه هرا ز بر ندانند نه حر فی وانویسند نه بخوانند
چو مجنون رونهند اندر بیابان در این کو هارون آهو چرانند

* * *

موکه سر در بیابونم شو و روز سرشک از دیده بارونم شو و روز
نه تب دیرم نه جایم میکند درد همیدونم که نالونم شو و روز

* * *

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل بمودایم بجنگی ایدل ایدل
اگر دستم رسد خونت بریحم بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل

به آهی گنبد خضرا بسوزم فلک را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم این نه کارم را بسازی چه فرمائی بسازم یا بسوزم

بود درد من و درمانم از دوست بود وصل من و هجرانم از دوست
اگر قصایم از تن وا کند پوست جدا هرگز نگردد جانم از دوست





بابافغانی

بابافغانی شیرازی شاعری خوش قریحه رندی بی بند و بار و در اوایل زندگی عیاش و اهل عیش و طرب بوده از شیراز به تبریز مسافرت کرده و پس از وفات سلطان یعقوب بن حسن بیک به خراسان رفت و توبه کرده و در ابیورد سکونت گرفت و اواخر عمر در مشهد بوده و در سال ۹۲۵ هجری وفات یافت به سبک هندی غزلیاتی جذاب و شیوا دارد. دیوانش بچاپ رسیده.

من عاشق دیوانه‌ام ویرانه‌ای باید مرا	دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌ای باید مرا
اکنون برای همد می دیوانه‌ای باید مرا	از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد
لیکن ز دیوان قضا پروانه‌ای باید مرا	خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کنج غم
از نرگس عاشق‌کشی افسانه‌ای باید مرا	شاید گرینم حالتی در خواب شیرین اجل
از جان‌بتنگ آمد دلم حانانه‌ای باید مرا	بی صحبت شیرین بسی تلخ است بر من زندگی
شمعی ندارم کر طرب کاشانه‌ای باید مرا	بی آن چراغ و چشم دل شبها مقیم گلخنم
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌ای باید مرا	همچون فغانی آمدم از کعبه در دیرمغان

روزی که در دلم غم عشق تو خانه ساخت
سیل بلا بخانه صبرم روانه ساخت
نقاش قدرت آن رخ عابد فریب را
آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت
آن قطره‌ها که بر مژه‌ام خوسه بسته بود
چشم ز شوق لعل لب دانه دانه ساخت
صد بار پیاد کرد گلستان کوی تو
بلبل که در حریم چمن آشیانه ساخت



خواب اجل گرفته من خسته را ، که دل
 شرح درازی شب هجران فسانه ساخت
 شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست
 خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت
 آن شهسوار گو مکش از غمزه تیغ کین
 ۴. چون کار عالمی سر تازیانه ساخت
 عاشق بیک نگاه تو ای ماه چارده
 کبار هزار ساله در این آستانه ساخت
 مطرب ز بهر گریه، جانسوز اهل درد
 گفتار دردناک فغانی بهانه ساخت

مستی

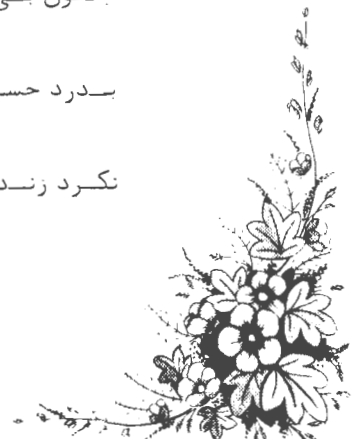
ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است
 وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
 از آب زندگی چه حکایت کند کسی
 با دل شکسته‌ئی که ز هستی گذشته است
 خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن
 کار من از بلندی و پستی گذشته است
 دارم چنان خیال که شکسته‌ئی دلم
 و ر هم شکست چون تو شکستی گذشته است
 بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار
 کاین یک دولحظه تا تو نشستی گذشته است
 هم در شرابخانه فغانی خراب به
 کارش چو از خرابی و مستی گذشته است



بیدل

میرزا عبدالقادر ابوالمعالی بیدل فرزند عبدالخالق از ترکان جغتائی ولادتش در هندوستان به کوشه گیری و تحقیق و آزادمنشی و تفکرات عارفانه و تحقیقات صوفیانه عمر را به پایان رسانیده و در سال ۱۱۳۳ هجری در گذشت تولدش ۱۰۵۴ هجری سنش ۷۹ سال در کودکی پدر و مادرش بدیار بقا شتافتند و بیدل شوریده را شوریده تر کردند و عمری با شور و حال و شعر و عرفان بسر برد و آثاری از خود بیادگار گذاشته

تنم ز بند لباس و تعلق آزاد است
برهنگی ببرم خلعت خدا دادست
نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم
که دل بهر چه کند التفات صیاد است
سپند صرفه شوخی ندید از این محفل
حذر که جرات فریاد سرمه ایجاد است
جنون بی شمری چاک سینه می خواهد
شرار تیشه چراغ امید فرهاد است
بدرد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز
نفس در آینه دنباله دار فریاد است
نکرد زندگیم یکدم از فنا غافل
ز خود فراموشی ما همیشه دریاد است



مکن به آینه تکلیف نامه پیغامست
که در حضور نویسی تحیر استاد است
جنون رنگ مسیحا در این چمن بیدل
شراب غنچه ته شیشه یک پریزاد است

آستان دوست

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجده‌ی چون آسمان بر آستانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم
یاد آن سرگستگی کز نستش چون گردباد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم
ای برهمن بیخبر از کیش همدردی میباش
پیش از این ما هم بت نامهربانی داشتیم
هر قدر او جلوه می افروخت ما می سوختیم
در خور عرض بهار او خزانگی داشتیم
در سر راه خیالش از طپید نه‌ای دل
تا غباری بوده ما بر خودگمانی داشتیم
دست ما محروم ماند آخر ز طوق دامنش
خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم
جرات پرواز را جا نیست بیدل ورنه ما
در شکست بال فیض آشنایی داشتیم



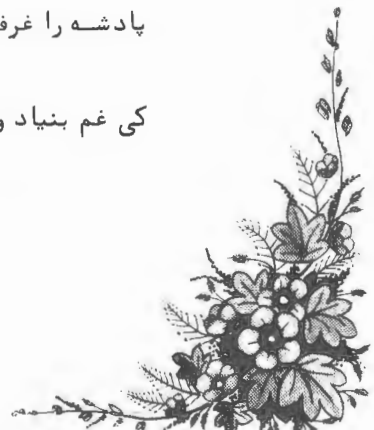


بهار

ملک‌الشعرا بهار نامش محمد تقی فرزند محمد کاظم صبوری ملک‌الشعراي آستانه
قدس رضوی در سال ۱۳۰۴ هجری مطابق ۱۲۶۵ خورشیدی در مشهد بدینا آمده
از مفاخر شعر و ادب معاصر است تحقیقاتی راجع به سبک شناسی دارد و اشعارش
پر مغز و غزلیاتش نغز است در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی در سن ۶۵ سالگی در
اثر بیماری سل از جهان رفت قبرش در شمران مقبره ظهیرالدوله.
در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای

سوختم زین آشنایان ایخوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم عیم مکن
مرغ جایی میرود کآنجاست آب‌ودانه‌ای
تا نفرمائی که بی پروانه‌ای در راه عشق

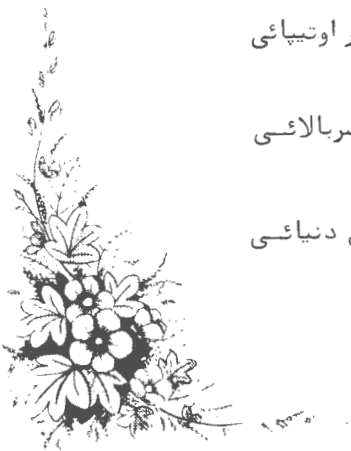
شمع وش پیش تو سوزم گردمی پروانه‌ای
پادشه را غرفه آبادان و دل خرم چه باک
گر گدائی جان دهد در گوشه‌ی ویرانه‌ای
کی غم بنیاد ویران دارد آنکش خانه نیست
رو خبر گیر این معانی را ز صاحب خانه‌ای



عاقلاش باز زنجیری دگر برپا نهند
روزی از زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای
این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد بهار
باز کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جانفرسائی
کشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هر چه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب
چه به از لذت هم صحبتی، دانائی
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخها کوفته باشد به سیه دیبائی
یا یکی خیمهء صد وصله که از طول زمان
پاره جائی شده و سوخته باشد جائی
گفتم از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو
منتھائی بودش، یا بودش میدائی
گفت از اندازهء ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبد به تک دریائی
گفتم: این مهر منور چه بود؟ گفت: بود
در بر دهر، دل سوختهء شیدائی
گفتم این گوی مدور که زمین خوانی چیست
گفت سنگی است کهن خورده بر اوتیپائی
گفتم این انجم رخشنده چه باشد به سپهر
گفت بر ریش طبیعت تف سربالائی
گفتمش هزل فرونه سخن جد فرمای
گفت: والاتر از این دینی دون دنیائی



گفتمش قاعدهء حرکت و این جاذبه چیست؟
 گفتم از اسرار شک آلود ازمائی
 گفتم اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت
 عاشق جلوه خود، شاهد بزم آرائی
 گشت مجذوب خود و دور زد و جلوه نمود
 شد از آن جلوه بپا شوری و استیلائی
 سربرهستی از این عشق و از این جاذبه خاست
 باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
 گفتمش چیست جدال وطن و دین گفتا
 بر یکی خوان پی نان هممه وغوغائی
 گفتم امید سعادت چه بود در عالم؟
 گفت با بی‌بصری عشق سمن سیمائی
 گفتم این فلسفه و شعر چه باشد گفتا
 دست و پائی شل و آنکه نظربینائی
 گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی
 کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
 گفتم از علم نظر علم یقین خیزد گفت
 نظر و علم یقین نیست جز استهزائی
 گفتمش چیست بگیتی ره تقوی؟ گفتا
 بهتر از مهر و محبت نبود تقوائی
 گفتم آئین وفا چیست درین عالم . گفت
 گفتهء مبتدلی یا سخن بیجائی
 گفتم این جاشنی عمر چه باشد؟ گفتا
 از لب مرگ شکر خندهء پر معنائی
 گفتم آن خواب‌گران چیست بپایان حیات
 گفت سیری است بسر منزل ناپیدائی



گفتمش صحبت فردای قیامت چه بود
گفت کاش از پس امروزد بودفردائی
گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف‌بهار
گفت اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

گمان مردم

مردم گمان برند که من در حصار ری
مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسعود وار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این کریمهٔ محنت بسر برم
یک روز تا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندرین سرای نباشد جز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش
گر بر نهی برابر یکدیگر آینه
چون نیک بنگری همهٔ نقشها یکیست
بر تو یکی هزار نماید هرآینه

جوانی

سوی خاک خم گشته از ناتوانی
بگفتا، جوانی، جوانی، جوانی
سحر که سراهی یکی پیر دیدم
بکنم چه کم کرده‌ای اندرین‌ره؟





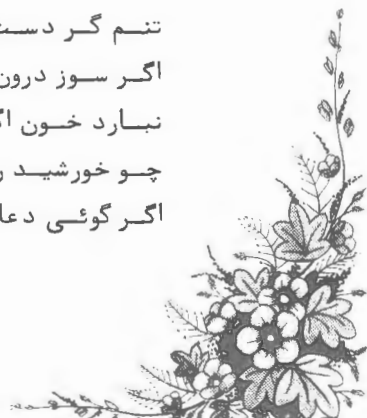
بدیع الزمان

استاد علامه بدیع الزمان فروزانفر فرزند آقا شیخ علی بشرویه‌ی خراسانی تولدش سال ۱۲۷۸ شمسی در بشرویه دارای تألیفات نفیس و تحقیقات علمی ارزنده‌ایست که اغلب آنها بچاپ رسیده‌است .

مرغ دل

تورا هم سوی این مسکین نظرباد
دگر گشتی تو احوالت دگر باد
که یا رب این جوان صاحب نظر باد
رفیقم آه سرد و چشم تریباد
از این سودا غم تو با خبر باد
درخت عمر من بی برگ و بر باد
زند پر مرغ دل بی بال و پر باد
نصیب من همه سوز جگر باد
بشهرتواه حوادث بی سپر باد
مرا این آه سوزان بی اثر باد
مژه در دیده همچون نیشتر باد
تنم آماج آن سوزان شرر باد
که این آشفته دل آشفته تر باد

مرا در کوی عشقت رهگذر باد
ترا با ما عنایت بیش از این بود
نظر برداشتن نالیدم از دل
چو شب در کویت ایم بیخردوار
من از عالم غمت را دوست دارم
اگر جز عشق بار دیگر آرد
و گر جز در هوای رویت ای گل
چو با سوز جگر طبع تو خوش کرد
تنم گر دست فرسود غمت نیست
اگر سوز درون من بکاهد
نبارد خون اگر چشمم ز هجرت
چو خورشید رخت گردد شرر پاش
اگر گوئی دعای خیرم این گوی



درد دل

مکن حدیث غم ای یارو باش سرخوش و مست
که در حدیث غم از درد و غم نشاید رست
چو دل بغصه نهادی طرب امید مدار
که باز می نرهد ماهی فتاده بشست
درون گلشن جان با نشاط پیوندد
ز خار زار تعلق کسیکه دل بگسست
به بین به بلبل سر مست کوست رهبر عشق
غریق عیش بود چون ببوستان پیوست
زیاده مست شود مرد، نی ز شیشه و جام
سلامت سرمی باد اگر قرابه شکست
مدام بر در دل باش و زو مراد بجوی
که کس بر وی تو این در نمی تواند بست
مرا که غصه هر دو جهان ز دل برخاست
عجب مدار اگر خاطر من به غم ننشست
گل وجود مرا چون بمی سرشت خدای
چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست
تو نیز اگر که ز پندار خویش مست نی
مبین بروی حقارت برند باده پرست
مگوی تلخ و گر گفתי آنچنان بایید
که همچو باده تلخ دهند دست بدست



بهزادی

دکتر عبدالله بهزادی شاعری نکته سنج و گرانمایه است که شعرش در نوع خود بی نظیر است در هر بیتی از اشعارش جهانی لطف و نازک خیالی است .

ای سفر کرده ییادت فراموش باد تو آتشی سینه سوز است
عقده جانگرای نهاد است افعی زخمی کینه توز است

من ز حوش درون در هراسم مفر بیمارم اندیشه ساز است
اندر این دیو لاج فسانه دوزخی یاد تو یکه تار است

می تراود ز دیوار دل زخم یاد تو خونابهی جان
من چو آونگ در گور تقدیر لاشه پای بند و گریزان

میچکد لحظه ها قطره قطره مرز بود و نبود آشکار است
این میان چون نگهبان بندی یاد بیرحم تو مرز دار است

من بر آنم که با دشنه مرگ سینه بشکافم و دل بجویم
بلکه در واپسین لحظه ای عمر چهره از ننگ یادش بشویم

ترک یار

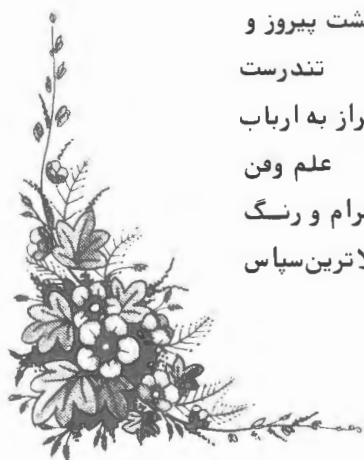
از تو بریدم ولی بقیمت جانم
بی تو به از جان چگونه زنده بمانم



پای مناعت نهاده‌ام بسر عشق
 آتش حسرت دوید در رگ و جانم
 شاخه بشکسته نهال امیدم
 آه گره خورده گلوی زمانم
 اشک فرو ریخته ز چشم فراغم
 خون چکیده زنای مرغ فغانم
 پرتو سوک آورم ز اختر نیابود
 ره سپر بی‌امان راه گمانم
 عشق فسونکار راز خویش براندم
 از تو بریدم ولی به قیمت جانم
 عمری اگر ماند و باز رو بتو کردم
 بازی عشق است سست رای مخوانم

شعر نو

بر چشم تیز بین نگهبان کاینات ، افتاد عکس اختر مرموز ناشناس
 بر آن نشان کارگه کبریا نبود ، این پرتو تلاش حکیمانه بشر ، کار خدا نبود سقف
 فلک شکافته شد طرح تازه ریخت ، در پوشش بلور زمین سفت راه را یک چند تندخیز
 و سبک سیر و کنجاو ، تقلید کرد گردش دیرین ماه را گردونه امید بشر بود و اندر
 آن مرد دلاوری به رسالت نشسته بود
 او بر سر تحقق آمال آدمی ، از جان گذشته بود
 از بیم خشم زخم حسودان آسمان ، شاهین عرش سیر ، بفرمان باد گشت پیروز و
 تندرست
 در نقطه فرود بروی زمین نشست ، از من به قهرمان انسان سرفراز به ارباب
 علم و فن
 به از جان گذشتگان به عشاق پاکباز بی قید زادگان زبان و مرام و رنگ
 شیوا ترین درود والاترین سپاس





باستانی پاریزی

دکتر محمد ابراهیم باستانی فرزند مرحوم حاج آخوند شیخ علی اکبر در سال ۱۳۰۴ شمسی در پاریز سیرجان دیده بجهان گشود طبعش روان و بذله گوئی خوش بیان است و چند اثر بچاپ رسانده و آثارش مورد توجه خاص و عام است .

بازشب آمد و شد اول بیداری‌ها
من و سودای دل و فکر گرفتاری‌ها
شب خیالات و همه روز تکاپوی حیات
خسته شد جان و تنم زین همه تکراری‌ها
در میان دو عدم وین دو قدم راه چه بود ؟
که کشیدیم درین مرحله بس خواری‌ها
دلخوشیها چو سرابم سوی خود برد و لیک
حیف از این کوشش و طی کردن دشواری‌ها
نوجوانی بهوس رفت و از آن بر جا ماند
تنگی سینه و کم خوابی و بیماری‌ها
سرگذشتی گنه آلود و حیاتی مغشوش
خاطراتی سیه از ضبط خطا کاری‌ها
کورسوئی نرد آخر به حیات ابدی
شمع جانم که فدا شد به وفاداری‌ها

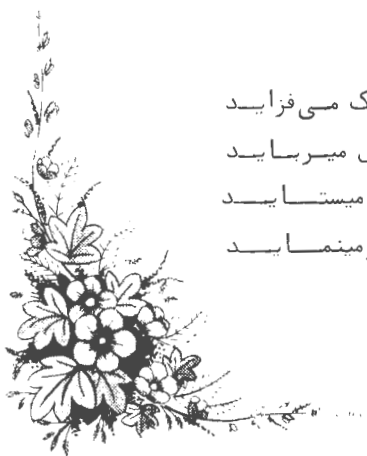


گفتگوی آسمانی

در عرش فردوسی ، میگفت چنین سعدی
آخر بمراد ما دنیا شد و دورانش
بر فرش زمین بنگر بنگاشته هر سوئی
نقش تو و نام من در شهر و بیابانش
هر مکتبو هر محفل ، هر شارع و مارستان
نام من و تو دارد بر سر در و ایوانش
رو سوی معری کرد سقراط و بحسرت گفت
افسوس بدین دنیا وین مردم نادانش
آن روز که ما بودیم دردانه تاج دهر
مردیم به ناکامی محتاج کفی نان
و از بعد قرون امروز ، ریزند به پاکوبی
گلها به مزار ما خوبان غزلخوانش
اینست و مجوزین پیش ارج هنر از گیتی
گر خواجه شیرازی ور خواجوی کرمانش
ناکامی و ناداری اصل هنر است آیا؟
یا هر که هنر ورزید خود کرد پریشانش
من گویم : گر میبود ، فردوسی و سعدی را
خشتی ز ریاطاتش متری ز خیابانش
شهنامه بسوزاندی دیوان پیراکندی
بر ساد خزان دادی اوراق گلستانش

نرگس در آب

نگار شوخ چشمم گاهگاهی	بحسن خود بعینک میفزاید
درون عینکی چون آب شفاف	دو چشم مست او دل میرباید
ندانم یار من با هیچ عیبی	چرا عینک زدن را میستاید
تو گوئی نیک میداند که نرگس	درون آب خوشتر مینماید





پژمان

حسین فرزند علیمرادخان امیر پنجه بختیاری متولد ۲ شعبان سال ۱۲۷۹ شمسی هجری شاعری پر احساس و شیرین کلام و غزل‌سراست، چند اثر ادبی دارد اثر به دل بنشید ز دل جو برخیزد، گواهی بر اشعار شیوای اوست. او حقائق را با بیانی ساده و شیوا در قالب شعر ریخته و در صفحه‌ی وزگار باقی گذارده.

قبله‌دل

رغبت بمهر آن‌ست بدخو نمی‌کند
مهر و وفا گلی است که او بو نمی‌کند
آئینه روی من که رخس قبله دلست
آینه گر شوم سوی من رو نمی‌کند
گر خاک ره بشوم قدم اینجا نمی‌نهد
ور ماه نو شوم نظر آن سو نمی‌کند
بر حال ما ترحم و بر روی ما نظر
گر جمله کائنات کند او نمی‌کند



گر نبودی رشحه‌ی ابرامید زندگی جز آتش تیزی نبود
 آنچه را نام سعادت داده‌اند جز نوای حسرت آمیزی نبود
 گر نباشد این خطا از چشم من در جهان روی دلاویزی نبود
 ما کزین دنیا برون خواهیم رفت لیک دنیای شما چیزی نبود

خواب بی‌تعبیر دیدن تا بکی
 حسرت بیجا کشیدن تا بکی

پژمان چند کتاب از فرانسه بفارسی ترجمه و چاپ کرده و آثار منظوم محاکمه
 شاعروzn بیچاره‌وسیه روز را به طبع رسانده و تاریخ ارتباطات ایران و جهان‌نگارش
 اوست

نار حوادث

آسایش و خواب از من دلخسته گریزد
 راحت ز دل سوخته پیوسته گریزد
 یکباره مرا از غم هستی نرهماند
 جان از تن نالان من آهسته گریزد
 بسته است زهر سو در رحمت برخ دل
 خوشبختی از این خانه در بسته گریزد



بگریخت نشاط از دل بشکسته بیکبار
 چون آب که از کوزه‌ی بشکسته گریزد
 جان و تن من خسته شد از باد حوادث
 شک نیست که آسودگی از خسته گریزد
 بگریخت اجابت ز دعا‌های سحرگاه
 چون دانه که از سجده‌ی بگسسته گریزد

بر باد رفته

ما کیستیم دین و دل از دست داده‌ای
 از چشم آسمان و زمین اوفتاده‌ای
 بی جذبه چون حکایت از یاد رفته‌ای
 بی جلوه چون جوانی بر باد داده‌ای
 برگردن وجود چو دست شکسته‌ای
 در دیده‌ی زمانه چو اشک فتاده‌ای
 مردانه با تبسم شیرین و اشک تلخ
 برپا چو شمع تا دم مرگ ایستاده‌ای
 پای طمع بدامن همت کشیده‌ای
 دست کرم برابر عالم گشاده‌ای
 از شعر من نشاط چه جوئی کزین سخن
 نه بوی مهر خیزد و نه رنگ بادیه‌ای



آگه نه ای ز رنجم و آگه نمی شود
سیر از گرسنه ای و سوار از پیاده ای
یاران بگور من بنوسید بعد مرگ
بدیخت مرده ای وسیه بخت زاده ای

معبود

دلم جز عشق معبودی ندارم
زینائی چه دیدست آنکه درچشم
ز صحرای عدم تا شهر هستی
نشد چشمی تر از سوز دل من
شدم در دوستی بد نام و شادم
که هستی غیر از این سودی ندارد
نگاه حسرت آلودی ندارد
جهان جز عشق مقصودی ندارد
درغنا کاشتم دودی ندارد
که این سودا جز این سودی ندارد

برای سنگ قبرش سروده

ایکه بر تربت من میگذری
هیچ دانی که نهفته است اینجا
یکجهان قصه حانسوز اینجاست
قدری آهسته برو پژمان است
آه واشکش همه شب بودندیم
شربت مرگ چشیده است بسی
عمر او یکسره در سختی رفت
بارها مرده و فرسوده شدست
تازه چندی است که خوابش برده است
بی نیازانه بدان منگری
کیست این خسته که خفته است اینجا
شاعری شوم و سیه روز اینجاست
که در این گور سیه پنهان است
شمع هستیش هوا خواه نسیم
رنج چون او نکشیده است کسی
شب و روزش بسیه بختی رفت
تا که این مرتبه آسوده شدست
بگذارید بخوابد مرده است



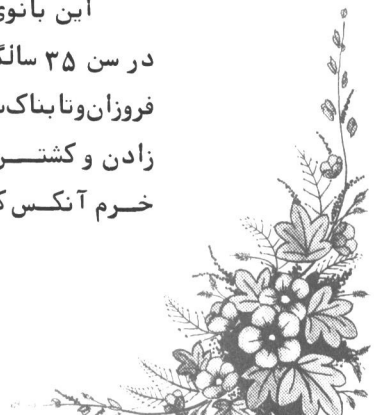


پروین اعتصامی

بزرگترین و نامی‌ترین زن شاعر ایران پروین اعتصامی دختر مرحوم یوسف-
اعتصام‌الملک آشتیانی است در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز بدنیا آمد و تحصیلات
خود را در کالج آمریکائی بیابان رسانیده چند ماه بیشتر با پسرعموی پدرش دوران
زناسویی طول نکشید خودش گوید:

ای گل نور جمعیت گلزار چه دیدی
جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی
ای لعل دل افروز، سو با اینهمه پرتو
جز مشتری سله بازار چه دیدی
رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیب
عیراز ففس، ای مرغ گرفتار چه دیدی

این بانوی روشنفکر و بلنداندیشه در فروردین سال ۱۳۲۰ شمسی بمرض تیفوس
در سن ۳۵ سالگی از دنیای یرماجرا رفت و جهان ادبیات را برای همیشه از ساره
فروزان و تابناک بوعش بی‌فروغ ساخت و راجع به آخرین منزل هسی چنین گفت:
زادن و کشتن و پنهان کردن دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آنکس که در این محنت‌گاه خاطری را سبب تسکین است

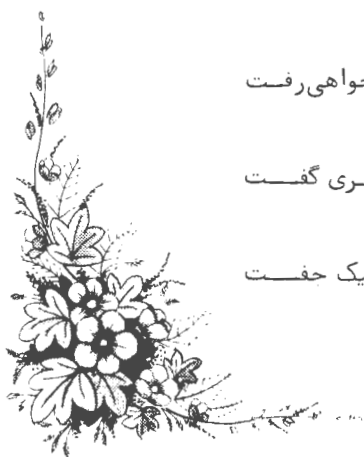


بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
که بیگه از چمن آرد و زود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
چرا که زود فسردها گل‌ها که زود شکفت
کنون شکسته و هنگام شام خاک رهم
تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی روشت
غم شکستیم نیست ، زانکه دایه‌دهر
بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
هرار طاق پدید آرد از پی یک جفت
به جرم یک دو صباخی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
خوش آنکسیکه چو گل یک دو شب بگلشن عمر
نخفت و شبرو ایام هر چه گفت شفت

هزار قرن

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
که بیگه از چمن آرد و زود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
چرا که زود فسردها گل‌ها که زود شکفت
کنون شکسته و هنگام شام خاک رهم
تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت
غم شکستیم نیست ، ز آنکه دایه‌دهر
بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
هزار طاق پدید آید از پی یک جفت

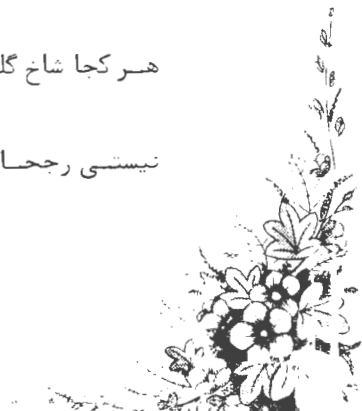




پرتو بیضائی

حسین فرزند علیمحمد ادیب بیضائی در سال ۱۲۸۵ شمسی در آران کاشان متولد شد در شعر و ادب اطلاعاتی عمیق دارد و دیوان کلیم و قصاب و صباحی را تصحیح کرده و چند اثر ارزنده تاریخی و ادبی دارد .

رنج عشق از برده‌ای از روزگار مامپرس
روز هجرار دیده‌ای از شام تار ما مپرس
میروند عمری که در غمتانهای عجزو نیاز
چشم بر در مانده‌ایم از انتظار سا مپرس
تا نشان ز آن بی‌نشان جویم چون پیک صبا
خانه بر دوشیم از شهر و دیار ما مپرس
تا مگر روری نشیند گرد ما بر داممش
خاک ره کردیم خود را از غبار ما مپرس
چشم بی نوریم ، فرق روز و شب از ما مخواه
شاخ خشکیم از خزان و از بهار ما مپرس
منتهای عزت ما حاصل از بی عزتی است
دلت اینجا هولت است از اعتبار ما مپرس
هر کجا شاخ گلی همرنگ خون روید ز خاک
کشته‌ی عشقی است مدفون از مزار ما مپرس
نیستی رجحان بهستی دارد اندر کیش ما
ای اسیر حرص از دایر و سدار ما مپرس



از کلیمم این غزل سر مشق شد پروکد گفت
"دیده را کردی سفید از انتظار مامپرس"

نام

آنچه میماید بجا از آدمی نام است و بس
و آنچه با خود میبرد اندیشه خام است و بس
زین همه طول امل در این ره کوتاه چه سود
طول راه زندگی تا مرگ یک گام است و بس
چند گوئی نیست راحت زیر این سقف کبود
بر قناعت پیشه دنیا جای آرام است و بس
مال چون بسیار شد دام بملای زندگیست
وین شکاف جیب زاول رخنه دام است و بس
نرم شد چون عزل شد صاحب مقام تندحوی
ناز طفل بدادا در دامن مام است و بس
بخشش مستان نه از روی صفای باطن است
این سخاوت از کف بگشاده جام است و بس
فرق علم و جهل یکدنیاست و اندر چشم خلق
عام و عالم را اگر فرقی است یکلام است و بس
عمرها بی حاصل از کف رفت بهر کیمیا
شعر نو هم پرتو از آن جنس او هام است و بس





پارسا تو یسرکانی

عبدالرحمن فرزند شیخ محمد رحیم رستگار متولد سال ۱۲۸۸ شمسی در تو یسرکان
دارای آثاری علمی و ادبی دیوان عنصری و رضی را تصحیح کرده و رسانه در معرفت
النفس دارد و تاریخ تو یسرکان را تالیف کرده .
روزگاری شد که از کوی تو مهجوریم ما
با ملامت همنشین ، وز عافیت دوریم ما
دیده پوشیدیم و لب بستیم از هرنیک و بد
گر چه در بزم جهان سرمایه ی شوریم ما
پیش چشم مرد روشد دل در این ظلمت سرای
پایه ی خیر و صلاح و آیت نوریم ما
ما سلامت بخش این دوریم تا طبع سلیم
گر چه در ظاهر بچشم خلق رنجوریم ما
اندرین غمخانه ی گیتی ز فیض عشق دوست
با همه افسرده حالی شاد و مسروریم ما
آفتاب عالم آرائیم و بهر مصلحت
در سحاب انزوا یکچند مستوریم ما
خوی خود بینی گر از روی هوی باشد خطاست
با حقیقت همعنان گردیده مغروریم ما
بنده ی طبع گهر زائیم کز انفس او
همچو گل در انفس و آفاق مشهوریم ما
هر چه گفتم از زبان دوست گفتم پارسا
نیست جای خرده گیری ز آنکه معذوریم ما

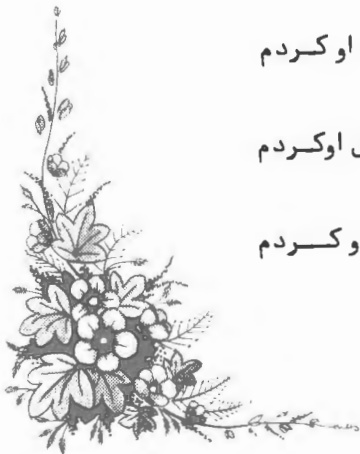
عشق را نازم که ناز عالم امکان از اوست
عالم و آدم همه فرمانبر و فرمان از اوست



جمله ذرات وجود از پر تو خورشید عشق
 گرم جولانند و هم ذرات و هم جولان از اوست
 بنده آن سرو بالا ایم که در باغ وجود
 ابر گریان باد سرگردان و گل خندان از اوست
 فلسفی گوید جهان میدان جنگ و زندگیست
 می نگوید جنگ از او، جنگی از او میدان از اوست
 پیش عارف درد و درمان و غم و شادی یکیست
 شادی از او عصا ز او درد از او درمان از اوست
 عاشق آن روی و مویم . مومن یا کافر
 مومن از او کافر از او کفر از او ایمان از اوست
 ساحل و گرداب یکسان است پیش پارسا
 بحر از او ساحل از او کشتی از او طوفان از اوست

شکوفه و جمال

شکوفه دیدم و یاد جمال او کردم
 شکفت خاطر من تا خیال او کردم
 هر آن لطیفه که گفتم ز لطف و نزهت گل
 چو نیک در نگری وصف حال او کردم
 فضای تیره طبعم چو روز روشن شد
 بدل چو بهاد ز صبح وصال او کردم
 ز شوق، قامت سرو چمن برقش آمد
 سخن چو از قد با اعتدال او کردم
 بلاله و گل و سنبل نه رنگ ماند و نه بوی
 چو من حدیث رخ و زلف و خال او کردم
 هوا خوش است و چمن دلکش است و یارب کام
 بیمار باده که حالی مجال او کردم

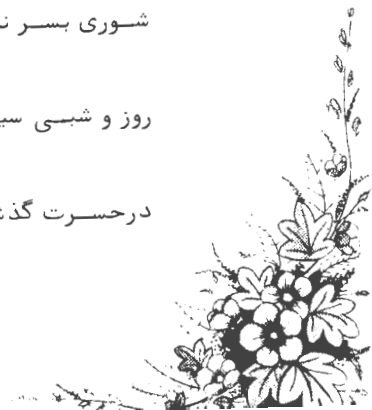


پری

پروین دولت آبادی متخلص به پری تولدش سال ۱۳۰۳ شمسی در اصفهان پدرش حسام الدین مایه اشعارش اندوه و رنج و غم است و غزلیاتش روان و روح پرور است .

در تأسف عمر گوید

سالی دگر نیامده از در ز سر گذشت
عمر عزیز از بر ما بی خبر گذشت
هر بامداد دیده بحسرت گشوده شد
هر شامگاه اشک ندامت ز سر گذشت
بر دامن امید یکی شعله در گرفت
رویای عشق گرچه ز چشمان تر گذشت
تار دلم به چنگ غم از یکدگر گسست
بر من چه ها ز سوز دل پر شر گذشت
شوری بسر نبود و شراری بدل افتاد
بس در خیال و سوسه خیر و شر گذشت
روز و شبی سیاهتر از بخت تیره بود
صد شکر ماحرای شب بی سحر گذشت
در حسرت گذشت زمان غم مخور پری
ایمن نشین که فتنه دور قمر گذشت



خشکیده است چشمه‌ی این کشتزار درد
ای رهگذر به قطره‌ی اشکی عنایتی
هر چند نیش خار ملال است و پای تو
بر این شکسته کلبه حسرت رعایتی

ای جرعه نوش ناده‌ی شبهای بی‌سحر
کس لب به آب چشمه‌ی خورشید تر نکرد
مستان درد را ز تو درمان زندگی است
عمرش دراز آنکه شب ما سحر نکرد

خورشید مهر پرور دلهای شاد را
بر دیولاح محنت ما نیست تابشی
افتادگان خاک سیه کام حسرتم
بی منت ستایش و رنج نیایشی

xx*

آزادگی بشیوه‌ی رن‌دان و راستان
نه راه سرو بود و نه راه صنوبری
با عمر بی‌ثمر نتوان لاف بودزد
سوزند، گشت بی‌ثمري را به‌اخگری

شب، پیه سوز دیده‌ی بیدار و خسته را
در راه پیک فرخ فردا گذاشتیم



یعنی چراغ هستی بی نور خویش را
عمری به پاسداری شبها گذاشتیم

بخاموشی شکستم نغمهء دل در گلوامشب
با شکی خواستم شویم ز خاطر یاد او امشب
کجائی ای می روشنگر از این غم خلاصم کن
امان ده در کنار خود مرا زین فتنه جوامشب
شگفت . از یاد او در جان مشتاقم غمی سوزان
که از شمع و می آخر برداشکم آبروامشب
خدا را امشب ای ساقی دو چشم خسته برهم نه
که من پیمانهء دل می نهم جای سبوامشب
بنازم خانه ی دل را که خود گنج مراد اینجاست
بنقشی تازه آرایید دلم روی نکو امشب
قبای بخت صد چاکم مبین کاین جامه حسرت
بآهی با نگاهی میتوان کردن رفوامشب
پری در شوره زار عمر اشک شور بختی ریز
که من چون لاله میسازم زخون دل و ضوامشب



ساغر اندوه

آرام کی گیرد دل دیوانه‌ی من
پندش مده بندش بنه در خانه‌ی من
سرگرم هاپه‌ی خود میماند امشب
این مایه‌ی شور و شر مستانه‌ی من
در خلوت شبهای خاموشی که دارم
جز غم نکوبد حلقه برکاشانه‌ی من
سر میکشید چون شعله از جانم و غم و درد
ز آن خنده‌ی گرم تو در پیمانه‌ی من
در ساغر اندوه من یاد تو جوشد
وای از تو وای از ساغر رندانه‌ی من
خالی نمی‌ماند صدف از گوهر اینجا
با یاد تو ای نازنین دردانه‌ی من
ما را پری افسون غم‌های فریب‌د
پایان ندارد لاجرم افسانه‌ی من

شعله‌های آرزو

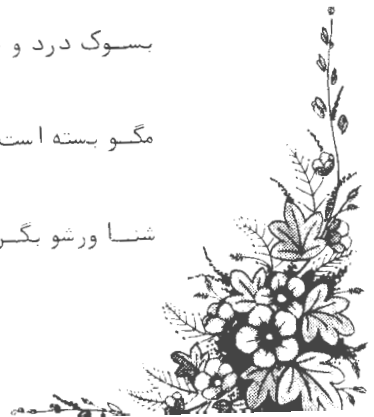
همچو طفلان در شتابی هولناک	دامن بازیچه خود سوختم
رشته‌های در نیایاب امیـد	برقبای نامرادی دوختم
گه بموج اشک در چشمان خویش	شعله‌های آرزو افروختم
چون دلم جادوی خاموشی شکست	خود به او افسون غم آموختم
دیر گاهی شد که در بازار عمر	غم خریدم خویشتن بفروختم



پیروز

محمد کلا، تری متخلص به پیروز ۱۳۰۶ خورشیدی در مشهد اشعارش اجتماعی
و کف تارش مورد توجه عموم مضامینی نو در قالب شعر کهنه دارد.

نهال آرزویم را جو باری میشود پیدا
بپایش تاییام دست، خاری میشود پیدا
ز بس داغ عرس زان را نشاندم بر دل خونین
درون سینه‌ی من لاله زاری میشود پیدا
دل از دلسردی ایام خاکستر نمیگردد
در این آتش بجان هر دم شراری میشود پیدا
ببار ای ابر پائیزی تو هم باران غم بردل
که آخر این گلستان را بهاری میشود پیدا
بنارم همت مردانه‌ی یاران دیرین را
کز اینان درد ما را عمگساری میشود پیدا
چو دیدم شیخ را سرگرم سالوس و ریاقتم
برای آدم بیکاره کاری میشود پیدا
بسوک درد و غم منشین که پیغام دل مارا
بسوی شهر شادی رهگذاری میشود پیدا
مگو بسته است راه و گردی از آن برنمیخزد
کزین ره عاقبت روزی سواری میشود پیدا
شناورشو بگرداب سلا و دل بدریا زن
که این بحر خروشان را کناری میشود پیدا



براه حق انالحق گو چو منصور و مترساز جان
که در این راه خوش فرجام داری میشود پیدا
به استقبال صائب رفته‌ام در این غزل‌پیروز
"نواسنجی چو من در روزگاری میشود پیدا"

فروغ بزم یارم ، ماهتابم میتوان گفتن
غروب بام عمرم آفتابم میتوان گفتن
در آن بزمی که جام باده‌ام از پادرافتاده
سرودم ، نغمه‌ام ، شورم ، ربایم میتوان گفتن
به پیش موج طوفان دیده‌ام دریای بی ساحل
سبک خیز و سبکالم حبایم میتوان گفتن
در آن مکتب که درس عشق آموزند خوابان را
کلامم ، نقطه‌ام ، حرفم ، کتابم میتوان گفتن
گریزانم از این ظلمت گرفته شام بی پایان
شرارم ، شعله‌ام ، نورم ، شهابم میتوان گفتن
بکام خویش از دوران تلخ زندگی نیشم
بکام دوستان نوشم ، شرابم میتوان گفتن
برای تشنه کامان محبت چشمه نوشم
فریب وادی خویشم شرابم میتوان گفتن



سرا پا سوختم در آتش اندوه و جزاشکی
نباشد حاصل آهم ، کبابم میتوان گفتن

بسکه میترسم ز طبع غم فزای خویشتن
مانده‌ام چون جغد در ویرانسرای خویشتن
بی‌نوائی بین که مردم خوشدل از آوای من
لیک من خونین دل از ساز و نوای خویشتن
آنکه میزد با دورنگی لاف یکرنگی بمن
دیدم او را همچو سایه در قفای خویشتن
گر خطای من وفاداری به پیمان تو بود
گشته‌ام اکنون پشیمان از خطای خویشتن
من که روزی میزدم آتش بحان درد و غم
آتشم اینک ز سوز ناله‌های خویشتن
خون دل ریزد بجای می بجام بیدلان
ایکه سر مستی ز جان دلربای خویشتن
قامت پیروز خم شد در بهار زندگی
کرده‌ام زانوی لرزان را عصای خویشتن





تولّی

فریدون تولّی فرزند جلال ولادتش سال ۱۹۲۶ شمسی در شیراز از نوپردازان
نامور معاصر و در قدرت طبع و روانی شعر کم نظیر چند اثر از او بچاپ رسیده است .

آن دل که در هوای تو از سینه پر گرفت
خون گشت و از دیار سلامت سفر گرفت
ما را نگاه مست تو رسوای خانه کرد
آن شعله بین که یکشبه در خشک و تر گرفت
آغوش آتشین تو خواهم که از نیاز
در بند بند هستی زارم شرر گرفت
دل بوسه زیر پای تو شد تا به سرو لیک
لب تشنه ماند و این ره لغزان ز سر گرفت
گیسوی مشکبار تو بر دوش خسته دوش
باری نهاد و باد گل آمیز بر گرفت
بیداد بین که این دل سر مست خانه سوز
از من رمیده دست تو بیدادگر گرفت
پرهیز تلخکامه به یک بوسه در شکست
تاحان تشنه از غم عشقت خبر گرفت
دل بر گناه تشنه و حان با خرد به راه
بیناگر که دامن این کور و کر گرفت



چون بوم پرشکسته درین عید بی امید
بنشسته‌ام به دخمه‌ی اندوه‌بار خویش
بنشسته‌ام که سال نو آید در در فراز
وزدوش‌خسته درفکند کوله بار خویش

گیرد عرق ز چهره‌ی پوشیده از غبار
بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست
دستم بشانه کوبد و جنباندم که (خیز)
این پشته، زاد محنت یکساله راه‌تست

پس رنج گونه‌گونه که بر بسته دست بخت
در این شگفت بار امانت بنام تو
پس سرنوشت تیره که چون مار خوشه‌زار
بگشاده کام تشنه بامید گام تو

پارینه رفت، بر کف من از سیوی عمر
جامی بنا مرادی آینده نوش کن
سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ
بر کام ناشکفته بحسرت و خروش کن



چون بوم پر شکسته درین صبح بی امید
شادم که آفریده نگیرد سراغ من
شادم که مرگ تیره درین شام سرمه فام
بیرون کشد دو چشم و دمد بر چراغ من

ماه دل افسرده در سکوت شبانگاه
بوسه غم زد بکوهسار و فرو رفت
چهره او بود گوئیا که غم آلود
رفت و ندانم چها که بر سر اورفت

سایه فزونی گرفت و دامن پندار
رفت بدانجا که بی نشان و کران بود
رفت بدانجا که خنده مستی غم داشت
رفت بدانجا که اشک بود و خزان بود

خسته ز آوارگی ، بدره تاریک سر بسر صخره کوفت باد بنالید
چون دل آواره بخت من که هوسناک روی بهر آستان نهاد و بنالید



راست تو گفתי نگاه دوزخیان داشت دیده اندوهبار اختر شبگرد
یا غم آیندگان خاک همی دید کاین همه افسرده بود و خسته و دلسرد

من شب تیره بسته دیده افسوس مست در اندیشه‌های غمزده بودم
پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر در پی آن آرزوی گمشده بودم

باد بتوفید و ناگهان ز دمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد
خش خش آرام پائی از گذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدر خورد

خاستم از جا هراسناک و سبکخیز
کلبه سیه بود و باد در تک و پو بود
کیست؟ در این تیرگی دو بازوی پرمهر
گرم و سبک حلقه زد بگردنم او بود



ثابتی

رضا ثابتی فرزند عبدالخالق تولدش سال ۱۳۱۰ شمسی در تجریش تهران شاعری روشن فکر و احساساتی است شعرش شیوا و دارای مضامینی دلنشین است . (کاش ای پدر) اثری از احساس تند و سرکش اوست .

شعله نگاه

با اینکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز
چون حلقه بسته‌بر در آن خانه‌ام هنوز
بگذشت شب ز نیمه و من با خیال دوست
مینا صفت بگوشه‌ی میخانه‌ام هنوز
از شعله‌ی نگاه تو پروانمیکنم
ای شمع من بسوز که پروانه‌ام هنوز
چون گوهری که بر سر انگشتی نهند
ای آشنا بچشم تو بیگانه‌ام هنوز
گفتم چه الفتی است بگیسوی او مرا
دل ناله کرد و گفت که دیوانه‌ام هنوز



کاش ای پدر بجای نفسهای مـادرم
آنشب بگونه‌های تو ماری نشسته بود
یا پیش از آنکه دست تو افتد بگردنش
مینای آرزوی تو درهم شکسته بود

این رنجهای که مایه ناکامی منست
یک گوشه از تباهی نفس پلید توست
دنیای من که در خور اندیشه‌ی تو نیست
دور از سراب تیره‌ی وهم و امید توست

xx*

یک لحظه کامرانی بیگانه‌ی ایدریغ
بنیاد کرد خانه‌ی ویرانه‌ی مرا
آشت اگر نگاه تو بر او اثر نداشت
نشیده بود هیچکس افسانه‌ی مرا

یک عمر نامرادی و یک لحظه سرخوشی
این بود انتظار تو و روزگار من
بر من هر آنچه میرسد از کرده‌های تست
بیهوده نیست گریه‌ی بی‌اختیار من



زین پس درون کلبه‌ی اندوهبار خویش
در انتظار مرگ نشینم بگوشه‌ای
اما چو پا براه تمنای خود نه‌م
جز وحشت زمانه مرا نیست توشه‌ای

زین رنگها که سایه‌ی نیرنگهای ماست
با اینکه جز سراب فرینده‌ای نبود
امید من بخاطر آینده شد تباه
اما به انتظار من، آینده‌ای نبود

غمین مباش ز دست تو گر غمی دارم
که با خیال تو ای دوست عالمی دارم
بخون تپیدن صید آرزوی صیادست
تو شاد باش، که من گوشه‌ء غمی دارم
دگرز حال پریشان من چه می‌پرسی؟
بیاد موی تو افکار درهمی دارم
غبار سبزه لگد کوب باد و بارانست
زاشک و آه، بدل باغ خرمی دارم
دوای درد مرا جز تو کس، نمیداند
بیا که از تو تمنای مرهمی دارم



اگر چو موی تو امشب بخویش می پیچم
عجب مدار، که آشفته عالمی دارم

شناخت او مرا

از بس ضعیف کرده تمنای او مرا
در بند عشق، بسته بیک تار مو مرا
دیگر مرا برای چه آزار میدهد
در دم همین بس است که شناخت او مرا
آگه ز نیش خار تمنای او نبود
آنکس که ساخت با گل من روبرو مرا
بگذار، تا بطعنه بگویند عاشقست
بی او چه حاجتست باین آبرو مرا
فصل بهار و فصل شراست و باک نیست
از طعنه های زائد بیهوده گو مرا
خواهم که بعد مرگ، بخاکم گذر کند
ای زندگی، بس است همین آرزو مرا
دیگر مرا تحمل دیدار یار نیست
بیهوده میکشید بدنبال او مرا



جنید شیرازی

معین الدین ابوالقاسم جنید بن محمود شیرازی واعظی صوفی مشرب و عارفی
روشن‌دل بوده طبعی روان و روحی پرهیجان داشته و فاتهش ۷۹۱ هجری است. دیوانش
با تصحیح و مقدمه مرحوم سعید نفیسی بچاپ رسیده.

دلم سپرده و جان و تنم روانه‌ی اوست
که آفت دل و دین چشم جادوانه اوست
تنم ز صحبت جانان اگر چه محرومست
ولی دلم ز مقیمان آستانه‌ی اوست
اگر بوصل خودم ملک دل کند معمر
و گر خراب کند حاکمست و خانه‌ی اوست
مگر بهانه‌ی انگیزد آن نگار شبی
که روزهاست که دل در پی بهانه‌ی اوست
گرفت مرغ دلم خانه در نشیمن عشق
که پروریده‌ی انعام آب و دانه‌ی اوست
مگر بساحل شادی رسد ز موج هلاک
دلم که غرقه‌ی دریای بیکرانه‌ی اوست
نشان ز آتش دل می‌دهد زبان جنید
که گرمی سخن از تیزی زبان‌ه‌ی اوست

×××

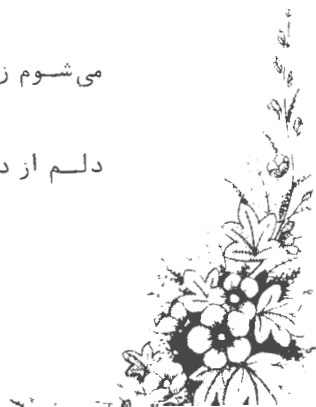
کدام دست که از حسرت تو بردل نیست
کدام پای که از حیرت تو در گل نیست
سری کجاست که از زخم تیغ خونخوارت
بر آستان تو چون مرغ نیم بسمل نیست
کجا روم ، چکنم ، با که گویم این معنی
که زاد راه نداریم و روی منزل نیست



که دستگیر؟ مرا میکند در این غرقاب
 که جان بحلق رسید و امید ساحل نیست
 کنند خلق نصیحت که دل بصیر دهم
 چگونه پند پذیرم که خود مراد دل نیست
 مگر عنایت او رهنمای من گردد
 و گرنه سعی مرا هیچگونه حاصل نیست
 جنید راه بیابان کعبه مقصود
 گرت رفیق بود لطف دوست مشکل نیست

***x

در پی وصل تو ای دوست بجان می‌گردم
 روز و شب بی سروپا گرد جهان می‌گردم
 تا ز کاشانه وصل تو نشانی یابم
 بر سرکوی تو بی‌نام و نشان می‌گردم
 بهوا داری خورشید رخت ، ذره صفت
 گه عیان می‌شوم و گاه نهان می‌گردم
 گاه چون خاک بکوی تو وطن می‌سازم
 گاه چون باد بکوی تو روان می‌گردم
 من ز امید تو و بیم تو روزی صد بار
 می‌شوم پیر و دگر باره جوان می‌گردم
 ای که تا روز بخواهی خبرت نیست که من
 گرد کویت همه شب نعره‌زنان می‌گردم
 می‌کشم بارغم هجر تو همواره ، بجان
 گر چه دل خسته ازین بار گران می‌گردم
 می‌شوم زنده ز بوی تو ، ز باد سحری
 در شب هجر که بی‌تاب و توان می‌گردم
 دلم از دست بردند بزاری چو جنید
 روزگاریست که اندر پی آن می‌گردم



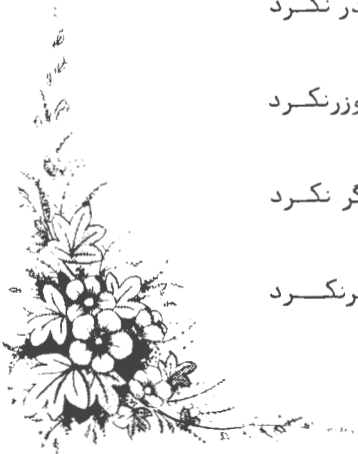


جامی

نورالدین عبدالرحمن جامی که در ولایت جام خراسان ۲۳ شعبان سال ۸۱۷ هجری بدین دنیا آمده نام پدرش نظام الدین دشتی بود و ارادت جامی به سعدالدین محمد کاشغری و خواجه علی سمرقندی وقاضی زاده رومی بوده و در سلک تصوف از صوفیه نقشبندیه و از عرفا و شعرای پرمایه ایست که آثاری ارزنده از خود بیادگار گذارده و میگویند بشماره عدد (جامی) پنجاه و چهار دفتر و رساله داشته در سال ۸۹۸ هجری پس از ۸۱ سال زندگانی در هرات با عزت از دنیا رفت و جنازه اش را با احترام بخاک سپردند و چراغ وجود عارف و شاعر و متفکری بزرگ خاموش شد.

دل و جان

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بد آنجا گذر نکرد
مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخس نظر نکنم هرگز ندید
حائی که روی خویش بجای دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد



عارض است این قمر یا لاله حمر است این
 یا شعاع شمس یا آینه دلهاست این
 یا رب این طاقت یا محراب یا قوس قزح
 یا هلال عید یا ابروی یار ماست این
 چشم نر آهوست یا جادوست یا صیاد دل
 یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این
 حقه لعل است یا سرچشمه آب حیات
 یا دهان با میم یا طوطی شکرخاست این
 یا رب این خورشید تابانست یا ماه تمام
 یا فرشته یا ملک یا شوخ بی پرواست این
 قامت است این یا الف یا سرو یا نخل مراد
 یا مگر گلدسته باغ جهان آراست این
 زلف تو پیچان جوزنجیرست یا قلاب دل
 سنبل تازه بود یا عنبر سار است این
 طوطی شیرین سخن یا قمری باغ جنان
 بلبل بیخانمان یا جامی شیدا است این

سرالهی

بنگر بجهان سرالهی پنهان چون آب حیات در سیاهی پنهان
 پیدا آمد ز آب ماهی انبوه شد آب در انبوهی ماهی پنهان





جويا کشمیری

میرزا داراب جوياي کشمیری در اواسط قرن یازدهم بدنیا آمد و به سبک هندی اشعاری شیوا سرود و سال ۱۱۱۸ هجری جهان را بدورد گفت جدش تبریزی بوده و پدرش ملا سامری نام داشت بی تکلف ز شکر ریزی صائب (جويا) طوطی نطق توطرز سخن آموخته است. جويا شیعه مذهب بوده و اشعاری در منقبت خاندان رسالت سروده

بهشت نقد

دلی که نیست حزین شادمان نمیشد	گر این چنین نبود آنچنان نمیشد
ز حادثات اگر خواهی ایمنی بگریز	بکشوری که در او آسمان نمیشد
باوج قرب چسان ره بری ز استدلال	برای بام فلک نردبان نمیشد
بقدر بودن دنیا بفکر دنیا باش	کسی همیشه درین خاکدان نمیشد
بهشت نقدی اگر هست در جهان جويا	بجز مصاحبت دوستان نمیشد

سینهء صد چاک مانند قفس داریم ما
 نالهء پهلوس شکافی چون جرس داریم ما
 راز دار عشق را نبود مجال دم زدن
 بخیه بر زخم دل از تار نفس داریم ما
 عاقبت با گوشه‌ای از هر دو عالم ساختیم
 کنج چشم سرمه آلودی هوس داریم ما



عشق سرکش را بحسب زار ، الفت داده‌ایم
صد نیستان شعله در آغوش حس‌داریم ما
زندگانی در گرفتاریست ما را چون حباب
از قفس گوئیم (جویا) تا نفس داریم ما

برون ما

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما چون غنچه بود زخم تو جزو بدن ما
ای مرده دلان یک نفس از ما مگریزید بوی دم عیسی شنوید از سخن ما
داریم ز بس حسرت دیدار چو جویا هم مجلس تصویر بود انجمن ما

عمر

جان چیست عمر من که نیارم از آن گذشت
نتوان گذشت از تو ز جان میتوان گذشت
نتوان گذشت از کمر تابدار یار
زلفش بحیرتم که چسان زانمیان گذشت
مردانه پشت پای بر افلاک میزنم
رستم کسی بود که ازین هفت خوان گذشت
گویم اگر بکوه نیارد جواب داد
از ضعف آنچه بیتو باین ناتوان گذشت
جویا بطور طالب آمل غزل سراست
صیت سخنوریش ز مازندارن گذشت





جلوه

میرزا ابوالحسن جلوه ۲۳ ذیقعدہ ۱۲۳۸ هجری در گجرات ہند متولد شد
خاندانش روحانی پدرش میرسید محمد طباطبائی متخلص بہ مظہر جلوه اصلاً از مردم
نائین است و تحصیلاتش را در اصفہان بپایان رساند بہ تہران آمد و سکونت گزید
در فلسفہ و حکمت و ادب و شعر دارای مقام بلندی بود مجرد زیست و سال ۱۳۱۴
در سن ۷۶ سالگی از دنیا رفت و در ابن بابویہ شہر ری مدفون شد .

لذت وصل

بہتر ز لذت وصل گر ممکن است حالی
بگذشتن است از دل با قدرت و صالی
پرسید وصل خواہی گفتم بتاہمین است
باشد حرام و منکر در دہر اگر سؤالی
میگفت ناصح دوش میبوی راہ دانش
گفتم اگر کہ بدهد بیدانشی محالی
در جزو جزو معشوق بینم ہزار معنی
اما کسان نبینند جز زلف و خط و خالی
گاهی نہان کند رخ گہ دوستی بدشمن
آزار جان ما راہر دم کند خیالی
خواہی کہ دوست گردد آن یار با تو ایدل
افتادہی ندانی دنبالہی محالی



ای دوست

با حرص و امل چون هله همراه نباشم
پس از چه من عور و گدا، شاه نباشم
درویشم و خرسند چرا با مدد دوست
با این شرف و مرتبه و جاه نباشم
چاهی است طمع ژرف که قعرش نه پدیداست
صد شکر فرو رفته در این چاه نباشم
من دوست همی خواهم نه جنت و فردوس
الحمد که با همت کوتاه نباشم
ظلم است که با این همه الطاف خداوند
من شاکر و مشتاق الی الله نباشم
من کسب شرف کرده ام از درگاه آن دوست
چون بنده آن سدره و درگاه نباشم
راحت طلبم، خیمه و خرگاه بود رنج
زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم
با طلعت او همچو گدایان دگر من
شب منتظر، سر زدن ماه نباشم
ای دوست شنیدم تو همه مهر و وفائی
دردا که من از این صفت آگاه نباشم
تو بر سر من هیچ نیائی مگر ای دوست
آنگاه بیائی که من آنگاه نباشم
ای جلوه چو من نیستم از این رمه نشگفت
گر آنکه پسندیده و دلخواه نباشم



جلی

ابوتراب فرزند حسین متولد سال ۱۲۸۷ شمسی در شهر دزفول از شعرای نامور
و زندگانی پر تحولی را گذرانده و حالا در یکی از کارخانه‌های ملی به کار حسابداری
روزگار را می‌گذارند .

شیره جان

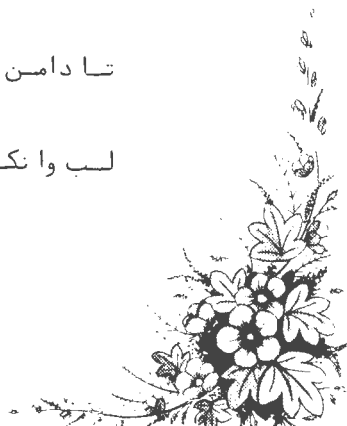
به مالک چنین گفت دهقان پیر
که نه ماست ماندست مارانه شیر
همه روزها گله‌داری کنیم
شب تیره اختر شماری کنیم
برای تو هر شب بدوشیم شیر
بسازیم سرشیر و کشک و پنیر
بمانیم بی بهره از مال خویش
بحسرت گذاریم اطفال خویش
بنزد تو آریم این شیر و ماست
حذر کن که این شیره جان ماست



چون غبار ره گرفتم دامن هر رهگذاری
 شاید از ره بگذری بر دامن افتد غباری
 گفته بودی صبر کن تا یکشب امیدت برآید
 وه که در امید یک شب ، صبر کردم روزگاری
 ز هر جانسوز بلا در مشرب امیدوران
 شهد باشد گر بامیدی رسد امیدواری
 سالها دلخسته از بار غم ایام بودم
 ای غمت نازم که از دوش دلم برداشت باری
 تا ترا سر سبز و خرم بنگرم ای سر و سرکش
 از سرشک دیده در پایت کشیدم جویباری
 خسته شد بال و پر من بس در بیابانها پریدم
 کاش منم آشنایی داشتم بر شاخساری
 ایمن از باد خزان باشد گلستان محبت
 تا در آن سرمیکشد چون لاله هر سوداگذاری
 تا بداند سختی حال جلی را در فراقش
 کاش یکشب مبتلا میشد بدرد انتظاری

x

عکس رخت بچشم تر ما فتاده است
 امشب فروغ ماه بدریا فتاده است
 از معجز لب تو در احیای جان خلق
 صدها گره بکار مسیحا فتاده است
 در جلوگاه حسن تو ای سرو خوش خرام
 هر جا سهی قیدی بود از پا فتاده است
 تا دامن تو بوسه دهد اشک پاک من
 شبنم صفت ز عالم بالا فتاده است
 لب و نکرده غنچه و از بانگ عندلیب
 در طرف باغ بین که چه غوغا فتاده است



از شب هجران برایم یادگاری مانده است
 آه سوزانی و چشم اشکباری مانده است
 بی تو ای گل در خزان غم چنان پیچیده ام
 کز وجودم شاخه بی برگ و باری مانده است
 بوستان جولانگه زاغ است و میدان زغن
 بیجهت نبود که بلبل بر کناری مانده است
 جان به تن ای دوست از بهر نثارت مانده بود
 چون تو رفتی دیگر از بهر چه کاری مانده است
 رفتی و بگذاشتی پا بر سرم چون خاک راه
 آمدی اکنون که از خاکم غباری مانده است
 بسته شد میخانه رفت آن نشه ها از سرجلی
 باقی از دوران مستی ها خماری مانده است

امواج زندگی

یک عمر دیهقان ستم دیده در جهان
 زحمت کشید و بهره ز کار جهان نداشت
 فصل بهار طی شد و دور خزان گذشت
 این بینوا خبر ز بهار و خزان نداشت
 روزی که شاخه پیروهن از برگ سبز دوخت
 او جامه پاره ی به تن ناتوان نداشت
 روزی که عندلیب بباغ آشیانه کرد
 او جز بگوشه ی قفسی آشیان نداشت
 روزی که ریخت قطره باران ز چشم ابر
 او جز دل اشکسته و اشک روان نداشت



فروغ ماه

عکس رخت بچشم تر ما فتاده است
امشب فروغ ماه بدریا فتاده است
از معجز لب تو در احیای جان خلق
صدها گره بکار مسیحا فتاده است
تا دامن تو بوسه دهد اشک پاک من
شبنم صفت ز عالم بالا فتاده است
لب وانکرده غنچه و از بانگ عندلیب
در طرف باغ بین که چه غوغا فتاده است
زاهد اگر ز باده من آلوده دامنم
بر دامن تو لکهء تقوی فتاده است
با یک تبسمش دل وارستهء جلی
در ورطهء هزار تمنا فتاده است

"چند خواهی پیره‌ن از بهر تن تن رهاکن تاخواهی پیره‌ن"	"قاآنی"
این کت و پیراهن و شلوار و کفش تابکی پا بست خواهشهای نفس شیوه آزادگان سرگشتگی است ملک و مال و دولت و مکتب‌مخواه	در حقیقت خسته میسازد بدن حیف نبود آدمی پا در رسن بیاد گیر این شیوه از مرغ چمن از مقام و جاه و عزت دم مزن





حافظ

خواجه شمس الدین محمد فرزند بهاء الدین حافظ شیرازی که او را خدای غزل عرفانی باید نامید استادی است یگانه و شاعری است فرزانه سخنور است ساحر و حکیمی است ماهر در زندگانی تحولات بسیار دیده و با مشکلات زیاد دست و پنجه نرم کرده از زهد خشک گریزان بوده و چون دیگران قرآن را دام تزویر نکرده و در دنیای عرفان و تصوف سیر و سلوک کرده و جز حیرت چیزی بر او نیافزوده در معمای وجود تحقیق رافسون و افسانه دانسته و از مسافرت روگردان و به گوشه نشینی و انزواء راغب بوده از داغ زن و فرزندان ناراحتی دیده و از زبان حاسدان و ظاهر پرستان تهمتها و نارواینها شنیده بسن پیری رسیده و خودش سروده دیدی دلا که آخر پیری وزهد و علم با من چه کرد دیده معشوقه باز من عمرش از شصت سالگی گذشته و تولدش بطور یقین معلوم نیست وفاتش سال ۷۹۱ هجری در شیراز اتفاق افتاد بعضی ۷۹۲ نوشته اند عبارت (خاک مصلی) ماده تاریخ فوت اوست از سعدی و خواجو و سلمان پیروی کرده و بیشتر غزلیات سلمان ساوجی را استقبال نموده خدای شعر و غزل حافظ است و هر غزلش به نزد اهل ادب یکجهان بها دارد.

ذوق و شوق

من بنده آنکسم که شوقی دارد بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی این بادیه کسی خورد که ذوقی دارد



ای که با سلسله زلف دراز آمده
 فرصت باد که دیوانه نواز آمده
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
 چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
 ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
 چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
 آفرین بر دل نرم تو که از بهر شواب
 کشته غمزه خود را بنماز آمده
 زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
 مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
 پیش بالای تو میرم چه صلح و چه جنگ
 که بهر حال برارنده ناز آمده
 گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
 مگر از مذهب این طایفه باز آمده

عاشق یار

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار
 کشته یارم مار با وصل و با هجران چکار
 از لب جانان نمی یابم نشان زندگی
 پس مرا ای جان من با جان بیجانان چکار
 کشته عشقم مرا از شهنه دوران چه غم
 مفلس عورم همرا با زمره دیوان چکار
 قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس
 این دل شوریده را با این چه و با آن چکار
 چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا
 با بهشت و دوزخ و با حور و با ایمان چکار



حزین

شیخ محمد علی حزین فرزند ابوطالب متولد در اصفهان جدش شیخ زاهد
گیلانی سال تولدش ۱۱۰۳ هجری وفاتش سال ۱۱۸۰ قمری در بنارس مدفون شد
سنش ۷۷ سال اشعارش شیوا و روان و دلنشین است .
حزین از دانشمندان و شعرای شیرین کلام ایرانست که دارای آثار علمی و ادبی
است که چند اثرش بچاپ رسیده و در سبک هندی پیر و صائب و کلیم بوده است .

در کوی تو نقش قدمم حالتّم اینست
برخاستم نیست ز جا طاقتّم اینست
ار غیرت شوق است که چون رنگ پریده
خود نامه و خود نامه برم عادتّم اینست
هم دل شنود پرده سرائیدن دل را
میگویم و خود می شنوم صحبتّم اینست
حائلی که شود بستر راحت دم شمشیر
میدان به تپیدن ندهم فرصتّم اینست
صد پیرهن صبر قبا گشت و زناموس
دستی بگریبان نازدم حسرتّم اینست
از انجمن کثرت خود نیست گریزی
گاهی مگر از خویش روم خلوتّم اینست
از شور شکر حندهی آن خون وفا نوش
کردم لب رخمی نمکین عشرتّم اینست
صعب است حزین گر نکشم سر بگریبان
از هر دو جهان زاویهی عزلتّم اینست

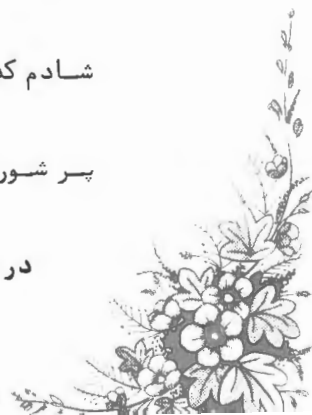
تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند
نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند



آنها که آورند سبک در نظر مرا
 بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند
 قومی که سرکشند ز نخوت بر آسمان
 بر آستان میکده شانم ندیده‌اند
 ز آوارگان دهر شمارندم ابله‌هان
 در لامکان قدس مکانم ندیده‌اند
 لب تشنگان بادیهء شوق سلسبیل
 آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
 تنها زنند لاف بمیدان گفتگو
 آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده‌اند
 پوشیده است دیدهء نادیدگان حزین
 عنقای مغربم که نشانم ندیده‌اند

شعور

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
 در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
 آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله
 در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
 از آه دردناکی سازم خبر دلست را
 وقتی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
 آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
 گویا بختواب شیرین فرهاد رفته باشد
 شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
 (از خوشگو)
 کو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
 پر شور از حزین است امروزه کوه و صحرا
 مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد
 در غزل مراعات قافیه نشده است چند جا باد و فرهاد تکرار است .



حیاتی

بی بی جان متخلص به حیاتی از سر سپردگان و دلباختگان نورعلیشاه شاعره
عارف مسلک و دارای ذوق و استعدادی عالی در غزلیاتش مضامینی عرفانی دارد
دیوانش در کرمان به چاپ رسیده در قرن دوازدهم میزیسته.

حیاتی در میان جمع نسوان ربودی گوی سبقت را ز میدان
اگر بودند یکسر چون حیاتی زنان سبقت گرفتندی بمردان

حیاتی افکار عارفانه اش را در قالب غزل بصاحب دلان جهان هدیه کرده است.

آتش و آب

تا گردش چشمان توام جام شراب است
بر لب نه نهم ساغر اگر بادهء ناب است
پنداشت مرا خفته و به نشست با غیار
بیدار بود دل اگر دیده بخواب است
با ماه رخس گر چه مرا قدرها نیست
بر قلب رقیبان نظرم تیر شهاب است
زاهد نزنم طعنه که از گنج غم یار
آباد بود دل اگرم خانه خراب است
در سینه مرا شد بیقین حل مسائل
داری تو گمان کز سبق و در سوکتاب است
از آتش جانسوز غمت ای بت سرمست
دارم دل بریان اگر ت میل کباب است
از شوق لب و عشق رخت همچو حیاتی
حاصل بدل و دیده مرا آتش و آب است

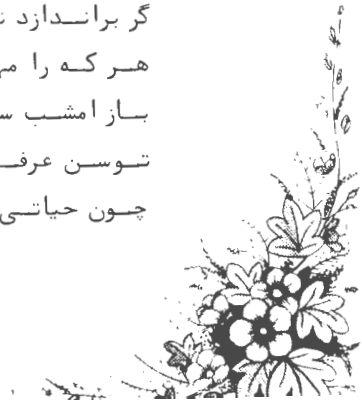


مست الست

سرو نازی، عشوه سازی، شوخ و مست
لاله روئی شعله خوئی، می پرست
سنبش پر تاب و نرگس فتنه جو
غمزه اش خونخوار و لعلش می پرست
دل تپان و خون فشان و لب گزان
نیم شب آمد، بیالینم نشست
غنچه سان از عشوه لب بگشود و گفت
کی ز جام جلوه ام مدهوش و مست
هر که را شد دیده در عشق باز
کی خیال خواب و خور در سینه هست
خرم آن عاشق که در گام نخست
بر بساط خواب و خور نارد نشست
کی ستاند باده جنت ز حور
چون حیاتی هر که مست است از الست

غارت جان

کفر زلفش قصد ایمان میکند	ترک چشمش غارت جان میکند
نازها بر سر و بستان میکند	قد رعنايش بهنگام خرام
عالمی را محو و حیران میکند	گر براندازد نقاب از روی خویش
کی نظر بر ماه تابان میکند	هر که را مهر رخس بر دل بتافت
بادهی در کام مستان میکند	باز امشب ساقی لعل لبش
در فضای قدس جولان میکند	توسن عرفان کشیده زیر زین
کی تمنا آب حیوان میکند	چون حیاتی را زلالش شد بکام



حاجب

حیدر علی حاجب شیرازی سال ۱۲۷۱ قمری متولد شد در نقاشی و قلمدان سازی مهارت داشته غزلیاتش شیوا و عارفانه است . در تهران اقامت گزید در خط نستعلیق استاد بود در سلوک صوفیان ذهبیه و با قناعت و مناعت زندگی میکرد در سال ۱۳۳۴ هجری بدرود زندگی گفت و در خانقاهش مدفون گردید عمرش ۶۳ سال بود .

وصل یار

آنجا که هست بوی تو باد بهار چیست
و آنجا که هست موی تو مشک تار چیست
زلف و رخ تو معنی لیل و نهار ماست
با بودن تو گردش لیل و نهار چیست
باز آو پا بدیده‌ی خونبار ماگذار
تا گویمت که سرو چه و جویبار چیست
ما اختیار در کف جانان نهاده‌ایم
مختار چونکه یار بود اختیار چیست
شد بی حجاب شاهد ما رویرو بـ ما
باز این بلای هجر و غم انتظار چیست
خواهی اگر ز حال دل ما خبر شوی
از لاله پرس کاین جگر داغدار چیست
ما روزگار را بغم یار طی کنیم
تا در دل این غمست غم روزگار چیست



ما در وصال بیخبریم از غم فراق
تا باده در سبوست بلای خمار چیست
حاجب چو وصل یار میسر بود ترا
این آه و ناله و فزع و انکسار چیست

ناز و نیاز

تو هر چه ناز کنی ما اگر کنیم نیاز
نیازمند تو هستیم و ناز میکن ناز
ز کعبه راه بکوی تو میتوان برردن
از آنکه قنطره‌ای بر حقیقت است مجاز
حدیث عشق بر پیر عقل بر دم دوش
چنان بخویش فرو رفت کش ندیدم باز
تو باز حسن پراندی و من کبوتر دل
کبوتری که رود سوی باز ناید باز
تو گر بحسن و جمالی ز جمع خویان فرد
منم ز فضل و معانی ز عاشقان ممتاز
شب فراق ز زلف تو شکوه خواهم کرد
که روز وصل بسی کوتاه است و قصه دراز
نوا ی عشق نبه راست کوزند آن ترک
هزار شور برانگیزد از عراق و حجاز
گذشت ناوک نازش مرا ز جوشن جان
فغان ز دست کمان ابروان تیرانداز
نبات زند بهمازندان شده است شکر
ز شهد شعر شکر ریز حاجب شیراز



حیرت لرستانی

حاج شیخ عبدالرحمن لرستانی فرزند حاج میرزا محمد صالح مجتهد در سال ۱۲۵۲ شمسی در خرم آباد آمد و در سال ۱۳۱۵ شمسی در سن ۶۳ سالگی از دنیا رفت دیوانش به چاپ رسیده چند دوره وکیل مجلس شورای ملی بوده و اواخر عمر با وعظ و تبلیغ و ارشاد مردم و ذکر فضایل خاندان رسالت زندگی را بپایان رسانده

خوش بوداگر بهر دلم دادرسی بود	در کار من و خواهش دل ملتَمسی بود
از توبه ز می توبه نمودیم دو صد بار	دیدیم چو آن توبه هوس درهوسی بود
زاغیار بود دور گل اندام خسرو خار	ایکاش که مرغ دل من خارو خسی بود
در سایه زلف تو یکی خار بود دل	گویی به شب تار به بند عسسی بود
افتاد ز پا و نگرفتش احدی دست	خود تکیه ی هر کس که بفریاد رسی بود
با قافله غیر ره عشق تو بودیم	چیزیکه فقط بود صدای جرسی بود
در بزم خود امروز مرا راه نمیداد	چشم دل ما گر که بدنبال کسی بود
از بوسه حیرت بگذار تو مکن خشم	کن فرض که بر شکر رویت مگسی بود

نیست تقصیر مرا گرد می آرامم نیست
هر طرف مینگرم یار دلا آرام نیست
تو که پیوند بخویشی غم ایام ، تراست
منکه از خویش بریدم غم ایام نیست



گول تحت الحنکم رانخورد دیگر کس
 بهر صید دل این خلق دگردام نیست
 زاهد شهرم و دردی کش میخانهء عشق
 همه جا هستم و در هیچ محل نام نیست
 این غم و درد مرا کشته و هم خواهد کشت
 برف من از همه جا بیشتر و بام نیست
 نرم نرمک سوی میخانه کنم آمد و شد
 تا که زاهد نبرد پی اثر از گام نیست
 پر بود ز آه دل عاشق رویت کویت
 آنقدر هست که گاهی ره پیغام نیست
 با خیال سر زلفت نبود صبح مرا
 با وصال رخ همچون قمر شام نیست
 حیرت مفلس دیروز یکف می میخورد
 گفتم از بهر چه گفتا چکنم ، جام نیست

×*×

دل سوخت ز داغ تو دگر سوختنی نیست
 ناچیز چنان گشته که اندوختنی نیست
 زاهد چه گنه کرده اگر عشق نداند
 کاین علم بهر ناکسی آموختنی نیست
 در بزم رقیبان رخ چون شمع میافروز
 کاین شمع بهر محفل افروختنی نیست
 این ملک بود یوسف و آنرا نفروشیم
 البته چنین یوسف بفروختنی نیست
 شد پاره چنان پرده بد نامی حیرت
 با سوزن تدلیس دگر دوختنی نیست



حبیب

حاج میرزا حبیب خراسانی شهیدی متخلص به حبیب از علما و دانشمندان
و شعرای طراز اول ایران پدرش میرزا محمد هاشم تولدش ۱۲۶۶ هجری در مشهد پس از
اتمام تحصیلات و علوم ظاهری که خود گوید بو حنیفه در اصول و شافعی اندر فروع
بوعلی در فلسفه شاگرد تکرار من است:

هم فلاطون هم ارسطو هم ابقراط حکیم
وقت تدقیق و تأمل نقش دیوار من است
من سحیدام نه شعر و ساعری کار من است
موسی حاتم که سحر و ساحری غار من است

با این درجه کمال و معلومات ظاهری دست ارادت به سیدی عامی بنام سید—
ابوالقاسم در گزی داد و مجذوب آن وارسته جهان بی نشانی شد دیوان اشعارش

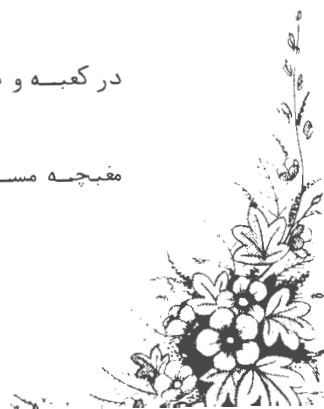


بچاپ رسیده غزلیاتش پرشور و جذبه و دارای مطالب عرفانی است وفاتش ۱۳۲۷
هجری عمرش ۶۱ سال بوده .

در میان عاشق و معشوق رازی دیگر است
این لب و آن گوش را ساز و نوازی دیگر است
اهل صورت از عراق آیند تا سوی حجاز
اهل معنی را عراقی و حجازی دیگر است
قبله حق و حقیقت عشق باشد عشق و بس
زهد و علم و معرفت هر یک مجازی دیگر است
مینوازد عاشقان را گر شکر خند لبش
عشوه چشم خوشش عاشق نوازی دیگر است
عشق بی پروا اگر پر سوخت صد پروانه را
شمع را بنگر که در سوز و گدازی دیگر است
مسجد اقصی بود دل ، کعبه جان عاشقان
سوی این کعبه در این مسجد نمازی دیگر است
میرسد هر دم ز هر سو کاروانهای نیاز
هر نفس معشوق ما را نیز نازی دیگر است

مقصود

در کعبه و در دیر مرا یار توئی
مقصود من از سجده و زمار توئی
مغچه مست و صوفی سبزه بدست
در خانقہ و خانه خمارتوئی





علامه علی اصغر حکمت فرزند احمد علی متولد سال ۱۲۷۱ شمسی در شیراز از دانشمندان و شعرا و مردان سیاست بزرگ ایران دارای تألیفات علمی و ادبی و ترجمه‌های پر ارزش و در شعر استادی توانا است .

سقراط حکیم و کودکان

یکی گفت سقراط را کای حکیم
ز کودک چه فرزاندگی یافتی
ترا دانش سالخوردان بدست
بگفتا یکی باغ باشد جهان
هم کودکانند چون نو نهال
اگر باغبان شاخ نوپسرورد
نهال جوان دارد این خاصیت
ز دانش جهان را گر آرایش است
از آن پرورم کودکان از نخست
شد آموزگاری از آن پیشه‌ام
الا ای هنرپیشه آموزگار
بی‌باغ هنر چون توئی باغبان



باد صفت خاک ما تا تو عبور کرده
 آب حیات داده، آتش طور کرده
 تا که فروغی از رخت تافت چو مهر از آسمان
 روی زمین ز روی خود آیت نور کرده
 از دم روحپرورت خاک گرفت زندگی
 با تن مرده جهان نغمه صور کرده
 شاد دل از جفای توجنت ما لقای تو
 در دل پسر ز سوز ما ساز سرور کرده
 شور بهای کرده و از لب شکرین خود
 ساز بدست مطربان نغمه شور کرده
 همت ما در این سراسوی قصور دیده
 وعده بما در آن سراگیسوی حور کرده
 تنگ شده بما جهان، صبر شده ز دل نهان
 سر خدا شده عیان تا تو ظهور کرده
 کرده بدورت اهل دل جام وصال پر زمی
 حکمت بینوا ز در بهر چه دور کرده





حالت

ابوالقاسم حالت متولد سال ۱۲۹۲ شمسی در تهران از شعرا و نویسندگان مشهور است و در هزل و اشعار فکاهی ورزیدگی دارد آثاری بچاپ رسانده.

پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی
رفتی و در سراجی دل بجا گذاشتی
با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی
این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی
بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی
بندی که بر دودست تمنا گذاشتی
خود خواه را دمی چو بخود وا گذاشتی
هشدارایکه بر سر حق پا گذاشتی
شمعی تو در میانه‌ی اعضا گذاشتی

دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی
داغ دلی که نیست مرا تاب سوز آن
ز آن بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست
بر خون عاشقان، همه خوبان رقم زدند
درهای آسمان همه ای آه بسته است
یک روز رشته‌ی گهر آبرو شود
خوب از برای خود طلبد بد برای خلق
این بیشتر بیا چو رود کار مشکل است
حالت ز گرمی سخن امشب در انجمن



آن بوسه که او بخشد وین ذوق که من دارم
 کام از دهنش گیرم ، تا کام و دهن دارم
 در وصل لبم باید ، در بوسه بکار آید
 با شوق چنین کاری ، کی فکر سخن دارم
 غم نیست اگر امشب ، نبود شب مهتابی
 ماه دگری تابان ، در روی چمن دارم
 آن دلبر شوخ اینجا شاید دو سه شب ماند
 صد شکر که در خانه از می دوسه من دارم
 هیچم ز نو و کهنه ، خوش نیست درین گیتی
 جز عیش نوی کامشب ، با یار کهن دارم
 با آن تن جانانه ، وجد و طربم ماند
 ورنه بچار آید این جان که به تن دارم
 من هر سر کوی او یک عمر وطن کردم
 پا در نکشم ز آنجا ، تا مهر وطن دارم
 آنگونه که زلف او صد چین و شکن دارد
 منمم برخ از دستش ، صد چین و شکن دارم
 حالت نکنم پروا از سر زنش مردم
 من میرد ره عشقم هر چند که زن دارم





حمیدی

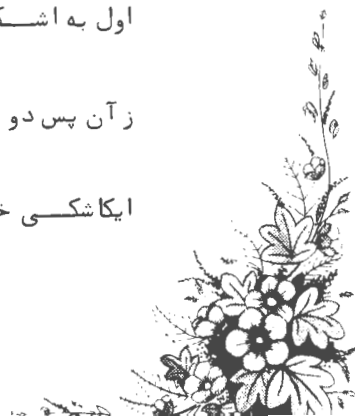
دکتر مهدی حمیدی شیرازی فرزند محمد حسن متولد سال ۱۲۹۳ شمسی از شعرای شهیر معاصر است و سوز عشق آتشینی قلبش را مشتعل و گرمی و حرارتی به نثر و شعورش بخشیده آثاری پیاپی چاپ رسانده .

گر بشیدائی و مستی به جهان مشتهرم همه دانند که از گوهر و گل پاکترم
تا شناگوی گلی گشتم و پابند گلی همه گلهای جهان خار شداندر نظرم
من از این شاد که رنگین پروبالی دارم او از آن مست که آلوده بخون بال و پریم
شادمانی دل معشوق ز خون خوردن ماست خانه آباد که میسوزم و شمع سحرم
باغبان خرمن گل اینهمه بر باد مده که همه خرمن گلهات بخاری نخرم
دختران چمنت گر همگان گرد آیند همه هیچند و خود از هیچ نباشد خبرم
من نه آن بلبل هرجائی عشق انگیزم که بهر سرخ گلی ، عشق بتازد ب سرم
گرچه در غیبت مه ، اخترکان طنازند من نبینم به پیش است هنوز آن قمرم
پشت پاخورده ز عشق من هرجاست گلی گلبنان وای ببخشید که من کور و گرم
گر شما هیچ خریدار من و عشق منید ایندو گیرید از آن گلبن آشوب گرم
اول از پیش من آن خرمن گل بردارید پس بجایش بنشینید چو گلبن ب سرم
همه گویند دلت هرچه از اودید خطاست چکنم شهره چو مجنون ب خطای ب سرم
مردم از چشم خطابین حمیدی نگرید تا بدانید چرا خون چکداز چشم ترم
دیشب خیال او ز سرم دست برداشت

زیرا که عمر من به از او باروبر نداشت
دیدم بخواب ز آنچه که دیدم نکوترش
در کشوری که ایزد از آن خوبتر نداشت
باغ دگر ، بساط دگر ، سبزه دگر
باغ بهشت بود که نام دگر نداشت



او در میان باغ روان بود چون پری
 هرگز پری هم آنهمه سحر و اثر نداشت
 دوشیزه بود و گرم طرب بود و گرد گل
 روح فرشته بود که خود بال و پر نداشت
 چون بچه آهوان سبکخیز و دلفریب .
 زیبائی سبکسریش حد و مر نداشت
 میاستاد و می شد و میجست و میگریخت
 میماند و میدوید زکس هم حذر نداشت
 سرگرم عشق بود و سراپا حدیث عشق
 مست نشاط بود و غم رهگذر نداشت
 در خاطر م خیال جفاهای او گذشت
 آسیمه سر دوید کز آنها خبر نداشت
 سوگند خورد و چشم ترش را گواه کرد
 کز آن دو گونه جز لب من بوسه بر نداشت
 وز آن خیالها که مرا بود در نظر
 داند خدا که یک سر مو در نظر نداشت
 آن دختری که ننگ و فابود او نبود
 او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت
 میخواستم که نشنوم و شکوه سر کنم
 تاب شکایت آن نفس محتضر نداشت
 دل در برم تپید و سخن در لبم شکست
 کردم اگر حدیث غمی پا و سر نداشت
 اول به اشک شستم و بزد و دم از گناه
 رخساره ای که دلبریش را قمر نداشت
 ز آن پس دو تن یکی شد و مرغی شد و پرید
 آن هر دو جان که طاقت هجر این قدر نداشت
 ایکاشکی خروس سحر دوش مرده بود
 یا شب نمرده بود و فروغ سحر نداشت





خیام

ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری از شرای بزرگ و دانشمندان عالیقدر ایران است تولدش در نیشابور قرن چهارم هجری در طب و نجوم و حکمت و ریاضیات و فلسفه مهارت داشته رباعیات آن حکیم شهره خاص و عام است. بقولی سال ۵۱۷ و بروایتی ۵۲۷ هجری از دنیا رفته و بیش از هشتاد سال زندگی کرده در سن هفتاد سالگی گوید.

فردا علم نفاق طی خواهم کرد باموی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من به هفتاد رسید اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد
قبرش جنب اما مزاده محمد محروق در نیشابور است.

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت بی مونس و بی رفیق وبی همدم وجفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

ترکیب پیاله‌ای که درهم پیوست بشکستن آن روانمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سرودست بر مهر که پیوست و بکین که نشست



از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

آن قصر که بهرام در او جام گرفت آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفت همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

این کوزه چو من عاشق زاری بود است در بند سر زلف نگاری بود است
این دسته که بر گردن اومی بینی دستی است که برگردن یاری بود است

پیش از من و تو لیل و نهار بود است گردنده فلک نیز بکاری بود است
زنهار قدم بخواک آهسته نهی کان مردمک چشم نگاری بود است

جامی است که عقل آفرین میزندش صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گرد هر چنین جام لطیف میسازد و بار بر زمین میزندش

مگذار که غصه در کنارت گیرد و اندوه مجال روزگارت گیرد
مگذار کتاب و لب آب و لب گشت ز آن پیش که خاک در حصارت گیرد



خاقانی

افضل‌الدین بدیل‌ابن‌علی خاقانی سخنگو و شاعر نامی و قصیده‌سرای درجه اول ایران در سال ۵۲۰ هجری در شروان بدنیا آمد اول حقایقی تخلص داشته‌بعد بنام خاقان اکبر منوچهر ابن فرویدن شیر و انشاه (خاقانی) شد پدر او درودگربود از لحاظ زندگی مادی در تنگدستی بوده غمهای جانکاه و گرفتاریهای روحی او را افسرده و ناتوان ساخته گاهی از مرگ پسر بیست ساله‌اش رشیدالدین نالید و سپس در غم مرگ همسر مهربانش ناله سر داده و مدتی را در زندان بسر برده عقده‌های دلش را با ریختن اشک و سرودن شعر خالی میکرده شاعری بلندهمت و عالیقدر بوده در سال ۵۹۵ هجری در تبریز از دنیا رفت و ۷۵ سال زندگی پر درد سرش را بدست فراموشی سپرد قصیده‌ویرانهای کاخ مداین هر صاحب‌دلی را متأثر و اندوهگین مینماید غزل پرشوری نمونه‌ء از اشعار اوست .



هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
 هر لحظه بهر چشمی شوری دگرانگیزی
 صد بزم بیارائی هرجا که تو بنشینی
 صد شهر بیاشویی هرجا که تو برخیزی
 چون باز کنی زلفین وز پرده برون آئی
 ناگه بزنی زخمی چون کزدم و بگریزی
 فتنه کنیم بر خود پنهان شوی از چشم
 چون فتنه برانگیزی از فتنه چه پرهیزی
 مژگان تو خونم را چون آب فرو ریزد
 تو بر سر من محنت چون خاک همی بییزی
 خون ریخته میبینی گوئی که چو خوبست این
 از غمزه بهرس آخر کاین خون بچه میریزی
 بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی
 ترسم ببری جانش در طره در آویزی

کید روزگار

کز هر چه هست به زبان کوتاهش نیست	خاقانی از حدیث زبان بیست
با کید روزگار بجز ابلهش نیست	گیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست
از دام بر فراز زمین آگهش نیست	هدهد ز آب زیر زمین آگه است لیک





خواجه نصیر

ابوجعفر نصیرالدین محمد بن محمد بن حسن طوسی که اصلش از توابع قم بوده
بسال ۵۸۷ هجری در طوس متولد شد از حکما و فلاسفه و ریاضی دانها و منجمین و
علمای درجه اول اسلام است شعر هم میسروده بسال ۶۷۲ در بغداد از دنیا رفت و
در کاظمین جنب مرقد امام موسی کاظم (ع) مدفون شد عمرش ۷۵ سال .



یگانه که چو او مادر زمانه نژاد
بروز هیچ‌دهم درگذشت در بغداد

نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل
بسال ششصد و هفتاد و دو بذیحجه

هستی

چون کار بذات تو رسد حیرانیم
سر رشته بدست ما و سرگردانیم

هرچند همه هستی خود میدانیم
بالجمله بدوک پیرزن میمانیم

معرفت

واندر صف عارفان سرافراختم
بشناختم که هیچ نشناختم

اندر ره معرفت بسی تاختم
چون ده روزی دلی برانداختم

عقده

کس را به یقین خبر ندادند و شدند
هریک گرهی بر آن نهادند و شدند

آن قوم که راه بین فتادند و شدند
انعقده که هیچکس نتانست گشاد





خواجوی کرمانی

کمال‌الدین ابوالعظامحمود بن علی کرمانی متخلص به خواجو در ۲۰ ذیحجه ۶۸۹ در کرمان بدنیا آمد و به کسب کمال پرداخت و مایل به مسافرت بود با علاءالدوله سمنانی که از بزرگان عرفان و تصوف بود ملاقات کرد و دست ارادت بدامن آن بزرگ زمان زد خواجو در قصیده سرائی و مدیحه گوئی و غزل و نغزل استاد بوده اشعارش روان و پرمعنی است مثنویات هما و همایون گل نوروز و کمال - نامه و روضه الانوار است از نور و استعداد و نبوغ او در سال ۷۵۳ هجری بسن ۶۴ سالگی در شیراز از دنیا رفت کتاب دیگر بنام گوهرنامه از او بیادگار مانده . در تاریخ تولدش گوید .

پیام آورد گردون خشت زریں
شده پنجاه روز از ماه شوال

رسیده ماه ذیحجه به عشرين
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال



در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست
 وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست
 گفתי از لعل تو امروز تمنای تو چیست
 در دلم ز آن لب شیرین چه تمناست که نیست
 بجز از زلف کزت سلسله جنبان دلم
 خم زلف تو گواه من شیداست که نیست
 پای بند غم سودای تو مسکین دل من
 نتوان گفتم که این طلعت زیباست که نیست
 در چمن نیست بیالای بلندت سروی
 راستی در قد زیبای تو پیدا است که نیست
 با حمالت نکم میل تماشای بهار
 زانکه در گلشن رویت چه تماشا است که نیست
 گر کسی گفت که چون قد تو شمشادی نیست
 اگر آن قامت و بالاست بگو راست که نیست
 گفתי از نرگس رعنا ی منت هست شکیب
 شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست
 ای که خواهی ز سر زلف تو شد سودائی
 در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

خلد

گلزار رخت مصورم خواهد بود
 ابروی تو در برابرم خواهد بود

گر خلد برین در نظرم خواهد بود
 و روی به محراب کنم در دم صبح





خانلری

دکتر پرویز ناتل خانلری متولد سال ۱۲۹۲ شمسی ادیب و شاعر و مترجم و نویسنده استادی است پر قدرت دارای آثار علمی و ادبی و در شعر فارسی سبک جدیدی را پیش گرفته است .

شب به یغما رسید و دست گشود
رود دیری است تا اسیر وی است
در ته دره آنچه بود بر بود
بشنو این هایهای زاری رود

گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
شاخ گردوز بیم ، پای نهاد
همه در جنگ شب به یغما رفت
بر سر شاخ سبب و بالا رفت

شب چو دیو سیاه تنوره کشید
دست و پای درختها گم شد
بر نیامد ز هیچیک آواز
برگ ، بر شاخ بید لرزان شد
لای انبوه بوته پنهان شد
راه وامانده بر زمین بخزید

شب دمی گرم برکشید و نخت
یک سپیدار و چند بیدکهن
اینک آسوده از هجوم ستیز
بر سر پشته اند پا بگریز

این نغمه سرا کیست بگو تا نسراید
بر این دل غمدیده دگر غم نفزاید
صد حسرت و درداست کز آوای وی امشب

نیشم برهش دوخته باشد که در آید
نالنده و رنجور ، شتابد ز ره اینک
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید



کی بود و کجا بود و من و سرخوشی و شب
 حالی که دریا نفسی پیش نیاید
 ایشان بر بودند مگر این گهراز من
 نی نی که گمان بد بر دوست نشاید
 این نغمهء من بود که هرگز نسرودم
 وین مرغ رمیده به قفس باز نیاید

روزهای مرده

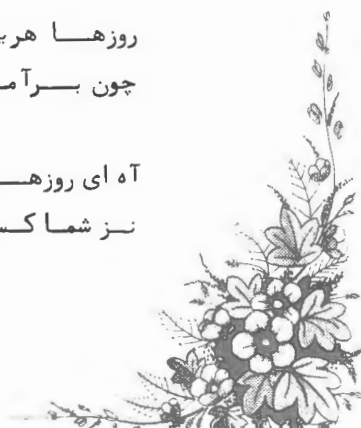
چون فرود آید آفتاب خزان
 یادی از روزهای مرده کنم
 در پس برگهای پژمرده
 همه جان از ملال بسپرده

در ره زندگی که طی کردم
 یاد این مردگان رفته ز یاد
 جابجا قبر روزهای من است
 مایهء رنج و ابتلای من است

نه بمیدان یکی دلیری کرد
 آن یکی سگته کرد و بیش نماند
 نه ز هستی گرفته کام گذشت
 و آن یک از علت ز کام گذشت

روزها هریکی نحیف و نزار
 چون برآمد کسی نشداگاه
 همچو برگ خزان ز باد برفت
 چون فرو رفت و هم زیاد برفت

آه ای روزهای مردهء من
 نه شما کس بخیر یادی کرد
 که بجای از شما نشان هم نیست
 نه کسی بر مزارتان بگریست



دهقان

ابوالفتح خان سامانی سیف‌الشعرا متخلص به دهقان در اصفهان میزیسته معاصر ناصرالدین شاه و مداح ظل‌السلطان بود. غزلیاتش شیوا و روان است و وفاتش سال ۱۳۲۶ قمری بوده است.

عشق و دامان

زدم قدم به بیابان عشق و میدانم
که نیست راه نجاتی ازین بیابانم
شده است پشت کمان تیر آه و سینه سپر
سمند صبر و بیابان عشق، میدانم
بمانده‌ام بمیان و گریزگاهی نیست
ز چار سوی کند عشق تیر بارانم
گذشت از سپر چرخ ناوک آه‌م
چو در خیال گذشت آنخندگ مژگانم
بیاد ابروی او گر نهم بکویش رو
نه آنکسم که ز شمشیر رو بگردانم
مرا بکشت جدائی تو گر بدست آئی
ز بوسه دهننت داد خویش بستانم
برون ز سر نکنم شورت وز دل مهرت
بوقت مرگ برون گر رود ز تن جانم
بگلستان نروم با رقیب و می‌خواهم
برند همراهه یوسف رخی بزن‌دانم



صفای خار سرکوی آن کلم کافیست
دهد چه سود هوای بهشت و بستانم
بترک بوسه سب ز نخ نخواهم کرد
بپوسد ار چه بزیز زمین ز نخدانم
ز کوی یار بگویند کن سفر دهقان
کجا روم که گرفته است عشق دامانم

دم مسیحا

قدم از بهر تو گلرخ به تماشا زده ایم
بتماشای رخت خیمه به صحرای زده ایم
تا که بلبل شده ناقوس کلیسای چمن
می جانبخشتر از روح مسیحا زده ایم
ما بدین جام سفالین و کلاه نم‌دین
طعنه بر جام جم و افسر دارا زده ایم
کار ما مستی و رندی و قدح پیمائی است
آستین از پی اینکار بیالا زده ایم
کنده ایم از همه جا خیمه الفت ای دوست
اندر آنجا که توئی خیمه در آنجا زده ایم
ما ربائیم ز لب بوسه جان از کف دل
همه خوش از دو طرف دست به یغما زده ایم
هر که پیش لب تو خال سیه دید بگفت
ما ازین دانه ره آدم و حوا زده ایم
فیض روح القدس اندردم جان پرور ماست
آن دمی را که مسیحا نزده ما زده ایم
آنهمه پند که دادیم بدhqان از عشق
مشت بر نیشتر و خشت بدریا زده ایم





دهخدا

علی اکبر فرزند خانباخان قزوینی ۱۲۹۷ هجری مطابق با ۱۲۵۸ شمسی در تهران بدنیا آمد دهخدا از محققین بزرگ و شعرای شیرین سخن و دانشمندان پر- ارج ایران است که فرهنگ او نتیجه سالیان دراز رنج و زحمت و مطالعه اوست در اسفند ۱۳۳۴ در سن ۷۶ سالگی در تهران وفات یافت. آثار مهم دهخدا لغت نامه دهخدا، چهار جلد کتاب امثال و حکم، ترجمه کتاب عظمت و انحطاط رو میان تالیف منتسکیو و رساله‌ی در احوالات ابوریحان بیرونی و دیوان اشعارش میباشد. مقام علمی و ادبی قریحه‌ی شاعری آن دانشمند را تحت الشعاع قرار داده است.

که در لانه‌ی ماکیان برده دست
که اشکم چو خون از رگ اندم جهید
وطن‌داری آمووز از ماکیان

هنوزم ز خردی بخاطر در است
بمنقارم آنسان به‌سختی‌گزید
پدر خنده بر گریه‌ام زد که هان



گوهر غم

در سلوکم گفت پنهان عارفوارسته‌ای
نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
در گلستان جهان گفتم چه باشد بپره؟ گفت
در پهار عمر ز ازهار حقیقت دسته‌ای
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت عقدی از گلوی مهوشان بگسته‌ای
گفتم این کیوان بام چرخ هر شب چیست گفت
دیده‌بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای
گفتم اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست
گفت ز اسرار نهانی قسمت برجسته‌ای
روشنی در کار بینی، گفتمش فرمود نی
غیر برقی ز اصطکاک فکر دانا جسته‌ای
در نیازستان هستی بی‌نیازی هست اگر
نیست جز در کنج عزلت گنج معنی جسته‌ای
جبهه بگشا کر گشاد و بست عالم بس مرا
جبهه بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای
دل مکن بد پاکی دامان عفت راجه‌پاک
گر بشنعت ناسزایی گفت ناشایسته‌ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از ما ای حریفان دست از جان شسته‌ای





دانش

بزرگ‌نیا نامش محمد فرزند جاج عبدالحسین تخلصش دانش تولدش سال ۱۳۲۰ هجری در مشهد از دانشمندان و شعرای نامی عصر حاضر است و اشعارش شیوا و دلنشین است.

وصف می

می، گونه‌ی سرخ‌نوع‌روسی بوده‌است
با آتش معبد مجوسی بوده‌است
یا از لب عاشقی بروی معشوق
گلگون‌اثری ز جای بوسی بوده‌است

عشق نکویان

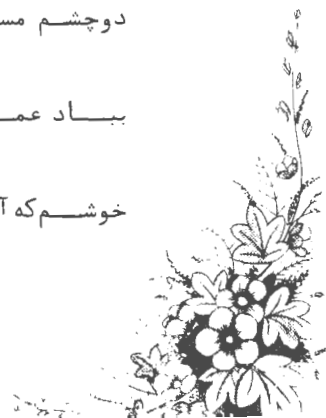
بکند تیشه‌ء جور زمانه بنیادم
بداد کجروی چرخ سفله بریادم
گذشت عمر و جوانی برفت و خودهر دم
فرو روم به نشیبی که اندر افتادم
فروغ دور جوانی و عهد بولهروسی
چنان برفت که چیزی نماند در یادم
بعید نیست رهائی ازین مفاک سیاه
مگر که عشق نکویان رسد بفریادم
عجب که باز زلبه‌های سرخ‌فام بتان
بیوسه تازه روان و به خنده دلشادم
ز چشم جادوی لیلی و شان چومجنونم
ز چین گیسوی شیرین لبان چو فرهادم
بغیر زلف طلایی که روی شانه‌ء تست
"ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم"



به باده نوشی و مستی حریف تازه نفس
برقص با تو پریچهره کهنه استادم
مکن کرشمه بدانش که کاخ ناز ترا
خراب سازد این طبع گیتی آبادم

نشاط بهار

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد
شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد
بیا که جامهء اردیبهشت بر درو دشت
گل شقایق افروخت آتش زرد دشت
هزار دستان آغاز زند خوانی کرد
بباغ بیدین اورنگ خسروی آراست
که زنده حشمت ایران باستانی کرد
ببزم ما ز نشاط بهار پیرمغان
برقص آمد و پیرانه سر جوانی کرد
بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار
بدون باده نشاید که زندگانی کرد
فغان که گردش گیتی بعبادت دیرین
مرا بناوک دلدوز غم نشانی کرد
دوچشم مست تو با روزگار کج رفتار
برای ریختن خون من تبانی کرد
بیاد عمر من آن گیسوی زرافشان داد
سیاه روز من آن چشم آسمانی کرد
خوشم که آن بت بی مهر عاقبت دانش
مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد



دهقان

دکتر ایرج دهقان متولد سال ۱۳۰۴ شمسی در ملایر از شعرای خوش ذوق و با-
استعداد و نازک خیال است آثاری از او بچاپ رسیده و روزگار را در راه تحقیق و
تالیف و تصنیف و تدریس میگذراند و دو مجموعه شعر بنام یاد بود و دیگری پلهای
شکسته منتشر کرده و کتابهای علمی و ادبی او مورد استفاده طرفداران ادبیات و
زبان فارسی است .

غم نیست گر تو هم هوس این و آن کنی
با من چه کرده ای تو که با دیگران کنی
ای گل که دل به محبت هر خار و خسدهی
از نیش خنده خون بدل باغبان کنی
گویند روزگار تو با دیگران خوش است
تنها بما چو میگذاری سرگران کنی
باور نیایدم که تو ناآشنا پرست
تنها مرا به تیر غم خود نشان کنی
هرگز نکرده ای تو ستمگر به کس وفا
تا با من شکسته دل خسته جان کنی
جز خون دل بساغر دهقان چه کرده ای
تا بدر پیاله دگران هم از آن کنی
این بار دل نوید ظفر میدهد مرا
کان گل ز عشق خویش خبر میدهد مرا



تا فتنه روزگار نیابد بقصد دل
 صدبوسه ز آن لب چو شکر میدهد مرا
 غم نیست گر که در پی این یک دو روز وصل
 عمری زمانه خون جگر میدهد مرا
 جز غم بری ز شاخ محبت نچیده‌ام
 این باره عشق تا چه ثمر میدهد مرا
 پیداست در نگاه تو ای مایهء امید
 رازی که ذوق و حال دگر میدهد مرا
 در کنج بی کسی پرو بالم شکسته بود
 باردگر هوای تو پر میدهد مرا
 گر شمع وار در شب غم سوختم چه غم
 کاین سوختن نوید سحر میدهد مرا

عهد شکن

شکست عهد من و گفت هر چه بودگذشت
 بگریه گفتمش آری: ولی چه زود گذشت
 بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
 بهار رفت و تو رفتی و هر چه بودگذشت
 شبی بعمر گرم خوش گذشت آن شب بود
 که در کنار تو با نغمه و سرودگذشت
 چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
 شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
 گشود بس گره آنشب ز کار بسته‌ی ما
 صبا چو از بر آن زلف مشک سودگذشت
 غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا
 اگر چه بر دل نازک غمی فزودگذشت



دیوانه اصفهانی

حکیم الهی آقای شیخ اسداله قمشه‌ی اصفهانی فرزند جعفر دارای استعدادی سرشار و ذوقی حکیمانه و عارفانه و طبعی روان و اشعاری شیوا در خور فهم همگان داشت در سن جوانی سی و شش ۳۶ سالگی بسال ۱۳۳۴ قمری در اصفهان دارفانی را وداع کرد و بسرای ابدی شتافت اشعارش بچاپ رسیده .

در جوانی ز تماشای جهان سیر شدیم
ما که در کوی خرابات چنین پیر شدیم
نقش دیدیم و بجز جلوه‌ی نقاش نبود
خواب بودیم و کنون برسر تعبیر شدیم
خسروان برده ویرانه ندارند نظر
تا چه افتاد که ما در خور تسخیر شدیم
سوی ابروی تو از چشم تو بردیم پناه
آه کز فکر کج اندردم شمشیر شدیم
تا برفت از بر ما طلعت آن معنی جان
رفت جان از سرو ما صورت تصویر شدیم
زاهد ار دفتر ما گشت سیه خورده مگیر
کاینچنین از رقم خامه‌ی تقدیر شدیم



ما ز آغاز بدیوانگی افسانه شدیم
تا سر انجام چنین قابل زنجیر شدیم

عالم از پرتو رخسار تو روشن گردید
خلق را نور رخت آتش خرمن گردید
از مجرد نتوان دم زدن اندر جایی
که مسیحا خجل از صحبت سوزن گردید
خلع نعلین تن ای موسی جان تانکی
نتوان گام زن وادی ایمن گردید
اخگر عشق تو در دامن پرویز افتاد
ورنه کی شیفتهی بانوی ارمن گردید
طاق ابروی تو در دیر و حرم جلوه نمود
زین سبب سحده گه شیخ و برهن گردید
بسکه بشنید روان صحبت این سنگدلان
روی آینهی دل تیره جو آهن گردید
دید هم صحبتی اهل خرد سودداشت
رفت دیوانه بخود پای بدامن گردید





رود کی سمرقندی

ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی تولدش در رودک سمرقند بوده از شعرا و سخن‌سرایان بزرگ و نامدار است اگر چهار نعمت بینائی بی بهره بود ولیکن دارای روحی با عظمت و اندیشه بلند و طبعی عالی بوده در دورهٔ سامانیان میزیسته رودکی چنگ را نیکو مینواخته نوائی گرم داشته و قصیده و غزل و مثنوی شیوا میساخته کلیله و دمنه را بنظم آورده و لیکن اثری از آن نیست برای نصر بن احمد سامانی مدیحه سرائی کرده و سال ۳۲۹ از جهان رفته .

رودکی در اوایل زندگی با اختیار موسیقیدان نامور آن زمان به روستاها و دهات میرفته و ترانه‌های دل‌انگیزی میساخته و با نواختن بریط و بخواندن آواز دلنشین و گرمش مردم را سرگرم میکرده است و چون بدربار سامانیان راه یافت مالدار و ثروتمند شد و در اواخر عمر تهیدست گردید .

بلای سخت

ای آنکه غمگینی و سسزاواری
و ندر نهان سرشک ، همی یاری



رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
 بود آنکه بود خیره چه غم داری؟
 هموار کرده خواهی گیتی را
 گیتی است - کی پذیرد همواری؟
 مستی مکن که نشود او مستی
 زاری مکن که نشود او زاری
 شو تا قیامت آید زاری کن
 کی رفته را بزاری باز آری
 آزار بیش بینی زین گردون
 گر تو بهر بهانه، بیازاری
 گوئی گماشته است بلائی او
 بر هر که تو برو دل بگماری
 ابری پریدنی و کسوفی نی
 بگرفت ماه و گشت جهان تباری
 فرمان کنی و پیا نکی ترسم
 بر خویشتن ظفر ندهی باری
 اندر بلای سخت پدید آید
 فضل و بزرگواری و سلالاری

زیب و آرا

زهی فزود جمال تو زیب و آرا را	شکسته سنبل زلف تو مشک سارا را
قسم بر آن دل آهن خورم که از سختی	هزار طرح نهاده است سنگ خارا را
که از تو هیچ مروت طمع نمی دارم	که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را
هزار بار خدا را شفیع می آرم	ولی چه سود که تو نشوی خدا را را
چو رودکی بعلامی اگر قبول کنی	ببندگی نپسندی هزار دارا را



رابعه

رابعه قزدارى بنت كعب در اصل عرب بود برادرش حارث نام داشت حارث غلامى ترك و زيبا روى داشت رابعه عاشق او شد ، روزى حارث در مجلسى جريان عشق خواهرش رابعه را با بكتاش از رودكى شنيد وبا عصبانيت كمر بقتل خواهرش بست دستور داد تا او را در حمامى رگ بزنند و در حمام را به گل بگيرند و بكتاش رانيز در چاهى بزنند ان افكنند ، زمانى كه بامر حارث رگهاى رابعه را قطع كردند او با خونس اشعارى عاشقانه بر ديوار حمام نوشت چون خبر قتل او به بكتاش رسيد خود را به معشوقه فداكارش رسانيد افسوس كه او از دنيا رفته بود سراسيمه خويش را ب حارث رسانيد و سراز بدنش جدا كرد و با همان دشنه بزندگى خود خاتمه داد اين واقعه در قرن چهارم هجرى دورهء سامانيان اتفاق افتاد .



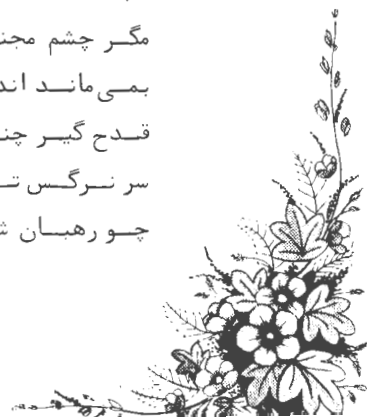
عشق او باز اندر آوردم به بند	کوشش بسیار ناید سودمند
تو سنی کردم ندانستم همی	کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریائی کرانه ناپذیر	کی توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری	پس باید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب	زهر باید خورد و پندارید قند

عشق بکتابش و رابعه حقیقی بود مینویسند یکرهز بکتابش که از رابعه سوخته‌تر
و واله‌تر بود در حرمرای حارث بدامن رابعه آویخت اشکها ریخت و ناله‌ها کرد رابعه
او را کنار کرد و گفت عشق باید پاک و آسمانی باشد همچنان باید عاشق بسوزد تا
بحقیقت پیوندد .

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
چون به هجر اندر به پیچی پس بدانی قدر من

رخسار لیلی

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت	چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
صبا ناله مشک تببت نداشت	جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندراست	که گئل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح	سرشکی که در لاله ماوی گرفت
قدح گیر چندی و دینی مگیر	که بدیخت شد آنکه دینی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم	نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود	بنفشه مگر دین ترسی گرفت



رشید و طواط

محمد بن عبدالجلیل بلخی ملقب بوطواط در سال ۴۸۰ هجری متولد شد و از شعرای دربار خوارزمشاهیان و در مدیحه سرائی استاد بود جثه کوچک و هیکلش خرد و سرکچل بوده گویا بهزل او را و طواط نام نهاده اند که بمعنی خفاش است عمرش از هفتاد سال گذشته بود که رحلت کرد .

در مجمع الفصحا هدایت مینویسد (مدت عمر وی نود و هفت سال بوده که دخبوشان در سنه ۵۷۸ بمفاجات رحلت نموده گویند ترجمهٔ صد کلمه حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بوی منسوب است دیوانش را هفت هزار بیت ثبت کرده اند)



ریاحین اندر و چون حور عین است
نثار بوستان دیای چین است
بر آن گل، همچو یاقوتی نگین است
دو صد چندان که فارونرا دفین است
کمال قدرت ایزد چنین است

ز ینت باغ چون خلد برین است
نثار آسمان لولوی لالاست
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن
بهار افکنده در صحرا ز نعمت
جهان پیر، برنا کرد ایزد

سزای صد هزاران آفرین است
به هیجانصر اعلام دین است
براق حشمتش در زیر زین است
دل او گنج دانش را زمین است
نشسته حادثات اندر کمین است
جدا مانده چو موم از انگین است

چو رای شاه گیتی روی گیتی
علاء دولت و دین آنکه تیغش
جهان دولتش در زیر حکم است
کف او قفل روزیرا کلید است
ز بهر قهر بدخواهان جاهش
ز انواع امانی بدسگالش

عشاق دل از مهر تو برداشته اند
تالاب به بنفشه تر نباشته اند

تا گردِ رخت سنبیل تر کاشته اند
آن چاه ذقن که دل در اومی افتاد

دربارهٔ خودش گفته:

از نثر من زنند بهر بقعه داستان
هم صاحب بیانم هم حاکم بنان
جویند نام خویش همی اندر آن میان

از نظم من برند بهر خطه یادگار
هم کاتب بلیغم هم شاعر فصیح
قومی که بسته اند میان بر خلاف من



رفعت سمنانی

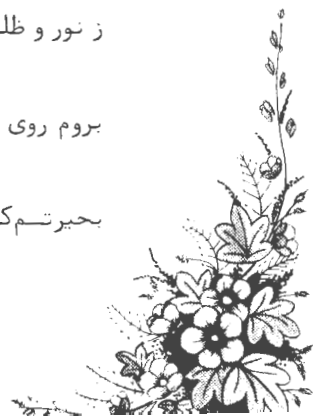
عارف و ارسته و شاعر پر مایه نامش حاج محمد صادق سر سپرده^۶ پیشوای صوفیان
نعمته‌اللهی حضرت سلطانعلیشاهی گنا بادی رفعت مسافرتها کرد و تجربه‌ها آموخت
اشعاری عرفانی و دلنشین دارد پس از هشتاد سال زندگانی ۱۳۵۰ هجری مطابق با
۱۳۱۰ شمسی از دنیا رفت ماده^۷ تاریخش (حاج رفعت بجان جان پیوست)

تاباد صبا پرده ز رخسار وی انداخت
دل رفت همانجا که عرب رفت و نی انداخت
آن ناوک دلدوز که در سینه و جانست
از غمزه غماز ندانم که کی انداخت
آن شوخ حجازی من از نغمه‌ی منصـور
بس شور ز شهناز بعشاق ری انداخت
بس مرکب عزم بتمنای وصالیش
در بادیه صبر و سکون تاخت پی انداخت
آنها که بکف خاتم آن لعل لب آمد
جام از کف جم ، تاج زر از فرق کی انداخت
از هجر دلم خون شد و از دیده فرو ریخت
دیده چه شررها بدل رود جی انداخت
از گردش پیمانه چشمان خود آنشوخ
نای از نی مخموری و مستی می انداخت
در حلقه چین و شکن زلف سیاهش
هی غمزه او برد دل خلق و هی انداخت
این شور و شر در دل رفعت نه خود افتاد
شوربست که آن نرگس فتان وی انداخت



بکوی یار مرا بار در گل افتاده
 فتاده بار من اما بمنزل افتاده
 گمان مدار خلاصی دل از آن سر زلف
 که با هزار جنون در سلاسل افتاده
 مکش کمان ز کمین دلبر! بغمزه که دل
 بیاد تیر نگاه تو بسمل افتاده
 دو طره، تو بکف، تیغ آفتاب گرفت
 که از یمین و یسارت حمایل افتاده
 بیاغ لاله رویت حواله دل ماست
 که شور عشق تو اندر قبایل افتاده
 ز سحر چشم تو ایمن نیم کنون که دو ماه
 به آفتاب جمالت مقابل افتاده
 میند بار سفرای قمر که عقرب زلف
 به برج روی تو از خویش غافل افتاده
 نگار ما سر تسلیم داشت ای رفعت
 ز دست مدعیان کار مشکل افتاده
 با اصطلاح منجمین احکامی که راجع به تأثیر کواکب آثار سعد و نحسی قائلند هنگامی
 که قمر در برج عقرب است یعنی ماه در خانه کژ دم باشد سفر رفتن را جایز ندانند
 و نحس شمارند برج روی و عقرب زلف اشاره به این مطلب است .

ز آه سینه دلم خون شد و ز دیده بریخت
 مگو که کشتی صبرم بساحل افتاده
 ز نور و ظلمت اسلام و کفر زلف و رخت
 چو روز در شب و چون حق بباطل افتاده
 بروم روی تو هندی آفتاب پرست
 فتاده لبیک چو مطبوع و مقبل افتاده
 بحیرتم که مگر ناف آهوی حرم است؟
 که در حریم تو یکرو و یکدل افتاده



راز

میرزا ابوالقاسم راز شیرازی در سال ۱۲۰۰ هجری متولد از بزرگان سلسله صوفیه ذهبیه دیوانش بنام کوثر نامه وفاتش سال ۱۲۸۶ در مشهد مدفون شد دارای آثار علمی و عرفانی بوده .

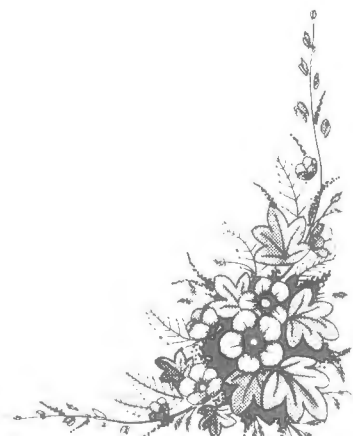
من چگویم جان وایمانست عشق
من چگویم مهر رخسانست عشق
من چگویم جان جانانست عشق
من چگویم پیر عرفانست عشق
من چگویم سر یزدانست عشق
من چگویم وجه سبحانست عشق
من چگویم دست و چوگانست عشق
من چگویم چون گلستانست عشق
من چگویم شاه مردانست عشق
من چگویم خود غزلخوانست عشق

من چگویم نکبت جانست عشق
هر دو کون از عشق حق شد با فروغ
ایکه گشته عاکفاندر بزم جان
ایکه جوئی پیروین را کو بکو
ایکه جوئی سر الا الله مدام
ایکه حق جوئی همه عمر دراز
عرش و کرسی پیش آن جون گودوان
نفعه های عنبرینش جانفزاست
گر بخواهی فاش نام عشق حق
اینکه بینی ز آن غزلخوان گشته راز



این چند بیت از قصیده انتخاب شد .

همت عشقم نمود بزم خرابات را
عقل فراموش کرد مسجد و طاعات را
چاشنی خمر عشق بردم و از کُنا مِ دل
لذت تقوی و زهد ذوق مناجات را
زاهد تقوی فروش کاش خریدی ز من
بهر بهای دو جام فضل و کرامات را
کر به بهشتم رسید دست گروهشتمی
تا بدهم دست لاف پیر خرابات را
ساقی می هر که یافت روی ز کونین تنافت
چيست زلال خضر بهر مباحات را
دین حقیقی است عشق بگذری از کفر و دین
کشف حقیقت شود تارک عادات را
شمس ولایت کجا حاصل طاعت کجا
نور ولایت برد ظلمت طاعات را
خاک در میفروش قبله اهل دل است
کعبه چه باشد چو راز سجده کندلات را



رضی الدین ارتیمانی

سید محمد رضی الدین ارتیمانی که اهل ارتیمان توپسرکان بوده شاعری بلند پایه و عارفی است گرانمایه در زمان شاه عباس بزرگ میزیسته وفاتش را سال ۱۰۳۲ هجری نوشته اند سنش بین شصت تا هفتاد بوده دیوانش به چاپ رسیده و در دوران زندگی صاحب مقام ظاهری و باطنی بوده ساقی نامه و سوگند نامه اش مشهورست دیوانش به چاپ رسیده .

عشقی بتازه باز گریبان گرفته است
آه این چه آتش است که در جان گرفته است
ایدل را اضطراب زمانی فرو نشین
دستم بزور دامن جانان گرفته است
آن لعل آبدار از تسخیر کاینات
خاصیت نگین سلیمان گرفته است
از هر طرف که میشنوم بانگ غرقه است
دریای عشق بین که چه طوفان گرفته است
دارد سر خرابی عالم بگریه ساز
این دل که همچو شام غریبان گرفته است
آه و فغان شیونیانم بلند شد
گویا طبیب دست ز درمان گرفته است
نیلی قبا ، و طره پریشان و سینه چاک
آیین ماتمم به چه سامان گرفته است
صوفی بیا که کعبه ی مقصود در دل است
حاجی به هرزه راه بیابان گرفته است
یا رب کجا رویم که در زیر آسمان
هر جا که میرویم چو زندان گرفته است



نتوان گشودنش به نسیم ریاض خلـد
آندل که در فراق عزیزان گرفته است
کافر چنین مباد ندانم رضی تـرا
دود دل کدام مسلمان گرفته است

از صد هزار دل یکی از اهل درد نیست
از صد هزار نفس یکی ره نورد نیست
این درد عشق کوست دواى مسیح جان
در خورد هر گدا صفت و کوچه گرد نیست
در بزم عشق عقل نیارد قدم کـه آن
جز بزم خاص حضرت قیوم فرد نیست
کی صعوه کرد در بر شهباز آشیان
روپاه را بشیر مضاف و نبرد نیست
آب حیات را خبر از خاک مرده نیست
نار ححیم را اثر از آب سرد نیست
گلرا بدفع چشم بد از خاک مرده نیست
لیکن انیس خار دژم روی ورد نیست
مردان اگر بمعرکه عقل پیر دلنـد
اما حریف عشق بجز مرد مرد نیست
پس عقل کرم خاکی و عشق است ازدها
این خاک خوار طعمه آن کوه گرد نیست
در گرد عاشقان سبک سیر کی رسید
آنکس که سوده در رهشان همچو گرد نیست
سیم و زر است رونق بازار عشق حق
سوداش جز بخون دل و روی زرد نیست
در عشق اگر کسی نشود غمگسار دل
غمخوار راز عشق چو شد هیچ درد نیست





رضوانی

سید محمد رضوانی ملقب به فصیح الزمان فرزند سید ابوالقاسم ۱۲۴۰ شمسی در فسا متولد شده است مظفر الدین شاه به او لقب سلطان الواعظین داد شعرنیکو سروده و در ۱۳۲۴ شمسی از دنیا رفت.

صدقیامت ز خرامیدن او بر پا شد
یا رب این فتنه که بود و ز کجا پیداشد
غمزه از سحر و فسون راهبر چشم تو گشت
تا بهمدستی او راهزن دلها شد
نرگس شوخ چو با چشم توهم چشمی کرد
داد بر روی عصا تکیه و نابینا شد
صبحدم باد صبا از گل رویت بچمن
سخنی گفت نهانی که گل از هم وا شد
غنچه در باغ خموش است و جگر خون از رشک
که چرا غنچه لعل لب او گویا شد
سرو گفتم که ز رفتار تو شد پای بگل
دعویم راست از این محبت یا بر جاشد
جلودگر شد مه رخسار جهان آرایانت
مایه‌ی خلعت خورشید جهان آرا شد
شانه در حلقه زلفت بتجسزد و گفت
"هر کجا بود دل گمشده‌ی پیدا شد"
خرم آن دل که در او مهربتان منزل کرد
روشن آن دیده که از طلعتشان بینا شد
در گلستان محبت بغزل رضوانی
بلبل خوش نفس و طوطی شکرخاشد



همه هست آرزویم که به بینم از توروئی
 چه زیان ترا که منم برسم بآرزوئی
 بکسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
 همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی
 غم و رنج و درد و محنت همه مستعد قتلم
 تو بتر سر از تن من ، بیر از میانه گوئی
 بره تو بسکه نالم ، ز غم تو بسکه مویم
 شده‌ام ز ناله‌نالی شده‌ام ز مویه موئی
 همه خوشدل اینکه مطرب ، بزند بتارچنگی
 من از آن خوشم که چنگی بزنم بتارموئی
 چه شود که راه یابد سوی آب تشنه‌کامی
 چه شود که کام جوید ز لب تو کام جوئی
 شود اینکه از ترحم دمی ای صاحب رحمت
 من خشک لبمم آخر ز تو ترکم گلوئی
 بشکست اگر دل من بفدای چشم مست
 سر خم می سلامت شکند اگر سبوئی
 همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
 تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی
 نه بیاغ ره دهندم که گلی بکام بویم
 نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
 ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدنم خواند
 رخ شیخ و سجده گاهی سرما و خاک کوئی
 نه وطن پرستی از من بوطن نموده پیادی
 نه ز من کسی بغربت بنموده جستجوئی
 بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
 بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی
 نظری بسوی رضوانی درد مند مسکین
 که بجز درد ندارد نظری بهیچ سوئی





رشید یاسمی

غلامرضا رشید یاسمی متولد سال ۱۲۷۵ شمسی در کرمانشاه شاعر و ادیب و محقق و دانشمند بود استاد تاریخ و ادبیات دانشگاه تهران شد در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ در سن ۵۵ سالگی در اثر سکتہ در گذشت اشعاری نغز سروده .

هزار گوهر معنی برم بخانه‌ی خویش
فرو شوم چو بدریای بکیرانه‌ی خویش
ز آستان کسم چون دری گشوده نشد
نهادم سر طاعت بر آستانه‌ی خویش
نه در گریز ز تیرم نه در هراس ز دام
که ایمنم ز حوادث در آشیانه‌ی خویش
بهر بهانه که خواهم بچنگ خویش آیم
از آن زمان که بریدم سر بهانه‌ی خویش
شرابه‌ای جهانش خمار کی شکند
کسی که لب نهند بر لب چمانه‌ی خویش
قسم به دوست که ملک جهان نمی‌ارزد
بدور ماندن از آن گوهر یگانه‌ی خویش
رشید خلق جهان را فسانه‌ی آرد خواب
تو خواب دور کن از دیده بافسانه‌ی خویش

تہمت زندگانی

عمری ز پی خیال بیہودہ شدیم سودی نگرفتہ زود فرسودہ شدیم
از آب حیات لب بنالودہ هنوز از تہمت زندگانی آلودہ شویم



تار رباب

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند
زخمه‌اش در پردهٔ جان دستگاهی میزند
گه خروش درد خیز اشک ریزی میکند
گه نوای غمزدای رنج گاهی میزند
مالک الملک دل است و دزدوار از ملک خویش
گاه صبری میرباید گاه راهی میزند
از امید و ناامیدی موج بر موج افکند
وز غم و شادی سپاهی بر سپاهی میزند
گاه دردی میفرستد گاه شوقی میدهد
گاه اشکی میسراید گاه آهی میزند
زخمهٔ شیرین اوکوه غم از هم بگسلد
کوهکن دیدی که کوهی را بکاهی میزند
شاه موسیقی چو بهر صید دلها شد بدشت
هر کجا ویرانتر، آنجا بار گاهی میزند
آنکه را از دولت موسیقی آمد بهرهٔ
پشت پا بر لذت هر مال و جاهی میزند
ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده‌ایم
هر کسی از غمیل خود را در پناهی میزند
روز غم دست رشید و دامن تار رباب
غرقه، دست ناامیدی در گیاهی میزند



رسا

دکتر قاسم رسا فرزند شیخ محمد حسن متولد ۱۲۹۰ شمسی در تهران ملحد الشعراء آستان قدس رضوی است شاعری است پر مایه و در قصیده سرائی و سرودن انواع شعر مهارت دارد. دیوان اشعارش به چاپ رسیده.

آنانکه از هوی و هوس دل بریده اند
در سایه‌ی سلامت نفس آرمیده اند
دست از وفا و لطف و محبت چسان کشند
آنانکه طعم لطف و محبت چشیده اند
چیدند میوه‌های سعادت ز شاخ عمر
آنانکه پند مردم دانا شنیده اند
مشکن دلی که مردم بیدادگر ز دهـر
جز رنج و نامرادی و حسرت ندیده اند
آیین دوستی مطلب ز آن کسان که دست
از دامن وفا و محبت کشیده اند
خدمت به خلق کن که ز پیدایش وجود
ما را برای خدمت خلق آفریده اند
از چرخ کجمدار ندیدند کاستی
آنانکه راستی بجهان برگزیده اند
دانش طلب که با کمک بال معرفت
صاحب‌دلان پیام سعادت پریده اند
شد سروری نصیب کسانی که خویش را
در مکتب کمال و ادب پروریده اند
سرگشتگان وادی حیرت (رسا) بحق
در پرتو چراغ هدایت رسیده اند

شادی و عشرت در این گردون ازرق نام نیست
باده‌ای جز خون دل در این بلورین جام نیست



شب درخشانند اجرام فلک بر آسمان
 چونکه روز آید اثر دیگر از آن اجرام نیست
 آدمیت در کمال و عزت نفس است و بس
 آدمیت در لباس و صورت و اندام نیست
 بنده حق شو که لطفش شامل شاه و گداست
 آری آنجا امتیازی بین خاص و عام نیست
 هر که صرف خدمت مردم نکرد ایام را
 ثبت هرگز نام او در دفتر ایام نیست
 ای رسا آسایش و آرامش خاطر نیافت
 آنکه او را خاطری آسوده و آرام نیست

چشمه اشک

صبا چو زلف ترا بر عذار گلگون ریخت
 هر آنچه حسن تو در پرده داشت بیرون ریخت
 چه فتنه‌ها که از آن زلف پر شکن برخاست
 چه عشو‌ها که از آن نرگس پر افسون ریخت
 هنوز لاله خونین ز بیستون روید
 ز بس ز دیده فرهاد خونجگر خون ریخت
 فغان که ریخت مرا در غمش ز چشم پر آب
 هر آنچه در غم لیلی ز چشم مجنون ریخت
 شبی که ماه من از پیش دیده شد پنهان
 مرا ز دیده سرشک از ستاره افزون ریخت
 فدای خامه صورتگری دل و جان باد
 که طرح آن رخ زیبا و قد موزون ریخت
 صفای چشمه ما بین مکن ز جیحون یاد
 که آب دیده ما آبروی جیحون ریخت
 رسا چو ابر بهاران ز چشم اشک فشان
 ز حسرت لب لعل تو در مکنون ریخت





رعدی

دکتر غلامعلی آذرخشی فرزند محمد علی متخلص به رعدی متولد سال ۱۲۸۸ خورشیدی در تبریز، دکترای در ادبیات اشعارش دلنشین و بیانش آتشین است.

یار باز آمدو غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
آن سیه پوش چو از پرده‌ی شب رخ نمود
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
بگهی کرد و سخن شیوه‌ی ابهام گرفت
گفت، دور از لب و کام لب و کام تو چه کرد؟
گفتمش بوسه‌ی تلخی ز لب جام گرفت
گفت در کورهء هجران تن و جان که گداخت؟
گفتم آن شعله‌ی عشقی که مرا خام گرفت
گفت در محنت ایام دلت گشت صبور
گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت
گفت رعدی رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت



خویشتن خواهی

دانی چه بود مایه‌ی گمراهی‌ما دزد خرد و رهزن آگاهی‌ما
از جامه‌ی رنگ رنگ مردم خواهی این دیو دو روی خویشتن خواهی‌ما

(وصل)

باز آی درآینه جان جلوه‌گری کن
ما را ز غم هستی بیهوده بری‌کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی‌ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری‌کن
یا رب قدم موکب آن ســـــرو روان را
رهاورتر از مرکب باد سحری‌کن
ای ماه فلک این ره بیفایده بگذار
رو قافله ماه مرا راهبری کن
از وصل خود ای گل ثمری بخش بعمرم
و آسوده‌ام از سرزنش بی ثمری‌کن
ای عشق چو از هر خبری با خبری‌تو
ما را ز کرم مرد ره بیخبری‌کن
ور عقل کند سرکشی و داعیه داری
زودش ادب از سیلی شوریده‌سری‌کن
با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیز عجب در هنر بی هنری‌کن
چون عرصه تنگت ندهد رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری‌کن
رعدی ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار و حذر از خطر در بدری‌کن





رنجی

هادی پیشرفت متخلص به رنجی بسال ۱۲۸۶ شمسی در تهران بدنیا آمده
دارای علوطبع و در شعر و شاعری پیرو مکتب صائب و کلیم و عرفی و نظیری نیشابوری
بوده است در اسفند ماه ۱۳۳۹ شمسی در سن ۵۳ سالگی بسکته قلبی در گذشت .

دل بیدار من بر مردم خوابیده میگیرد
بلی فهمیده بر احوال ناهمیده میگیرد
ز چشم خویشتن آموختم آیین همدردی
که هر عضوی بدرد آید بحالش دیده میگیرد
پس از جان دادن عاشق دل معشوق میسوزد
که شیرین بهر فرهاد بخون غلتیده میگیرد
نگردد تا رقیب زشتخو آگه ز حال من
دلم از هجر آن زیبا صنم دزدیده میگیرد
بروز وصل هم عاشق بود در گریه و زاری
ز شام هجر از بس دیده اش ترسیده میگیرد
لبی خندان نبینی تا نباشد دیده ای گریان
بخندد جام چون مینای می را دیده میگیرد
محبت را میان یوسف و یعقوب سنجیدم
چو دیدم بیشتر آن پیر محنت دیده میگیرد
کسی کو تیر جانان را هدف گردید میخندد
دلی کز تیغ آن محبوب سرپیچیده میگیرد



هر آن عاشق که بینی از فراق یار مینالد
 ولی رنجی ز بهر دلبر رنجیده میگرد
 بیم از گلچین کجا باشد گل پژمرده را
 نیست از باد حوادث غم چراغ مرده را
 میتوانم دل از آن معشوق یغما گرفت
 گر توان بگرفت پس جنس بغارت برده را
 رهنورد عشق از وسواس عقل آسوده است
 خرم آنکه همچو مجنون بر درد این پرده را
 در پریشان خاطری غافل ز نفس دون مشو
 دزد باشد در کمین بازار بر هم خورده را
 رنجی از طبع بلندت فیض بخش خلق باش
 تا نبردی سوی خاک آن گنج باد آورده را

نای شکسته

بر نمیآید نوای دلکش از نای شکسته
 آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
 در خور شادی نمیباشد دل بشکسته من
 می‌نشاید ریختن هرگز بمینای شکسته
 میکند صورت تفاوت ورنه پیش اهل معنی
 هست یکسان یای نستعلیق یا یای شکسته
 نادرست خود نما را رونق بازار نبود
 مشتری چندان نخواهد داشت کالای شکسته
 از شکستن اوفتد هر چیزی از قیمت بجز دل
 آری این بشکسته ممتاز است ز اشیای شکسته
 چون خلیل و نوح رنجی ز آب و آتش نیست باکم
 ترسم از سیل سرشک اشک دل‌های شکسته



رہی

محمد حسن بیوک معیری تخلصش رہی تولدش سال ۱۲۸۸ شمسی شاعری است
کہ اشعارش از دل برمیخیزد و بردل می‌نشیند از حیث استحکام و اسلوب بشیوہ
استاتید غزل میسراید و در ادبیات ایران مقامی ارجمند دارد .
۲۳ آبان ۱۳۴۷ بمرض سرطان درگذشت .

این سوز سینه ، شمع شبستان نداشته‌است
وین موج گریہ سیل خروشان نداشته‌است
آگہ ز روزگار پریشان ما نبود
ہر دل کہ روزگار پریشان نداشته‌است
از نوشخند گرم تو ، آفاق تازه گشت
صبح بہار ، آن لب خندان نداشته‌است
ما را دلی بود کہ ز طوفان حادثات
چون موج یک نفس سرو سامان نداشته‌است
سر بر نکرد پاک نہادی ز جیب خاک
گیتی ، سری سزای گریبان نداشته‌است
جز خون دل ز خوان فلک نیست بہرہای
این تنگ چشم طاقت مہمان نداشته‌است
دریادلان ، ز فتنہ ایام فارغند
دریای بیکران ، غم طوفان نداشته‌است



آزار ما به مور ضعیفی نمی‌رسد
داریم دولتی که سلیمان نداشته‌است
غافل مشو که گوهر اشک رهی که چرخ
این سیمگون ستاره بدامان نداشته‌است

غیردلتنگی مرا چون غنچه از دنیاچه سود
خوش گلستانی است باغ زندگی اما چه سود
لاله را از سرخ‌روئی بهره غیر از داغ نیست
طالع مسعود باید طلعت زیبا چه سود
توبه کردم فصل گل ازباده گلرنگ لیک
جز یشیمانی مرا زین توبه بیجاچه سود
خنده زن بر گردش این چرخ مینائی جوجام
ورنه جز خونین دلی از گریه چون میناچه سود
کم بسوی لاله و گل خوان مرا کز سیر باغ
غیر آن کز لاله گردد تازه داغ ما چه سود
جز وفاداری چه عصیان دیدی از من یاچه جرم
جز دل آزاری چه حاصل از تو بردم یاچه سود
شمع را جز اشک گرم از بزم الفت بهره نیست
غیرخون خوردن ز قرب گلرخان ما راچه سود
دامن صحرا گرفتم تا گشاید دل و لیک
با جنون خانه سوز از دامن صحرا چه سود
چند زاهد وعدهء فردای جنت میدهی
راحت امروز باید نعمت فردا چه سود
عقل را تا پیروی کردم ندیدم جز زیان
عشق میورزم کنون زین شیوه بینم تاچه سود
بحر گوهر زاست طبعم لیک در بازار شعر
چون نباشد گوهری ، از طبع گوهر ز اچه سود

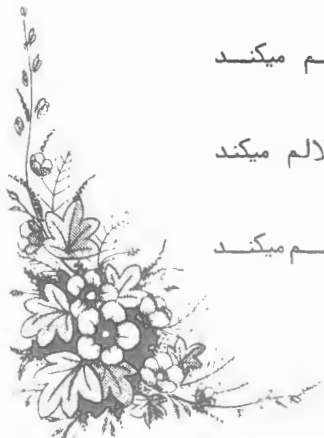




رجوی

کاظم رجوی فرزند عباسعلی در شاهپور آذربایجان بدنیا آمد در فلسفه و ادبیات زحمت کشیده شعرش پرمایه و آثار علمیش فیلسوفانه تولدش ۱۲۹۱ شمسی و از سرایندگان و سخنوران عالیقدر است .

دیدن رویت چنان آشفته حالم میکند
کاندر آن دم هرکسی مجنون خیالم میکند
حاجتی نبود بساغر یاد بوسی از لب
تا قیامت غرق ذوق و شور و حالم میکند
گرچه امید وصال نیست در سرلیک باز
آرزو سرگشته‌ی فکر محالم میکند
فکر گیسوی پریشان چون پریشانم کند
یاد ابروی هلالت چون هلالم میکند
گر نباشد عشق تو گردیدن گردون دون
زیر پای لنگر غم پایمال میکند
روز من ، با قیل و قال زندگی آید بسر
شب خیالت فارغ از این قیل و قالم میکند
تا بکی اندیشه سیم و زر و جاه و جلال
عشق مستغنی ، ز هر جاه و جلالم میکند
در زبان عشق نبود معنی درد و ملال
درد تو درمان هر درد و ملالم میکند
دیدن روی نکو گر زاهدان راشد حرام
دین عشق و مذهب عاشق حلالم میکند
ایزدا در هر جمالی از کمالی آیتی است
کز ره دل رهبری سوی کمالم میکند



در دفتر اشعار من ای اهل دل و هوش
 نقاشی و موسیقی و شعرند هم آغوش
 گر اهل نگاهی بپذیرش ز ره چشم
 و ر اهل سماعی بنیوشش ز ره گوش
 و ر اهل دلی در دل اشعار فرو شو
 تا لطف معانی کدت واله و مدهوش
 نقاشی و موسیقی و شعرند سه خواهر
 کز مام هنر زاده ، همه همراه و همدوش
 تا مام هنر از توشود خرم و خوشنود
 در پرورش این سه هنر زاده همیکوش
 چون این سه پیاله ز یکی باده بود پر
 این هر سه بهم ریز و درآمیخته مینوش
 رنگ قلم صنعت و آهنگ طبیعت
 در شعر جواب رجوی خورده بهم جوش

برق نگاه

آنشب که نگه بر نگهش دوخته بودم
 از دیدهء وی راز دل آموخته بودم
 جان بر لب چشم آمده بود او بی بوسی
 ای کاش لبی بر لب او دوخته بودم
 در چشم سیه داشت نهان برق نگاهی
 کز گرمی آن تا سحر افروخته بودم
 و ر سایهء مژگانش بدادم نرسیدی
 در شعلهء برق نگهش سوخته بودم
 با یک نگه از دیدهء من ریخت بدامن
 گنجی که بعمری بدل اندوخته بودم





رحمانی

نصرت‌الله رحمانی متولد سال ۱۳۰۸ شمسی در تهران در شعر نو و کهنه
استعدادی قوی دارد و در نویسندگی نوشته‌هایش احساس سرکش او را آشکار می‌کند.

سنگفرش

تک بوسه‌های پای مرا نوش کرده‌ای
آواز گام‌های مرا گوش کرده‌ای

ای سنگفرش راه که شب‌های بی‌سحر
ای سنگفرش راه که در تلخی سکوت

جز من ، که سالهاست کنار تو مانده‌ام
عمری بخیره‌پیکر خود راکشانده‌ام

هر رهگذر ز روی تو بگذشت و دور شد
بر روی سنگ‌های تو با پای خسته‌آه

آواز آشنای کسی را شنیده‌ای
ای سنگفرش گمشده‌ام راننده‌ای

ای سنگفرش هیچ در این تیره‌شام‌ژرف
در جستجوی او بکجا تن‌کشم‌دگر



سراب و فریب

دریغ و درد زمان اسب بادپائی داشت
مرا بوادی حسرت رساند و خویش گریخت
باین گناه که یک لحظه زندگی کردم
بچار میخ تباهی فلک مرا آویخت

فسانه بود سعادت چوقصهٔ سیمرغ
به پشت هر درسته سخن زن میرفت
بهر دیار که رفتم از او نشانه نبود
ولی چو در بگشودم کسی بخانه نبود

سراب بود محبت فریب بود امید
شبی فسانه یکن، شبی حکایت دوست
در این سراب و فریب عمر را هدر کردم
در این حکایت و افسانه هم ضرر کردم

بکینه سدره دشمنان شدم روزی
چه سود هیکل من پیکری اشیری بود
ز من چو آب گذشتند و سخت خندیدند
که دوستان وفادار هم نمیدیدند

باین امید نشستم که شاعر شهرم
ولی چو چشم گشودم بطعنه میگفتند
چه غم اگر که کشیدم همواره ناکامی
که شهره ام سر بازارها ابد نامی



زلالی خوانساری

حکیم زلالی خوانساری شاعری توانا و متفکری بینا بوده ملک الشعراء شاه عباس کبیر و مرید و شاگرد میرداماد است هفت مثنوی برشته نظم کشیده مثنوی محمود و ایاز او مشهورست و مکرر چاپ شده بسال ۱۰۲۴ هجری از جهان رفته است .

عشق

دماغ دل بفکر خام سوزی
در این میخانه پیمان با که دارند
چه میبافند در این کارخانه
امید جوهر و قصد عرض چیست
ببازاری که بی‌رد و قبول است
بهم آمیزش جسم و جسد چیست
که را در لایزال میپرستند
که ای پروانه ناپخته در سوز
ز تحت الارض تا فوق السماء عشق
شود ایمان بقربان سرکفر
همه افراد منصورند از عشق

ز آتشی پرسی — روزی
که افلاک و عناصر در چکارند
موالید و مزاج هشتگانه
مرکب را و مفرد را عرض چیست
چه سودا با نفوس و با عقول است
ازل را دوری از وصل ابد چیست
در این معنی بهر صورت که هستند
به پاسخ گفت آن شمع شب افروز
پیمر عشق و دین عشق و خدا عشق
نهد چون عشق پا بر منبر کفر
همه ذرات در شورند از عشق

بزد داز لبش عیسی دم عشق
بهل کز درد بیدردی بمیرد

زلالی خوش مبادا بیغم عشق
اگر عشقی رگ جاننش نگیرد



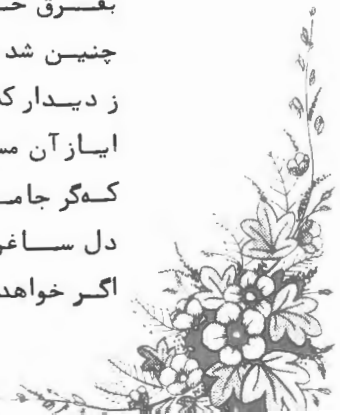
همت

شعله خورشید کاتش در جهان انداخته
مصرعی از مطلع من بر زبان انداخته
با کبودیهای چشم و پاره‌های استخوان
آسمان را هتمم از نردبان انداخته
سینه گوه‌ر فروشم را بساط کبریا
چرخ اطلس در پس نصف دکان انداخته
خامشی در وصف آن ذاتی که شور عالم است
طشتم از بالای بام لامکان انداخته
از شفق تا خشک مغزان را دماغی‌تر شود
صبح را سجاده درخون رزان انداخته

از مثنوی محمود وایاز

بدستش بود جامی پر زباده
که این پیمانه را بر فرق خم‌زن
که شد باد بهار و برگ لاله
که‌ای دلسنگ آب و خاک کشمیر
که جام از بیخودی افکندی از دست
چنین شکر فشاند اما، نمک‌دار
رضای خاطر محمود جُستم
که فرمان ملک نشکسته باشم
بسی پیش از شکستن میروم پیش

ایاز آن‌ماه پیشانی گشاده
اشارت کرد شاه دشمن افکن
بفرق خم چنان زد آن پیاله
چنین شد ابروی ساقی گره‌گیر
ز دیدار که گشتی اینچنین مست
ایاز آن مست ناز فتنه‌هشیار
که‌گر جامی شکستم دل درستم
دل ساغر از آن‌رو میخراشم
اگر خواهد شکستم با دل‌ریش



زرگر اصفهانی

آقامیرزا محمد حسن زرگر اصفهانی در زمان قاجاریه میزیسته و در غزلسرائی طبع روان و رقت و لطافت بیان او مشهور اهل زمان بوده وفاتش سال ۱۲۷۰ هجری بوده است .

سرو بالا ای که جایش در دل است
بولهوس آگه ز سر عشق نیست
دل بدست دلبران دادن خطاست
نیست آسان آشنائی با بتان
ای کمان ابرو ز تیر غمزهات
هر که ابروی تو اش محراب نیست
شعر زرگر را بزر باید نوشت
شیر یزدان حیدر دلدل سوار
روز رزمش صد چو رستم چاکراست

تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود
این چمی بود که در ساغر من ساقی ریخت
سرفکندم بره عشق و سبکبار شدم
من خاموش زبان بسته ام از هرسختی
منم آن عاشق دیرینه که از روز ازل
آنکه از تیر نگه خون دل زرگر ریخت

سرو پیش قامتش پا در گل است
طالب صورت ز معنی غافل است
شیشه بر خارا زدن بی حاصل است
وحشیان را رام کردن مشکل است
دل بخون غلطان چو صید بسمل است
هر چه طاعت مینماید باطل است
چون همه مدح امیر باذل است
آنکه عمر عبدود را قاتل است
گاه بذلش صد چو حاتم باذل است

حاصلی بود گراز عمر همان دوشم بود
کافت عقل و دل راهزن هوشم بود
ز آنکه این بار گران بود که بردوشم بود
غیر ذکر تو که ورد لب خاموشم بود
حلقه بندگی عشق تو در گوشم بود
ترک زرین کمر سیم بنا گوشم بود



زهري

دکتر محمد زهري متولد سال ۱۳۰۶ در يکي از ذهات شمال بنديا آمده دکترای ادبيات را بهايان رسانده شاعری خوش قريحه و دارای استعدادی تابناک و اشعاری سوزناک است . دو مجموعه بنامهای جزيره و گلایه بچاپ رسانده نمونهی از شعر نو زهري که در گلایه است .

در باغ افتخار

بوی گلی که باد در آغوش میکشد

بی آنکه زنده ماند در شیرۀ گلاب

مسموم میشود

در چشم انتظار

در ز مهر بر برف زمستانی

دیوار گرم سینهکش آفتاب تند

معدوم میشود

شب بی ترانه‌ای و نشانی بر این خراب خواب

بیدار میشود

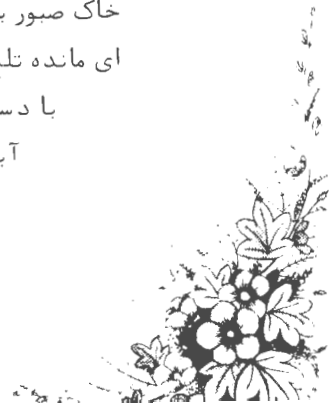
سقف سیاه عرش در سایه سکوت غم آوار میشود

خاک صبور بیمار میشود

ای مانده تلخ و ننهادر باغ افتخار

با دست تنگ و دیده نابینا

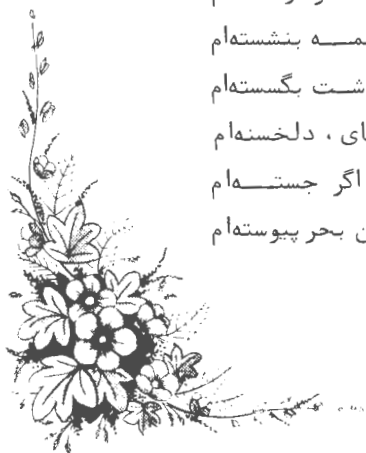
آیا چه نادره خواهی دید ؟



مهربان من نشد تا مهربان دیگری است
 با جهان بیگانه‌ام تا او از آن دیگری است
 گرد باد و حشمت آواره، هامون و دشت
 تا سر آرام من بر آستان دیگری است
 سوختم چون لاله‌ای در آفتاب‌بیدلی
 چتر راحت‌بخش من تا سایبان دیگری است
 سرزنش‌گرد ملالی بر سرم افشانده است
 قصه، رسوایم تا بر زبان دیگری است
 غرق اشک سینه‌سوزم تا که دانستم هنوز
 جان عشرت آفرینم شادمان دیگری است
 میروم خاموش چون ریگ روان در گم‌رهی
 چشم خوابش تا براه کهکشان دیگری است
 رخت بیرون میکشم زین خانه آرام‌سوز
 تا بر این دیوار نقش داستان دیگری است

بی‌همزبانی

ز ناآشنائی ز خود رسته‌ام در امید یک‌زخمه بنشسته‌ام ز جایم جو برداشت بگسته‌ام ز هر آه: چون نای، دلخسته‌ام در آتش فتاده اگر جسته‌ام جو موجی بدین بحر پیوسته‌ام	ز بی‌همزبانی، زبان بسته‌ام چو آن تار چنگم که از دیرگاه من آن ساغر تازه سازم که مست نه شمعم که میرم بیک آه سرد امید گریزم چو اسپند نیست سرسر کشم در کمند قضا است
---	--



سیف فرغانی

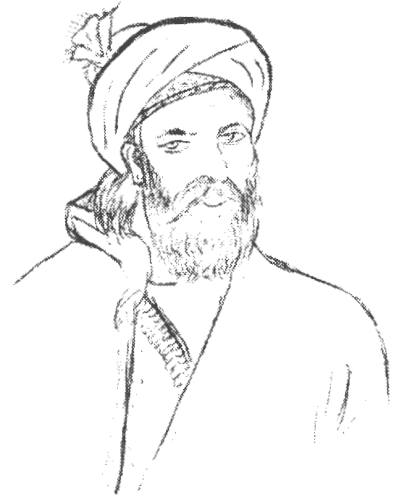
یکی از شعرای عارف مسلک و زبردست که در نیمه دوم قرن هفتم هجری میزیسته سیف فرغانی است او خانقاه‌نشینی متفکر و عارفی وارسته بوده که آثاری شیوا از اودر صفحه روزگار بیادگار مانده است او با سعدی هم‌زمان و بسبک عطار و مولانا اشعار سروده است .

دردمندان غم عشق دوا می‌خواهند
بامید آمده انداز تو ترا می‌خواهند
روز وصل تو که عیدست و منش قربانم
هر سحر چون شب قدرش بدعا می‌خواهند



اندرین مملکت ای دوست تو آن سلطانی
 که ملوک از در تو نان چو گدامی خواهند
 بلکه تا بر سر کوی تو گدائی کردیم
 پادشاهان همه نان از در ما می خواهند
 ز آن جماعت که ز تو طالب حورند و قصور
 در شگفتم که ز تو جز تو چرا می خواهند
 زحمتی دیده همه بر طمع راحت نفس
 طاعتی کرده و فردوس جزا می خواهند
 عمل صالح خود را شب و روز از حضرت
 چون متاعی که فروشند بهامی خواهند
 عاشقان سرکوی تو خود این همت بین
 که ولایت ز کجا تا به کجانی خواهند
 عاشقان مرغ و هوا عشق و جهان هست قفس
 با قفس انس ندارند ، هوا می خواهند
 عالمی شادی دنیا و گروهی غم عشق
 عاقلان نعمت و عشاق بلا می خواهند
 سیف فرغانی هرکسی که تو بینی چیزی
 از خدا خواهد و این قوم خدا می خواهند
 در عزیزان ره عشق بخواری منگر
 بنگر این قوم کیانند و کرا می خواهند





حکیم سنائی

ابوالمجد مجدود ابن آدم سنائی! او در اواسط قرن پنجم هجری بدینا آمد در اوایل زندگی به دربار غزنویان میرفت و با بزرگان و امراء آمیزش داشت ولیکن کم کم گوشه گیری کرد و در عالم عرفان و تصوف دارای مقامات عالییه گردید اشعار او پر مغز و چکیده احساسات صوفیانه و عارفانه اوست: سخن کز بهر دل گوئی چه عبرانی چه سریانی مکان کز بهر حق خوئی چه جابلسا چه جابلقا طرز اندیشه او را بیان میکند مثنوی زیاد گفته عمرش دراز و در اواخر زندگی از خلق بی نیاز و با حق دمساز بوده سال ۵۴۵ از دنیا رفته و ۵۳۵ هم نوشته اند.



با او دلم بمهر و مودت یگانه بود
 سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
 بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود
 عرش مجید جاه مرا آستانه بود
 در راه من نهاد نهان دام مکرخویش
 آدم میان حلقهء آن دام و دانه بود
 میخواست تا نشانهء لعنت کند مرا
 کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
 بودم معلّم ملکوت اندر آسمان
 امید من بخلد برین جاودانه بود
 هفتصد هزار سال بطاعت پیوده ام
 وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
 در لوح خوانده ام که یکی لعنتی شود
 بودم گمان بهر کس و برخود گمانه بود
 آدم ز خاک بود و من از نور پاک او
 گفتم یگانه من بدم و او یگانه بود
 گفتند مالکان که نکردی تو سجدهء
 چون کردمی که با منش این درمیانه بود
 جانبا بیا و تکیه بطاعات خود فکن
 کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
 دانستم عاقبت که بما از قضا رسید
 صد چشمه آن زمان ز دو چشم روانه بود
 ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
 ره یافتن بجانبشان بی رضایم بود





سعدی شیرازی

مشفردین مصححین عبدالله سعدی شیرازی از نویسندگان و شعرا و دانشمندان بزرگ و پرمایه ایران است که گلستان و بوستان او از دستبرد خزان زمان درامان بوده و هست مداح و حامی ابوبکر بن سعد بن زنگی بوده تخلصش را بنام سعد زنگی انتخاب کرده بمسافرت بسیار راغب و سیرانفس و آفاق او را ورزیده و دانشمند نموده در سال ۶۹۱ هجری که عمرش از نود سالگی گذشته بود در شیراز بدرود زندگانی گفت و در همان شهر مدفون گردید . مرحوم فرصت در آثار العجم عمر سعدی را علی التحقیق یکصد و دو سال نوشته پس از ده سالگی مدت دوازده سال در شیراز به تحصیل مقدمات علوم ظاهری مشغول بوده و مدت بیست سال در مدرسه نظامیه بغداد نزد ابوالفرج بن جوزی به اکتساب علوم پرداخته و به سیر و سلوک و تصوف و عرفان زمانی از عمر را گذرانده و سی سال به سیاحت و مسافرت پرداخته و مدت سی سال آخر عمر را در شیراز به پایان رسانده .

پای بند هوس

شیدم که بغداد نمی سوخت
که دکان ما را گزندی نبود
ترا خود غم خوشت بود و بس
اگرچه سرایت بود درکنار

شی دود خلق آنشی برفروخت
یکی شکر گفت اندر آن حال زود
یکی گفتش ای پابند هوس
پسندی که شهری بسوزد به نار



بجز سنگدل کی کند معده تنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
مگو تندرست است و رنجوردار
سبک پی چو یاران بمنزل رسند
دل پادشاهان بود بارکش
اگر در سرای سعادت کس است
همین است پندت اگر بشنوی
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
چو بیند که درویش خون میخورد
که می پیچد از غصه رنجوروار
نخسبد که واماندگان از پسند
چو بینند در گل خر خارکش
ز گفتار سعدیش حرفی بس است
که گر خار کاری سمن ندروی

درباره پروردگار

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و با آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

درباره حضرت محمد صلی الله

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنّت جمیع خصاله صلو علیه وآله

پر خوری

عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح نخفتی و ختم قرآن
کردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر از این بودی





سهیلی خوانساری

احمد سهیلی خوانساری فرزند غلامرضا خان در سال ۱۲۹۱ شمسی متولد شده و در تهران نشو و نما نموده است .

سهیلی از غایت علاقه بسیار بمطالعه و کتاب و شعر از سال ۱۳۱۴ در کتابخانه ملی ملک مشغول بکار شد مدتی عهده دار ریاست آن کتابخانه جامع را داشت . وی دارای طبع روان و اطلاعات وسیع در ادبیات شعر و شاعری است آثار زیادی از وی بطبع رسیده که مهمترین آنها تنقیح و تصحیح دیوان بابا فغانی شیرازی . دیوان حکیم صفای اصفهانی . دیوان جلوه . دیوان خواجوی کرمانی . خسرونامه عطار . شاهنامه نادری و آداب الحرب و الشجاعة می باشد . سهیلی دارای دلی حساس روحی بلند پرواز و اندیشه‌ی وسیع بوده و هست اثر سوز دلش را در نمونه‌ی شعر روانش می‌توان دید .

رباعیات

(سفر کرده)

ای یار سفر کرده اگر یار منی	شمع دگران چرا بهر انحنی
وی مهر فروزنده کجائی که دگر	تاریک شیم چو روز روشن نکنی



عمر کوتاه

یکاش بدنیاز عدم راه نبود این یک دوسه روز عمر کوتاه نبود
تا رور و شب از میان ما برخیزد این مهر فروزنده و این ماه نبود

دردمند

من خسته بعد عمری ، که بهر کجا گذشتم
چو وفا ندیدم از کس ، ز سر وفا گذشتم
چو نداد باغبان ، ره بحریم بوستانم
بهزار زحمت و غم ، ز گل و گیا گذشتم
نفسی ندید حاتم ، دم گرم از آشنایی
که ز مهر غیر کردم ، دل و ز آشنا گذشتم
فلکم نحست هر دم ، ز غم و بلاد دل و جان
عبارت سخت جانی ، ز غم و بلا گذشتم
شکست کشتی تن ، بمحیط زندگانی
بخدا رسید حاتم ، چو ز نا خدا گذشتم
حیات حاودانم ، ندهید وعده زانرو
که من از حیات و آب ، خضر و بقا گذشتم
من و ما حباب تن بود ، دمی بحان رسیدم
که ز خویش دیده بستم ، ز من و زما گذشتم
غم درد عشق نبود ، بدلم دگر "سهیلی"
که بدرد خو گرفتم ، ز سر دوا گذشتم





سلمان ساوجی

خواجه جمال الدین سلمان ابن خواجه علاءالدین محمد مشهور به سلمان
ساوجی در اوایل قرن هشتم هجری بدینا آمد تولدش شهر ساوده و در دربار جلایریان
باریافت در قصیده و تغزل و غزل زبر دست بوده و حافظ دربارهاش گفته.

سرآمد فضلاى زمانه دانسی کیست
ز روی صدق و یقین نه ز روی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجه زمان سلمان
در آخر عمر با پریشان روزگاری و درماندگی زندگی میکرد و سال ۷۷۸ هجری
در ساوه از دنیا رفت .



خیال نرگس مستت به بست خوابم را
کمند طرهء شستت، ببرد تابم را
چو سایه مضطربم سایه بر سر اندازم
دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را
نه جای تست دلم با غمت، بگو آخر
عمارتی بکن این خانهء خرابم را
نسیم صبح من از مشرق امید دمید
ز خواب صبح در آرید آفتابم را
فتادهام ز شرابی که بر نخیزد، باز
نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
بریخت آب رخم دیده بس کن ای دیده
به پیش مردم از این پس مریز آبم را
سواد طرهء تو نامهء سیاه من است
نمیدهند بدست من آن کتابم را
منم بر آنکه چو جورت کشیدهام در حشر
قلم کشند گناهان بی حسابم را
دل کباب مرا نیست بی لبست نمکی
سخن بگو نمکی بر فشان کبابم را
خطائی از من آید تو التفات مکن
چه اعتبار خطای من و صوابم را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من
حز از هوا که بر انداز این حجابم را
هزار ناله رد از درد عشق تو سلمان
نگشت هیچ یکی ملتفت خطابم را
مگر ز نالهء من گرم می شود دل کوه
که میدهد بزبان صدا جوابم را





سید

سید نورالدین شاه نعمه‌الله ولی ابن عبدالله کرمانی عارف عالیقدر و دانشمند بزرگ عهد تیموریان تولدش سال ۷۳۰ یا ۷۳۱ شعر نیکو میسروده و تخلصش (سید) بوده وفاتش ۸۳۴ هجری در ماهان کرمان مدفون است آثاری در تصوف و عرفان دارد . دیوان آن عارف بزرگ چند مرتبه تجدید چاپ شده .

هر جا که دکاندار است او مایه زما دارد
خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان
زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل زنده بود جاویدگر گشته شود در عشق
ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما
تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد
یاری که در این دریا بنشست دمی با ما
هر سو کعبه رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارد در خلوت میخانه
گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد؟
خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
این بنده چنین دولت در هر دوسرا دارد



ولی رهنما

حضرت شه نعمت الله ولی	آفتاب برج عرفان و صفا
هفتصد و سی سال از هجرت گذشت	یا نهادی در جهان بیوفا
هشتصد و سی چار در ماه رحمت	روح پاکش شد ز حبس تن رها
صابرا پاینده باشد نام او	سید نورالدین ولی رهنما

نقش خیال رویش

نقش خیال رویش دیشم بخواب دیدم
مه را بشت توان دید من آفتاب دیدم
هر سو که دید دیده دریای بیکران دید
روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
حام جهان نمائست هر شاهدهی که بینم
حامی چنین لطیفی پراز شراب دیدم
در گوشه خرابات عمری طواف کردم
ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم
هر صورتی که دیدم معنی نمود و در آن
معنی و صورت آن آب و حباب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شدست بر من
سری که در حجابست من بیحجاب دیدم
از نور نعمت الله عالم شده منور
روشن بین که نورش در شیخ و شاب دیدم



سروش اصفهانی

میرزا محمد علی متخلص به سروش ملقب به شمس الشعراء فرزند قنبر علی
سدهی اصفهانی متولد ۱۲۲۸ هجری زمان سلطنت فتحعلیشاه قاجار شاعری قصیده سرا
بود که در مدح سلاطین و امراء و بزرگان زمان چکامه های بسیار سروده وفاتش سال
۱۲۸۵ هجری در سن ۵۷ سالگی در تهران از دینا رفت و در قم مدفون شد .

چون نفس تو صباغالیه آمیز نیست
چون خط تو در چمن سبزه نو خیز نیست
ماهی و نورت بحان سروی و حایت بدل
مه نبود حانفروز ، سرو دلاویز نیست
چون تو بخیزی برق خورده می و کرده خوی
هیچ درخت گلی مثل تو گلپز نیست
عشق و هوای نگار ، در طرب آرد و خود
ورعه هوای بهار خود طرب انگیز نیست
ایکه ز سوز درون حمله و خود سوخت
دعوی آتش مکن کآتش تو تیز نیست
شاهد شیرین چو هست خسرو وقتی سروش
غم نبود گر ترا دولت پرویز نیست



بهار خرمی

عیش رو آورد و غم پا از میان خواهدکشید
توسن بیداد را گردون عنان خواهدکشید
بر خلاف وضع خود ایام نقش دوستی
در میان وحش و طیروانس وجان خواهدکشید
هیچ میدانی که از عدل کدامین داد خواه
ملک پا در دامن امن و امان خواهدکشید
باقر علم لدنی آنکه عدلش خط نسخ
بر عدالتنامه نوشیروان خواهدکشید
گر نه بر سمت مراد او کند سیاره سیر
نهی او فلک فلک را بادبان خواهدکشید
آسمان هر شام انجم را به پشت چون گهر
رشته رشته بر رسوم ارمغان خواهدکشید
دشمنت را چرخ خواهد کرد بر بام بلند
ناگهان از زیر پایش نردبان خواهد کشید
چون شاخوان توام گنجور طبعم بعد ازین
در رهت امروز گنج شایگان خواهدکشید
کم مباد از گلشن عمرت بهار خرمی
تا گلستان زحمت باد خزان خواهد کشید
استخوان دشمنت بادا نشان تیرغم
تا همارا میل سوی استخوان خواهدکشید





سنا

استاد جلال‌الدین همائی فرزند میرزا ابوالقاسم طرب از مفاخر علمی و ادبی
معاصر تولدش سال ۱۳۱۷ قمری در اصفهان تخلصش سنا و اشعار عرفانی و روانش
روح افزاست .

در وجود دهنـت دل بگمانست هنوز
رنجها بر دم این راز نهانست هنوز
شرح پیچ و خم زلفت دل آشفته من
بارها گفتن و محتاج بیانست هنوز
روزی از باغ گذشتی و ز رشک نگهت
نرگس از دیده حسرت نگرانست هنوز
بوسهء بر لب شیرین تو روزی زده ام
طعم او چون شکرم زیر زبانست هنوز
غافل از گلشن رویت که بود رشک بهشت
زاهد اندر طمع باغ چنانست هنوز
بهوای قد دلجوی تو ای سرو روان
جوی اشکم برخ از دیده روانست هنوز
ساربان محمل لیلی کی از این دشت گذشت
کز قفایش دل مجنون بفغانست هنوز
ساخت پروانه بیک جلوه و از بولهوسی
شمع را ز آتش غم شعله بجانست هنوز
بر سر مسئله حرمت خون دل خلق
بحثها رفته و مفتی بگمانست هنوز



دل بسودای سر زلف تو دادن چوسنا
سود پنداشته‌ام گر چه زیانست هنوز

xxx*

تاجم نمیفرستی ، تیغم بسر مزن
مرهم نمیگذاری ، زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمک میاش
نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن
بر فرق او فتاده بنخوت لگدمکوب
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
برنامه‌ی امید فقیران قلم مکش
بر ریشه‌ی حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود ز مردم صاحب‌نظر نی
از طعنه تیر بر دل صاحب‌نظر مزن
تا کم خوری لگد ز خر و سرزنش زخار
گو سبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن
تا غنچه لب گشود ، سر خود بیاد داد
ای آفتاب دم به نسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای نگه دار خویش را
چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن
خواهی که این دو روزه سفر بی خطر بود
با رهنان قدم بره پر خطر مزن
اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست
ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر سنا
با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن

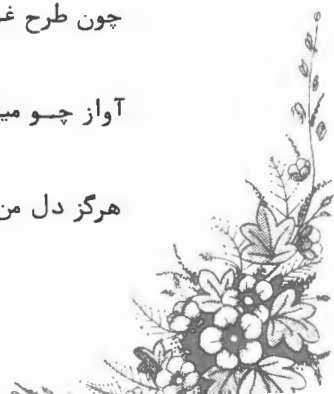


سرمد

سید محمد صادق سرمد فرزند سید محمد علی متولد ۱۲۸۶ شمسی در تهران
از شعرای شیرین سخن معاصر وفاتش سال ۱۳۳۹ شمسی سنش ۵۳ سال مدفنش در
شهر ری (امامزاده عبدالله) است .

بیت الغزل

هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
و ز هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی
با هر که سخن گفتم پاسخ ز تو بشنفتم
بر هر که نظر کردم تو در نظرم بودی
هر شب که قمر تابید هر صبح که سرزد شمس
در گردش روز و شب شمس و قمرم بودی
در صبحدم عشرت همدوش تو میرفتم
در شامگه غربت ، بالین سرم بودی
در خنده من چون ناز در کنج بهم خفتی
در گریه من چون اشک در چشم ترم بودی
چون طرح غزل کردم بیت الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم زیب هنرم بودی
آواز چو میخواندم سوز تو بسازم بود
پرواز چو میکردم تو بال و پرم بودی
هرگز دل من جز تو یار دگری نگزید
ور خواست که بگزیند یار دگرم بودی



سرمد به دیار خود از ره نرسیده گفت
هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی

xxx

ای عزیزی که بکس جز تو نظر نیست مرا
مدتی میگذرد کز تو خبر نیست مرا
در غیابم بحضور تو چه گفته است رقیب
کابروئی بحضور تو دگر نیست مرا
بوفاکوش که من شیفته‌ی خوی توام
ورنه با خال و خطت هیچ نظر نیست مرا
ایکه با تیر مژه قصد هلاکم داری
با نشان باش که جز سینه سپر نیست مرا
سوخت ز آهم دل صیاد و لیکن چه ثمر
وقتی از دام رها کرد که پر نیست مرا
واندر آن بزم که منظور نباشد ساقی
باده در جام کم از خون جگر نیست مرا
پیش از اینم سر تو بیخ غزلگویان بود
حالی از عشق جز این شیوه هنر نیست مرا
سر فرود آر بر آن مقدم والا سرمد
که بجز وصل وی اندیشه بسر نیست مرا



سرود

میرزا محمد جعفر حسرت زاده بازارگادی متخلص به سرود فرزند محمد باقر
حسرت متولد سال ۱۲۷۱ شمسی در شیراز دارای طبعی روان و ذوقی فراوان است
اشعاری فکاهی دارد که بچاپ رسیده .
جانا حدیث مدعیان گوش میکنی
ما را باین بهانه فراموش میکنی
چون آتش محبتم افروختی بجان .
در حیرتم برای چه خاموش میکنی
ای گل بهار حسن نماند بهوش باش
از من نیوش گر طلب نوش میکنی
بی سود و رایگان دل عشاق زار را
چون لاله داغدار و سیه پوش میکنی
این موی دلکش است بر آن روی دلفریب
یا مشک تر ، نمای برو دوش میکنی
عمرت دراز باد که در خوابگاه ناز
با زلف خویش دست در آغوش میکنی
فرزانگی است معرفت عاشقی سرود
سرنهفته نیست که سرپوش میکنی

xxx

ایکه میجوئی بقای عمر بی بنیاد را
شادکامی نبود این دیر خراب آباد را
طایر پر بسته را نبود رهائی از قفس
تا گران جانی بود بیرحم دل ، صیاد را



آهن و آئینه و لعل و شبق و نقش و نگار
رنگ و زیبایی است یکسان کور مادرزاد را
داغ هجرانرا نداند چیست خسرو را می‌رس
از لب شیرین شنو شمع غم فرهاد را
خلقت شیطان ندانم در ازل بهر چه بود
شست از لوح طبیعت نقش عدل و داد را
سلطه، چنگیز خونخوار از قضاوت‌های اوست
تا رساند بر فلک از مرد وزن فریاد را
صد چو تیمور آتیلا را بدژخیمی گماشت
هر یکی را داد جاه و شوکت شداد را
در صلاح و حکمت ایزد کسی را راه نیست
گرچه ترکیبی سرشت آن خاکی شیاد را
چونکه تقدیر ازل را نیست تدبیر ای سرود
از حیات اریکنفس باقی است بستان داد را



سیمین

سیمین بهبهانی فرزند عباس خلیلی متولد ۱۳۰۶ در تهران شاعره ایست
بنام که توانائی او در شعر و شاعری از آثارش نمودارست و سوز و شوق دلش پدیدار
و آثاری بچاپ رسانده است .

حرف عشق

چون درخت فروردین پر شکوفه شد جانم
دامنی ز گل دارم بر چه کس بیفشانم
ای نسیم جان پرور امشب از برم بگذر
ورنه این چنین پر گل تا سحر نمی مانم
لاله وار خورشیدی در دلم شکوفا شد
صد بهار گرمی را سرزد از زمستانم
دانه‌ی امید آخر شد نهال بار آور
صد جوانه پیدا شد از تلاش پنهانم
بوی یاسمین دارد خوابگاه آغوشم
رنگ نسترن دارد شانه‌های عریانم
شعر همچو عودم را آتش دلم سوزد
موج عطر از آن رقص در دل شبستانم
کسی بزم میخواران حال من نمیداند
ز آنکه با دل پر خون چون پیاله خندانم
در کتاب دل سیمین حرف عشق میجویم
روی گونه می لرزد سایه‌های مژگانم

پیمانه

خود را ز جان خویش چو بیگانه دیده‌ام
دل را ندیم خلوت جانانه دیده‌ام



سوگند میخورم که بمحراب کسندید
آن جلوه‌ای که از در میخانه دیده‌ام
دردا که همزبان دل بی‌شکیب‌من
بر میکشد خروش که دیوانه دیده‌ام
دل را نوید همدم یکرنگ میدهد
خونابه‌ای که در دل پیمانه دیده‌ام
دیگر ز سرد مهری یاران چه غم خورم
با جوششی که در دل خمخانه دیده‌ام
چشم تو مست نیست بخویش اینقدر نماز
من می‌کشیده بودم و مستانه دیده‌ام
هرگز ز شمع عشق تو پروا نمیکنم
با آنکه جانسپردن پروانه دیده‌ام
سیمین دور مانده بی‌ادم گذشته است
گنجی اگر نهفته بویرانه دیده‌ام

نگاه

عاشق‌نه‌چنان باید جز غم سپراندازد
در پای تو آن شاید کز شوق سر اندازد
من مرغک مسکین را هرگز سروصلت نیست
در قله این معنی سیمرغ پراندازد
رخ بر رخ گلگونت میسایم و میگیریم
تا نرگس شبرنگم بر گل‌گهر اندازد
چون خاک مرا یکسر بر باد دهد آخر
این عشق که بر جانم هر دم شر اندازد
همچون صدف اندر جان پروده‌امش پنهان
این قطره که بر دامان مژگان تر اندازد
دل چشمهء خون گردد از دیده‌برون‌گردد
ترسم چو فزون گردد کاشانه بر اندازد
سیمین بت مه سیمای زیباست ز سر تا پا
در دل نگهش اما شوری دگر اندازد





سایه

هوشنگ ابتهاج متخلص به سایه سال ۱۳۰۶ شمسی در رشت بدنیا آمد شعرش
دلنشین و غزلیاتش جانسوز و غم انگیزست در انواع شعر مهارت دارد عشقی سوزان
در نهاد اوست که نغمه‌هایی روحنواز میسراید .
نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
گوش کن با لب خاموش سخن میگویم
پاسخم گو بنگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست
گر چه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمه‌ی عشق نهان من و توست
گو بهار دل و جان باش و خزان باشارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست
اینهمه قصه فردوس و تمنای بهشت
گفتگوئی و خیالی ز جهان من و توست
سایه ز آتشکده‌ی ماست فروغ مه و مهر
وه از این آتش روشن که بجان من و توست

xxx*

نا مهربان من که چو خواب از سرم گذشت
جان عزیز بود و بناز از برم گذشت
چون ابر نو بهار بگیریم ز حسرتش
عمری که همچو برق ز چشم ترم گذشت
دریای لطف بودی و من مانده در سراب
دل آنکشت شناخت که آب از سرم گذشت



مه دید اختران سرشک مرا چو دوش
 نا مهربانی دلت از خاطر م گذشت
 خوناب درد گشت و ز چشمم فرو چکید
 هر آرزو که از دل خوش باورم گذشت
 عمری چو شمع سوختم و آخر آن نگار
 آمد ولی چو باد ، بخواکسترم گذشت
 منت کش خیال توام کز سر کرم
 هم خوابه شبم شد و بر بستم گذشت
 از طور طبع سایه فکندم بر آفتاب
 تا پرتو نگاه تو بر دفترم گذشت

هرجائی

سوی هر کس که شدم دلبر هرجائی بود
 در هر خانه زدم ، خانه رسوائی بود
 گرچه میبرد بصد گونه دل آخر دیدم
 تیرگیها پس این پرده زیبائی بود
 پند بسیار باو گفتم و نشنیده گرفت
 که عنانش بکف مستی و خودرائی بود
 روی پاکیزه چه ارزد دل پاکیزه بیار
 که مه چادره را دیدم هرجائی بود
 سایه از خلق حذر گیر و بعزلت خو کن
 خوشتر از هر چه ترا گوشه تنهائی بود





شمس تبریزی

شمس الدین محمد بن علی ملکداد و بعضی پدر علی را دواد نوشته‌اند از مشاهیر عرفا و متصوفه معاصر با شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی و اوحالدین مراغه‌ئی و استاد و رهبر باطنی مولانا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی است اگرچه آثار علمی از او باقی نمانده و لیکن مولوی دیوان غزلیاتش را بنام او ساخته شمس در سال ۶۴۵ هجری بقول بعضی از تذکره‌نویسان مفقود الاثر گشته و بنظر بعضی از مورخین بدست علاءالدین محمد فرزند مولوی کشته شد و جریان زندگی آن عارف روحانی بطور آشکار معلوم نیست .



از دیوان شمس تبریزی

بین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر
اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند
بخون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
مقیم شد بخرابات و جمله رندان را
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی
در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست
و لیک نیست چونی از فغان و زاری سیر
بگفت تو ز چه سیری؟ بگفتم از جز تو
و لیک هیچ نگردم از آنج داری سیر
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
از آنک نیست دل از جان شهریاری سیر
هوای تو چو بهارست و دل ز تست چو باغ
که باغ می نشود از دم بهاری سیر
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی
که جان مباد ازین شرم و شرمساری سیر

xxx



مرا یارا چنین بی یار مگذار
 ز من مگذر مرا مگذار مگذار
 بزهارت در آمد جان چاکر
 مرا در هجر بی زهار مگذار
 طیبی بلکه سو عیسی وقتی
 مرو ما را چنین بیمار مگذار
 مرا گفتی که ما را یار غاری
 چنین تنها مرا در غار مگذار
 ترا اندک نماید هجر یکشب
 ز من پرس اندک و بسیار مگذار
 میداز آتش اندک بسینه
 که نبود آتش اندک خوار مگذار
 دمم بگست لیکن بار دیگر
 ز من بشنو مرا این بار مگذار

مولانا در مثنوی فرموده

شمس بریزی که سور مطلق است
 آفتاب است وز انوار حق است
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 شمس جرم آسمان رخ در کشید



فتنه و آشوب و خونریزی محوی
بیش اربین از شمس تیریزی مگوی
خوشرآن باشم که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

مولوی در باره شمس فرماید

من عاشقی از کمال تو آموزم بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پرده دل خیال تو رقص کند من رقص خوش از خیال تو آموزم

×××

گر دل طلبم در خم مویت بینم و جان طلبم بر سر کویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم در آب همه خیال رویت بینم



شیخ محمود شبستری

شیخ سعد الدین محمود ابن عبدالکریم شبستری در "شبستر" تبریز دنیا آمد از بزرگان و پیشوایان صوفیه بوده فکری دقیق و اندیشه عمیق داشته گلشن راز او جهانی رازست که در سال ۷۱۷ آنرا تصنیف کرده کتاب دیگری بنام سعادت نامه دارد از تالیفات نثر او حق الیقین است وفاتش در سال ۷۲۰ و قبرش در زادگاهش میباشد . حسین بن عالم بن ابی الحسن الخراسانی متخلص به حسینی سئوالاتی از شبستری کرده و گلشن راز جواب مطالب عرفانی اوست .



تفکر

مرا گفתי بگو چه بود تفکر
تفکر رفتن از باطل سوی حق
حکیمان کاندترین کردند تصنیف
که چون حاصل شود در دل تصور
و زو چون بگذری هنگام فکرت
تصور کان بود بهر تدبیر
ز ترتیب تصوره‌های معلوم
کزین معنی بماندم در تحیر
بجزواندر بدیدن کل مطلق
چنین گویند در هنگام تعریف
نخستین نام وی باشد تفکر
بود نام وی اندر عرف عبرت
بنزد اهل عقل آمد تفکر
شود تصدیق نامفهوم مفهوم

عقل کلّ

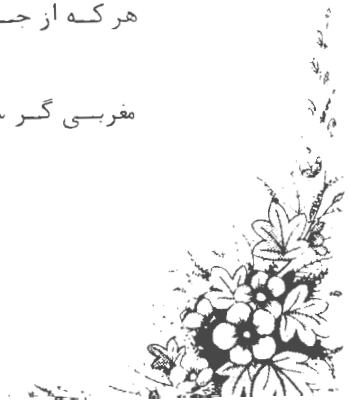
بنزد آنکه جاننش در تجلی است
عرض اعراب و جوهر چون حروفست
ازو هر عالمی چون صورت خاص
نخستین آیتش عقل کل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور
سیم آیت درو شد عرش رحمن
پس از وی جرمهای آسمانیست
نظر کن باز در جسم عناصر
همه عالم کتاب حق تعالی است
مراتب همچو آیات وقوفست
یکی چون فاتحه دیگر چو اخلاص
که در وی همچو با بسمل آمد
که چون مصباح شد در غایت نور
چهارم آیت کبری همی خوان
که در وی صورت سبع المثانیست
که هر یک آیتی هستند با هر



شمس مغربی

محمد بن عزالدین عادل معروف به ملا محمد شیرین که لقبش شمس الدین و تخلصش مغربی بوده است از شعرا و عرفای نامی قرن نهم هجری دارای تالیفات عارفانه وفاتش بسال ۸۰۸ هجری افتاق افتاد .

هر زمانه خورشید او از مشرقی سر بر کند
ماه مهر افزایش هر دم جلوه دیگر کند
از برای آنکه تا شناسد او را هر کسی
قامت زیبایش هر دم کسوتی در بر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد
معنیش هر لحظه‌ای از صورتی سر بر کند
ابر فضلش چون بیارد بر زمین ممکنات
انزمین و آسمان را پر ز ماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات
نور او از روزن هر خانه‌ی سر در کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال و روی او
هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
هر که از جان شد غلام آستان درگهش *
حضرتش او را برفعت شاه صد کشور کند
مغربی گر سر بفرمانش برآرد بنده وار
لطفش او را بر همه گردنکشان سرور کند



دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
 همچو گوئی در خم چوگان او باشد دلم
 هر زمان هر جا که میخاهد دلم رامبرد
 ز آنسب پیوسته سرگردان او باشد دلم
 هیچ با خود می‌نیند تا یکی گوئی چنین
 واله و آشفته و حیران او باشد دلم
 عرصه عالم چو تنگ آید که جولان او
 لاجرم میدانکه جولان او باشد دلم
 دل بهر نقشی که او خواهد بر آید هر زمان

کان در و گوهر ز بحر و کان او باشد دلم
 بهر مهمانی دل، خوان تجلی مینهد
 هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
 چونکه گردد موجزن دریای بی‌پایان او
 ساحل دریای بی‌پایان او باشد دلم
 لؤلؤ و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب
 زانکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد دلم
 معربی از بحر و ساحل بیش ازین چیری مگوی
 ز آنکه دائم فلزم و عمان او باشد دلم

گنجینه دل

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل گنجی است نهان، عشق تو در سینه دل
 جز شوق تو نیست یار دیرینه دل جز درد نوئی دوا ی پازینه دل





شیخ بهائی

شیخ بهاءالدین محمد العالمی فرزند عزالدین حسین بن عبدالصمد از علما و عرفا و شعرا و ریاضی دانهای بزرگ اسلام تولدش در سال ۹۵۳ هجری تالیفات و تصنیفات علمی و ادبی از او باقی مانده و در دربار شاه عباس کبیر مورد احترام و عزت زیاد قرار گرفته و در سال ۱۰۳۰ هجری در اصفهان از دنیا رفت و جنازه اش را به مشهد بردند و در جوار امام علی بن موسی الرضا (ع) مدفون شد عمرش ۷۷ سال بوده . درباره عشق چنین فرماید :

ای بهائی شاهراه عشق را جز بیای عشق نتوان کرد طی
بعضی از مورخین وفات شیخ بهائی را شب ۱۲ شوال سال ۱۰۳۰ هجری نوشته اند
مالی که ز تو کس نستاند علم است حرزی که ترا بحق رساند علم است
جز علم طلب مکن تو اندر عالم چیزی که ترا ز غم رهاند علم است

اندل که تو دیدیش ز غم خون شد و رفت
و ز دیده ی خون گرفته بیرون شد و رفت
روزی بهوای عشق سیری میکرد *

لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت



پیشانی

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی بیاسایم زین حجاب جسمانی
بهر امتحان ایدوست گر طلب کنی جان را
آنچنان بر افشانم کز طلب خجل مانی
رسم و عادت رندیست از رسوم بگذشتن
آستین این ژنده میکند گریبانی
از حرم گذشتم من راه مسجد منما
کافر ره عشقم داد از این مسلمانی
بیوفانگار من میکند بکار من
خنده های زیر لب عشوه های پنهانی
طرهء پیشانش دیدم و بدل گفتم
اینهمه پیشانی بر سر پیشانی
زاهدی بمیخانه سرخ روز می دیدم
گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی
ما و زاهد شهریم هر دو داغدار اما
داغ ما بود بر دل داغ او به پیشانی
دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ایدل کی بود پشیمانی
ما ز دوست غیر دوست مقصدی نمیخواهیم
حور و جنت ای زاهد بر تو بادارزانی
خانه دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آن که اینخانه رونهد بویرانی
ما سیه گلیمانرا جز بلا نمی شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

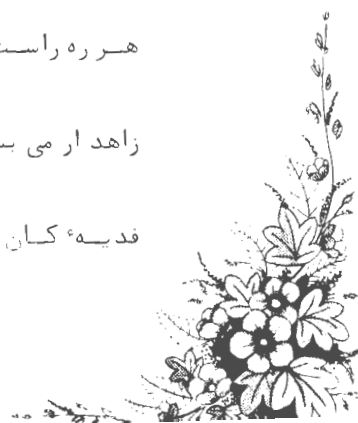


شوریده

شوریده شیرازی از شعرای نامی و پرشور و تولدش ۱۲۴۲ شمسی نامش محمد تقی فصیح الملک شاعری کور و بینا دل بود دیوانش بچاپ رسیده پس از ۶۵ سال زندگانی در سال ۱۳۰۵ شمسی مطابق با ۱۳۴۵ هجری وفات کرد قبرش در شیراز است .

شاهد روحانی نغمهٔ انسانی

دوش آن عبریده‌ها نزمی دهقانی بود
همه از جلوهٔ آن شاهد روحانی بود
سخن از حمل امانت شد و از رد و قبول
آن نه شب بود که روز ارل غانی بود
نغمات ملکی و حرکات فلکی
همه موقوف یکی نغمهٔ انسانی بود
عهد ما با خم آن طرهٔ مشکین بستند
اصل جمعیت ما فرع پریشانی بود
هر ره راست که دوشیسه بما چنگ نمود
همه از خاصیت قامت چوگانی بود
زاهد از می بسزار بخت خمش از چه شکست
کافر من اگر این رسم مسلمانی بود
فدیهٔ کان پدرد دوست ببذ رفت خلیل
گر نگویم غلط این نکته گر انجانی بود



عجب از دستکته پیر خرابات عجب
 که گدایان را حشمت سلطانی بود
 حوا امنی که شهاندر دژ روئین میخواست
 عیش آن بهره، درویش بیابانی بود
 هر چه شد کشت بحر تخم محبت باری
 بر نداد آنهم اگر داد پشیمانی بود
 قیمت دانه، اشکی که فشاند مشتاق
 شد چو تخمین به دو صد گوهر عمانی بود
 قدر هر قطره، خونی که ز عاشق ریزند
 بر بهای دو جهان لعل بدخشانی بود
 دل و دین در کنف بیدلی و بی دینی
 سر و سامان همه در بیسر و سامانی بود
 چشم شوریده گر اینگونه بنهد بسته هنوز
 صورتی دید که رشک صور مانی بود

منصور

ترک هستی کن و می درکش و سرمستی کن
 جام در دست نه و پای بملک جم زن
 راحت دار بقا در طلب دار فناست
 شو چو منصور پس آنگد ز انالحق دم زن

جدائی

جانکردی بدلم نقش محبت هرگز
 اگر از روز جدائی خبری داشتمی
 بازوی فضل مرا گر چه هنرهاست چه سود
 کاش در بازوی ختم هنری داشتمی



شعله نیریزی

میزرا محمد جعفر خان پدرش محمد باقر خان تخلصش شعله تولدش معلوم نیست مردی روشنفکر و انقلابی و سلحشور بوده دارای طبعی شیوا و اشعاری روان و پر مغز است وفاتش در سال ۱۳۱۶ قمری در نیریز اتفاق افتاد مثنوی خسرو شیرین او مشهورست .

وقف یار

شدن در قید تر سازاده پابند	یکی پرسید از صنعان که تاچند
دل و دین را نثار یار کردن	بگردن تا بکی ز نار کردن
نمودن خویش را بد نام تاکی	گزیدن روی از اسلام تاکی
نباشد بر سرت از عشق شوری	جوابش داد گر زین شوق دوری
نه با کفر و نه با اسلام کار است	مرا جان و دل و دین وقف یار است



سودای عشق

دو جا سودای عشق آرد شیخون
که گر دل کوه باشد زو شود خون
یکی آنجا که هجر آن دلارام
نه آغازش بود پیدا نه انجام
نه در خاطر ز دیدارش خیالی
نه اندر دل تمنای وصالی
رود عمرش بسر در هجر و اندوه
گداز دگر بود یا سنگ یا کوه
دگر آنجا که عشق نیک فرجام
کند در خاطری یکباره آرام
رباید اول از کف عقل و دینش
کند با عشق مهرویان قرینش
شب و روزش کند با یار همدوش
چو شاخ توامش سازد هم آغوش
گذارد وقت را در وصل دلدار
نباشد در دلش از هجر آزار
ز بیم هجر سوزد شمع وارث
بود چون شمع چشم اشکبارش

تعریف عشق

خروش عاشقان از چنگ عشق است	نفیر بلبلان ز آهنگ عشق است
ره عشق از بیوید سنگ خاره	چو کوه طور گردد پاره پاره
اگر عاشق براه عشق تازد	چو موم از سختی دوران گدازد
بعشق خو برویان هر که خو کرد	جهانیرا از آن پر گفتگو کرد
چو رسم عشق پوید خو بروئی	طریق عاشقی گیرد نکوئی
جهان از شور پر آوازه گردد	روان عشق ازان تازه گردد
امید عاشقان نقش بر آبست	که بخت عاشقان دایم بخواهست





شیخ رئیس قاجار

ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس قاجار فرزند شاهزاده محمد تقی میرزا حسام‌السلطنه پسر فتح‌الشاه قاجار تولدش سال ۱۲۶۴ هجری در تبریز از علما و شعرای مشهور است تخلصش حیرت و فاش سال ۱۳۳۶ هجری در سن ۷۲ سالگی است و چند اثر ادبی و فلسفی دارد.

مرا پیمانه برگشته است او پیمانه میریزد
بساغر ساقی امشب باده مستانه میریزد
بیا زاهد ب خاک پاک میخانه تیمم کن
ریا را آبرو اینجا بیک پیمانه میریزد
اگر چل سال در مسجد کشیدم رنج بی حاصل
گناه‌م اربعین خدمت میخانه میریزد
مرا دل بر سر دست او کشیده تیغ از آبرو
نمیدانم که میریزد مرا خون یا نه میریزد
بجان گفتم که پیش از مرگ بیرون شو ز تن کافر
تو غافل ناگهانی سقف این کاشانه میریزد
مرا دل بسته موئیسست ای مشاطه رحمی کن
که از یک تا رزلفش صد دل دیوانه میریزد
چه پروا کرده بی پروا روی حائیکه صد عنقا
بپای شمع آن محفل کم از پروانه میریزد

××*

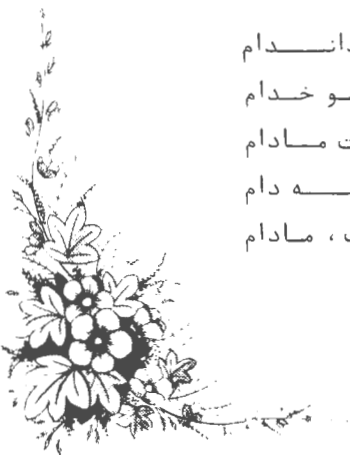
۲۲۰

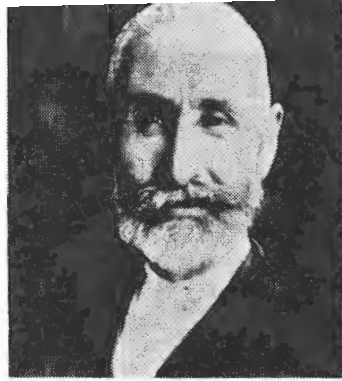


خرم آن‌دل که بدام تو گرفتار افتد
 فکر آزاده ز اندیشه هر کار افتد
 عجا طره طرار تو ای فتنه روم
 کز بنا گوش تو بر دوش بیکبار افتد
 بیا یکی زنگی رقص که در سطح بلور
 دست و پا بسته بیکبار نگو سار افتد
 چشم او دیدم وضعف دلم آمد چکنم
 حالم اینست اگر دیده به بیمار افتد
 نخل امید من آروز دهد بر که گذر
 بر سر دارم چون میثم تمار افتد
 قتل این بی‌گنهان در ره عشقت بخطا
 اتفاقی است که در کوی تو بسیار افتد
 نا یکی اینهمه اشکال بکار من و تو
 بدر شیخ ریاکار ریاخوار افتد
 بعد ازین با قدم صدق بمیخانه رویم
 کار سهل است اگر بر در خمار افتد
 حیرت بر سر آنم که ز مستی گه رقص
 بازم از سر بره میکده دستار افتد

مادام یا ما، دام

دوشینه برهگذار دیدم	ترسا زنکی سپیداندام
او سرو صفت همی خرامید	شویش ز عقب روان چو خدام
گفتم بفرانسوی چه گوئی	با خانم خویش گفت مادام
گفتم ز خدا بترس، ترسا	وند رره زاهدان مننه دام
مادام تو گشت بهرما دام	دل در پی دام تست، مادام





شمس

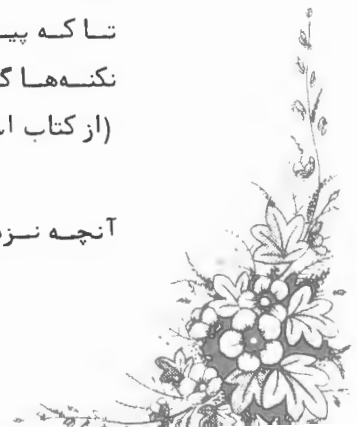
ادیب عارف و دانشمند و روشنفکر مرحوم شیخ اسدالله میزد گشسب فرزند محمود در طریقت و عرفان ملقب به ناصر علی در دنیای شعر و شاعری متخلص به شمس سال ۱۲۶۲ شمسی در گلپایگان متولد شد دارای آثار علمی و ادبی و عرفانی در سال ۱۳۶۶ قمری مطابق با ۱۳۲۶ شمسی در اصفهان چشم از جهان پوشید .

باز دلبر میزند ساز جنون
شانه زد آن طره آشفته را
چهره را چون گل نمود از رنگ مل
با سپاه غمزه ابر دل تاخته
باز عشقش جامه ام را چاک کرد
باز نازی دیده دل از آن شجر
باز جنبانیده یارش سلسله
کرده از میخانه آهنگ برون
از فراق آن نگار سیم تن
باز راه عشق و رسوائی گرفت
خویش را فارغ ز هر اندیشه کرد
پرد از مستی و خود برمه زند
تا که پیر عقل گردد محو و گم
نکنه ها گوید ز اسرار طریق
(از کتاب اسرارالعشق)

تا کند دل را برم دریای خون
کرد بر پا فتنه های خفته را
بی سبب نبود جنونم کرده گل
کار دل را از نگاه سی ساخته
دین و دل بردو حسابم پاک کرد
کاینچنین گشته است از خود بیخبر
کاینچنین در غفل است و ولوله
خود نمیداند ز مستی و جنون
دل بود تشنه بخون خوشتن
راه شور و شوق و شیدائی گرفت
عقل را همچون پری در شیشه کرد
عقل را ز افسانه هایش ره زند
یک سیوئی باز آورده ز خم
طالبانرا میچساند از حریق

آنچه نزد خرد اسباب سرافرازی بود

آزمودیم بجز عشق رخت بازی بود

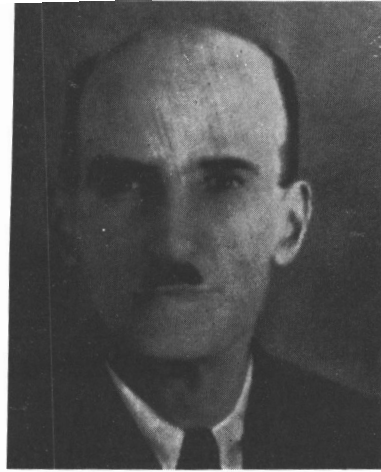


واعظ شهر که پیوسته سخن گفت ز عشق
 نیست عاشق غرض پشت هم اندازی بود
 اینهمه سجده زاهد چو بُد از روی ریا
 رتبه اش دنگ یکی دکه رزازی بود
 با مسیحای لبش شد دل من محرم راز
 کارزویش بدل بوعلی و رازی بود
 بدر تابان بشد از غصه روی تو هلال
 چونکه با حسن تو او را سرانبازی بود
 ابلهی دام نهاد از پی صید عنقا
 صوه در هوس رتبه شهبازی بود
 شمس گر فخر صفاهان بود اندر عرفان
 فخر شیراز هم از حافظ شیرازی بود

سخن عاشق

نبود محرم ما هر که بیانی دارد
 سخن عاشق دل داده نشانی دارد
 هر که دیدی بلبش جام بخواری منگر
 ای بسا جام که اسرار جهانی دارد
 هر که شد شیفته سرو قدی لاله رخی
 همچو لاله بدلش داغ نهانی دارد
 داغ رندان قلندر دل لب خاموشیم
 نه چو زاهد که بسالوس فغانی دارد
 این حدیثم چه خوش آمد که نگاری میگفت
 "باری آن بت پرستید که جانی دارد
 هر که چون شمع شود پخته دلش ز آتش عشق
 هر بیانی بکند کشف و عیانی دارد





شمس ملک آرا

محسن میرزا شمس ملک آرا در سال ۱۲۴۸ شمسی در همدان پابعرصه‌ای وجود نهاد پس از شصت و هشت سال زندگانی پر از تلاش دیده‌از جهان فرو بست و در سال ۱۳۱۵ چراغ عمرش خاموش شد شاعری بلند پایه و متفکری روشنفکر بود در امامزاده عبدالله‌بخاک سپرده شد دیوان اشعارش بچاپ رسیده است .

یکی عبارت شیرین بیام از پیراست
که نان دزدی هر لقمه‌اش گلوگیراست
پلید سارق خرمن بعمر گرسنه ماند
سعید زاده‌ی دهقان بخوشه‌ی سیراست
تفاوتی نا نکند رهنمایی ز دزدی شهر
که این به حيله و تزویر و آن به شمشیراست
خیانت است بخود چشم برو دیعه‌ی غیر
خلاف رسم امانت بزرگ تقصیر است
ببین که دزد بزندان فتد چو موش آخر
اگر بکوه و بیابان دو هفته‌ای آسیراست
حلال خویش به مال حرام آلودن
همان حکایت آب مضاف در شیراست
درست کاری و پاکی طبع و استغناء
برای حفظ شرافت نخست تدبیراست
چه شاخه‌ای شکی بی‌رضای صاحب باغ
رسد که بینی در چشم سهمگین تیراست



عجب ز مختلس تیره بخت گر پنداشت
که کارخانه دولت بدست تزویر است
بگو هر آنچه توانی ز راه حق محسن
که در بیان حقیقت هزار تاثیر است

سفید گشت بدوران هجر موی سیاهم
به بین چه چشم سفیدی هنوز گوش براهم
زهر کجا گذرم چشم از آن گذار بپوشی
میادسوی تو افتد خدا نکرده گناهم
صواب نیست بقتل ضعیف پای فشردن
بغیر آنکه ترا خواستم چو بود گناهم
نظر کنم به حقارت به بارگاه بزرگی
اگر بکوی تو باشد بر غم خصم پناهم
تو مال و جاه منی بی تو گنج و تخت بیک جو
نه دل شکسته‌ی مالم نه پای بسته‌ی جا هم
اسیر رنجم و بی ناله طی شود شب و روزی
مباد با اثر افتد ز فرط ظلم تو آهم
بده اجازه که بعد از طواف سجده گذارم
به پای کعبه‌ات ار دست داد هر وله گویم
نفس نمیکشد الا به یاد روی تو محسن
بیا بپرس ز قلبم که حاضرست گواهم



شکیب اصفهانی

محمد رضا فرزند محمد حسین شمشیری متخلص به شکیب متولد ۱۲۸۴ شمسی
در اصفهان از مریدان حاج ذوالریاستین شیرازی بوده طبع روانی دارد و اشعاری
شیوا و عرفانی سروده ، دیوانش بچاپ رسیده .

روزی که بمیخانه‌ام ایدل وطنی بود
آموخت بمن پیر مغان هر سخنی بود
صد شکر که ساقی به یک جام میم‌شست
گردی که بدل از غم و رنجو محنی بود
هر روز پریشان شوم از حسرت آن شب
کندر کف من زلف شکن درشکنی بود
زد شانه بهم ، ورنه ز دل‌های پریشان
هر شب بسر طره‌ء اوانجمنی بود
بس غنچه صفت بود خموش آن گل‌بیخار
نتوان بکسی گفت که او راده‌نی بود
از قد بلاخیز تو ای لعبت طنناز
چون چشم توهرگوشه که دیدم فتنی بود
کن رنگ بخون جامه‌ء جانم که پس از من
گویند ترا کشته خونین کفنی بود
دیدم رخ گلگون شکیب آمده زریین
گویا که اسیر بُت سیمین بدنی بود

×



فروغ روی تو و نور آفتاب یکیست
 شمیم موی تو و بوی مشکاب یکیست
 عرق بلالہ رویت چو ژالہ میگوید
 بگلستان نکوئی گل و گلاب یکیست
 دل من و دل پیمانہ ہر دو پر خون است
 ندانم از چہ زلزل تو کامیاب یکیست
 بمکتبی کہ ز دل درس معرفت خوانند
 حدیث پیر و جوان ذکر شیخ و شاب یکیست
 بہ بحر عشق اگر آشنا شوی دانی
 بچشم سوختگان دجلہ و حباب یکیست
 رموز ہر دو جہان را بجوز دفتر عشق
 کہ حرف اول و آخر درین کتاب یکیست
 چہ از سبوی سفالین چہ از بلورین جام
 بکام بادہ کشان لذت شراب یکیست
 ہزار مرحلہ پیمودہ ام ز راہ خطا
 عجب کہ باز ندانم رہ صواب یکیست
 فغان کہ در بر سیمین بران سنگین دل
 نوای عاشق و بانگ دفو رہاب یکیست
 شکیب رنگ تمنا ز آب دیدہ بشوی
 در آن مقام کہ خون دل و خضاب یکیست





شهریار

محمدحسین شهریار فرزند حاج میرآقا متولد ۱۲۸۵ شمسی در تبریز تحصیلاتش را در رشته‌ی طب با تمام نرسانده بود که شکست عشق و ناکامیهای دوران جوانی او را شاعری مشهور و سخنوری معروف ساخت غزلیاتش چکیدهٔ احساسی تند و قلبی پرسوز و گداز است . دیوان اشعارش بچاپ رسیده .

چشمهٔ مهتاب

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
 آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
 کاهش جان تو من دارم و من میدانم
 که تو از دوری خورشید چها می بینی
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 سر راحت نهادهی بسر بالینی
 هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
 تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
 همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
 امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 که توام آینهٔ بخت غبار آگینی
 باغبان خار ندامت بجگر میشکند
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
 کی بر این کلبهٔ طوفانزده سر خواهی زد
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 شهریارا اگر آیین محبت باشد
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی



شعر

هر چه را جلوه و جمالی هست	هر کجا بوی و جد و حالی هست
هر چه اندوه دل برد شعر است	هر چه ز آن دیده برخورد شعر است
سرکشی جوان و صحبت پیر	آه مظلوم و نالهء شبگیر
عشق بی باک و عفت دختر	خفتن طفل و دامن مادر
تیغ کوه و دمیدن خورشید	جوشش چشمه سار و سایهء بید
روح جانبازی جوانمردان	سرسودائی جهان گردان
برگ ریز خزان و باد وزان	رنگ و بوی بهار و حزن خزان
ابدی کارنامهء ازل است	این همن شعز و دفتر غزل است

حالا چرا

آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا
بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پاچرا
نوشدارویی که بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا
عمر مارا مهلت امروز و فردای تونیست
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا
ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت
اینقدر با بخت خواب آلود من لالا چرا
شهریارا بی حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا
نازنینا ما بنواز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکسون با جوانان ناز کن با ما چرا
وه که با این عمرهای کوتاه بی اعتبار
اینهمه غافل شدن از چون من شیدا چرا





شفق

دکتر صادق رضا زاده شفق یکی از دانشمندان و ادبا و شعرای برجسته معاصر است که در سال ۱۳۷۲ شمسی در تبریز متولد شد این استاد توانا دارای آثار علمی و ادبی مفید است که چند اثر او به چاپ رسیده.

بهار و پری رخسار

بامداد بهار جان پسرور
شود از خواب خوش چمن بیدار
غنچه‌ها نیمه باز و لب خندان
بلبل از عشق گل همی خواند
چشمه چون اشک عاشقان صافی
آبگیری چو آسمان کبود
خواهم اندم که در کرانه باغ
بخرامد بسوی من چو خیال
نیم خندی کند ز راه وفا
بوسم از روی آن پری رخسار



عمریست دل بصحبت ابرارداده‌ایم
 صد گوش بر حدیث رخ یارداده‌ایم
 "ما در پیاله عکس رخ یاردیده‌ایم"
 هموش و خرد ز دست بیکبار داده‌ایم
 جام می محبت ساقی گرفته‌ایم
 مزدش بدین دو دیده سرشار داده‌ایم
 ابهام و کشف در نظر ما یکیست چون
 دستی بدست کاشف اسرار داده‌ایم
 بر عامیان شهر بگو بار عام نیست
 صاحب دل است آنکه بدل بار داده‌ایم
 تن پروران ز عشق رخ یار غافلند
 زینست تن بزحمت و آزار داده‌ایم
 شیخا حدیث غاشیه کم خوان که ما بسی
 فرمان بدست غاشیه بردار داده‌ایم
 منصور راه کعبه عشقیم و امتحان
 در پیشگاه یار سردار داده‌ایم
 از من بزاهدان، ریائی یگو که ما
 تسبیح وام کرده سه زار داده‌ایم
 ما را بکار شیخ ریاکار کار نیست
 دیرست ما قرار بدین کار داده‌ایم
 چون مردمی ز فتنه زاهد زبون شدند
 فرمان ترک خرقه و دستار داده‌ایم
 منعم بگو بسیم و زر خود مناز چون
 ما خود طلاق درهم و دینار داده‌ایم
 ما را ز می چگونه ملامت کنی که ما
 عهدیست ره بخانه خمار داده‌ایم



شهری

عباس فرزند اسماعیل متخلص به شهری متولد سال ۱۲۸۹ شمسی در شهرستانک تهران در شعر و شاعری توانا آثارش ارزنده و به غم و شادی مردم زمان آگاهی و بروحیات آنان آشنائی دارد .

جوانی همه خوبی و خرمی است	گل عمر ده روزه آدمی است
اگر سودی از زندگاتی بود	همان چند روز جوانی بود
چو باد صبا کز چمن بگذرد	بیک چشم بر هم زدن بگذرد
بشادی گرا تا جوانی بود	که پیری همه ناتوانی بود
جوانی چو بشکست پیمان تو	کند درد و غم رخنه بر جان تو
ز دل ناله از ناتوانی کشی	در آن روز بار جوانی کشی
به پیری بود زندگانی دروغ	که پیری چراغی بود بی فروغ
کند هر زمان تازه داغ ترا	فروغی نباشد چراغ ترا
دریغا که فصل جوانی گذشت	بهار خوش زندگانی گذشت
برفت آنهمه سرفرازی کجا	جوانی کجا عشق بازی کجا



جز کار زشت مردم دانا نمی‌کنند
 از کار یکدیگر، گرهی وا نمیکنند
 با آنکه هست در پی هر کرده کیفری
 بیچاره آن گروه که پروا نمیکنند
 بسیار غافلند ستم پیشگان، ستم
 با خویش میکنند که با ما نمیکنند
 تا چند حرص و آز، نگر وحش و طیر را
 کاندیشه از حوادث دریا نمیکنند
 آنانکه پا بدامن عزلت کشیده‌اند
 جان می‌دهند و عرض تمنای نمیکنند
 مردان پاکباز طلبکار سیر تند
 هرگز نظر بصورت زیبا نمیکنند
 روشن فلک ز جلوه رخسار تست حیف
 بالا سری بعالم بالا نمیکنند
 پیداتری از آنچه که پیداست دیگران
 روی ترا مگر که تماشا نمیکنند
 از هر رهی بسوی تو راهیست گم‌رهند
 آنانکه ره بسوی تو، پیدا نمیکنند
 عمرم بشد چو لاله صحرای غریب‌وار
 یادی ز من چو لاله صحرای نمیکنند
 مار فسرده محنت ایام و گشته‌ایم
 چون غنچه‌گان باغ که لب وا نمیکنند
 شهری مزین دم از سخن و شعر و شاعری
 لطفی دگر بمردم دانا نمیکنند



شهنازی

اسحق شهنازی از افسران عالی‌رتبه شهربانی تولدش ۱۲۹۷ شمسی در رشت پدرش عباسقلی طبعی شیوا و استعدادی سرشار دارد .

سرو آراسته‌ام ای که بپا خواسته‌ای
بزم ما را ز پا خاستن آراسته‌ای
فتنه برخاست ز پا کوبی و دست افشانی
تا تو ای فتنه‌ی بنشسته بپا خاسته‌ای
رقص خوبان ز پی دلبری و عشوه گریست
تو چه رقصی که دل آرامی و دلخواسته‌ای
جامه‌ی رقص بر اندام تو زیننده نبود
که ز هر نقص بری باشی و پیراسته‌ای
گر چه از رقص فزودی به نشاط مجلس
گر ز من میشنوی قیمت خود کاسته‌ای

جمال و کمال

گفتم جمال؟ بر رخ ماهش اشاره کرد
گفتم کمال بر قد سروش نظاره کرد
گفتم ببوسمت لب خود را گزید سخت
گفتم وصال پیرهن خویش پاره کرد

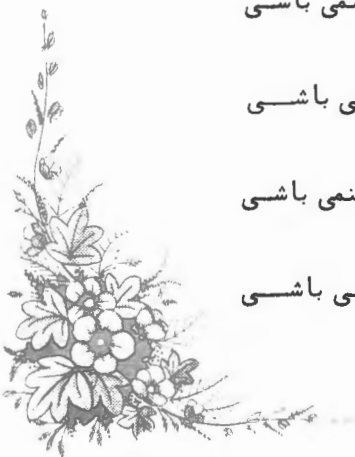


دبستان آفرینش

ز قرص ماه رخسیدن بیاموز	ز دست ابر بخشیدن بیاموز
صفا از قطره‌های پاک شبنم	ز جام لاله خندیدن بیاموز
بخوان در چهر گل آیات پاکی	ز بلبل عشق ورزیدن بیاموز
سرافرازی ز کوهستان فرا گیر	ز موج بحر جنبیدن بیاموز
ز چشم اختران شب‌زنده داری	ز دور چرخ گردیدن بیاموز
سکوت از تیره شبهای دل انگیز	ز ظلمت راز پوشیدن بیاموز
امید زندگانی از بهاران	ز چشمه سار جوشیدن بیاموز
ز مرغان نغمهء تسبیح بشنو	ز دریا آسمان دیدن بیاموز
جمال آفرینش راز صد شوق	چو شهنازی پرستیدن بیاموز

گله

نیامدی که بر این خسته همدی باشی
 نخواستی که بر این سینه مرهمی باشی
 نگین عشق تو دیگر بدست نتوان کرد
 که هر زمان ز هوس نقش‌خاتمی باشی
 چراغ خانه نامحرمان مباح و بکوش
 که شمع خلوت تاریک محرمی باشی
 در این دو روزه وفا کن که بر صحیفه حسن
 بیباغ عمر چو لیرزنده شبمنی باشی
 همیشه نیستی ای ماه زیب بزم حریف
 بود که لاله سوزان ، ماتمی باشی



شهران

جمال شهران فرزند حاج شیخ محمد علی متولد سال ۱۳۰۰ شمسی شاعری حساس و نکته سنج و نویسندهٔ پر استعداد و روحش با مردم زمانه نامانوس و هیجان درونش از اشعارش محسوس است .

من عاشقم دیوانه‌ام از خویشتن بیگانه‌ام
اوشمع و من پروانه‌ام دیوانه‌ام دیوانه‌ام
آئید وز جیرم کنید با عقل تدبیرم کنید
وز عشق او سیرم کنید دیوانه‌ام دیوانه‌ام
نی خطا گفتم خطا بگذار تا سوزد مرا
پا تا بسر سر تا به پاد دیوانه‌ام دیوانه‌ام
این سینه‌ای پر سوز من وین اشک شب افروز من
آن شام من این روز من دیوانه‌ام دیوانه‌ام
پندار را یک سوکنم زی کوی جانان روکنم
جان را فدای اوکنم دیوانه‌ام دیوانه‌ام
تا منزل محبوب ما سنگ است و ره فرسنگها
با سر روم ره یا بپاد دیوانه‌ام دیوانه‌ام
با سر روم با سر روم کز سر سپارانش شوم
اندرز کس رانشنوم دیوانه‌ام دیوانه‌ام
افروختم افروختم آتش گرفتم سوختم
تا عاشقی آموختم دیوانه‌ام دیوانه‌ام
چون دل اسیر نام شد با پختگیها خام شد
آواره شد ناکام شد دیوانه‌ام دیوانه‌ام
آسیمه سر آسیمه دل پای خرد مانده بگل
عقل از تمنایش خجل دیوانه‌ام دیوانه‌ام



شمع شبستانم چه شد؟ سرو گلستانم چه شد
 و آن ماه تابانم چه شد دیوانه‌ام دیوانه‌ام
 آوخ که شب نزدیک شد راه طلب تاریک شد
 تاریک ره باریک شد دیوانه‌ام دیوانه‌ام
 افسانه‌اش تا بم برد و ز اشک سیلابم برد
 بگذار تا خوابم برد دیوانه‌ام دیوانه‌ام
 دل شوریده، ما را چو خریداری نیست
 باید از سینه برون کرد که جزباری نیست
 دل بیمار و شب تار و غم یار و دیار
 اینهمه درد مرا هست و پرستاری نیست
 خلق آرام و فلک تیره و گیتی در خواب
 ناظرانجم ما دیده، بیداری نیست
 آه از بیکسی و عاشقی ای ماه درآی
 که مرا جز رخ تو مونس و غمخواری نیست
 رحمی ای مرغ شاهنک به بیخوابی ما
 کاندربین خانه بجز عاشق بیماری نیست
 طعنه، بیخبران میکشدم وای بمن
 بی خبر را چکنم واقفا سراری نیست
 تو چه دانی که بما روز چنان میگذرد
 که ترا در همه شب دیده، خوبناری نیست
 حال بی تابمی بلبل به قفس کی داند
 هر که در سینه‌اش از عشق گلی خاری نیست
 همچو این ناله، حانسوز مجوی از نفسی
 که چو من در قفسی مرغ گرفتاری نیست
 خلونی دارم و حام می و یاران و کتاب
 عاشقان را به ازین مونس و دلداری نیست





صائب تبریزی

محمد علی فرزند میرزا عبدالرحیم تبریزی پدرش برای تجارت به اصفهان آمد و محمد علی در سال ۱۰۱۰ هجری در آن شهر پا بعرصه وجود نهاد پس از اتمام تحصیلات به مکه و هندوستان و افغانستان مسافرت کرد صائب باریک‌اندیشه و نازک‌خیال و زود رنج و متفکر بود او را بزرگترین شاعر غزلسرای سبک‌هندی باید دانست صائب پیرو باباافغانی و طالب آملی و عرفی و غنی کشمیری و معاصر با کلیم بوده اشعارش بسیارخوش مضمون و دلپسندست وفاتش سال ۱۰۸۱ در اصفهان اتفاق افتاد سن شریفش ۷۱ سال بوده است دیوانش بچاپ رسیده قبرش در اصفهان و مکانش در دل صاحب‌دلان است :

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند
تا بی غبار سجده بر آن خاک‌کو کنند
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند
تا از شراب عشق کرا سرفرو کنند
باز آید آب رفته هستی بجوی ما
روزی که خاک تربت ما را سیو کنند
گر رشته‌های طول‌امل را کنند صرف
مشکل که چاک سینه‌ما را رفو کنند



جای درست در جگر ما نمانده است
 چندانکه دلبران سر مژگان فروکنند
 نا محرمست بال ملک در حریم دل
 این خانه را بآه مگر رفت و رو کنند
 صائب ز سادگیست که آینه خاطران
 ما را بطوطیان طرف گشتگو کنند

خزان

خزان رسید و گل افشانی بهار نماند
 بدست بوسه فریب چمن ، نگار نماند
 چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت
 که جای حاشیه زلف بر کنار نماند
 ز خوشه چینی این چهره های گندم گون
 سفید را بنظر یکجو اعتبار نماند
 ز پیش آتش خویش چگونه بگریسزم
 مرا که قوت پرواز یک شرار نماند
 ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند
 فغان که نعمه شناسی درین دیار نماند
 خموشیم اثر شکر ، نیست چون صائب
 دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند





صبا کاشانی

فتحعلی خان صبا در کاشان متولد شد تولدش در حدود سال ۱۱۸۰ هجری در قصیده سرائی ماهر و ملک الشعرا دربار فتحعلیشاد بوده است دیوانش بچاپ رسیده وفاتش سال ۱۲۳۸ هجری و عمرش ۵۸ سال .

لقمان و پسر

باندروز فرمود کای خویچهر
که حان یادت ز آنخورش پرورش
میارام جز در دواج پیرنند
در آن خاطر دوستان شاد کن
بگفت: ای پسر سوی معنی گرای
که گردد بکامت چو شکر شریک
که خارت شود زیر تن پرنیان
که در دیده دیوت نماید پری
که هر جا شوی با شدت منزلی
بدانرا به نیکی بخودیار کن
که هم در تو گیرد بپایان کار

شنیدم که لقمان پسر را بمهر
مخور طعمه جز خسروانی خورش
مجو کام جز از بت نوشخند
بهر لحظه ای خانه بنیادکن
بگفت ای پدر پند ممکن سرای
چنان لقمه بر خویشتن گیرتنگ
براحت مخسب انقدر ناتوان
ز وصل پری باش چندان ببری
بدانگونه کن جای در هردلی
چو گل همنشینی بهر خار کن
میروز در خرمن کس شرار



بی سبب دادم ز کف دامان یار خویشرا
 تیره کردم چون دوزلفش روزگار خویشرا
 از سر کوی تو سستم باز یار خویشتن
 چون در آنجا آزمودم اعتبار خویشرا
 در دلت از من غساری بود از آن رفتم که من
 بر دلی هرگز نمیخواهم غبار خویشرا
 از چه ای صیاد سنگین دل به تیغش میزنی
 چون نمیایی ز پی گامی شکار خویشرا
 گو زبان آنگه گشاید شرح حال زار من
 که بدست آرم عنان شهبوار خویشرا
 زاهدان کاریست خوش عشق بتان منعم مکن
 کی ز انکار تو گیرم ترک کار خویشرا
 چون زر قلبی دلا تا چند در بازار عشق
 از گداز عشق کامل کن عیار خویشرا
 بر سر آنم که از غیرت ز کویش پا کشم
 ز آنکه با اغیار نتوان دید یار خویشرا
 عمرهایت باید ای سرمایهء عمر صبا
 تا شمارم بر تو درد بی شمار خویشرا



صحبت لاری

محمد باقرین عبدالصمد، بن شاه منصور متخلص به صحبت لاری جامع علوم معقول و منقول و دیوانش مسمی است بتاج الدواوین از شعرای قرن سیزدهم هجری معاصر با فتحعلیشاه قاجار سبک او عراقی و غزلیاتش شیواست تولدش سال ۱۱۶۲ قمری وفاتش ۱۲۵۱ هجری قمری عمرش ۸۹ سال قبرش در لار.

بمراد دل رسی آن سحر که ز سوز سینه دعا کنی
بخدا که فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی
من وهای های گریستن بره عتاب تو زیستن
تو و از کمین نگریستن که دگر ز عشوه چها کنی
کمند ابروی تو امان بسی آهوان ز تو بی امان
بخدنگ غمزه زمان زمان چه شکارها که ز ما کنی
ز تو ناوک نگهی نشد که هلاک بیگنهی نشد
همه حیرتم که گهی نشد که ز یک نشانه خطا کنی
چو وفا نمیکنی ای صنم بمنت جفا ز چه گشته کم
چه بناست این ز تو کزستم نه وفا کنی نه جفا کنی
بره تو صحبت خسته دل بویا و مهر تو بسته دل
چه شود بسوی شکسته دل نظری برای خدا کنی



نه کیش کافر و نه حال اهل دین دارم
 سر تو دارم و از هفت ملت این دارم
 بخواب خوش نرود تا صبح شب صیاد
 که از شکاف قفس ناله حزین دارم
 ز تلخ گوئیم ای هم نفس شو در هم
 که ز هر بر لب و در سینه انگبین دارم
 من آن درخت برومندم اندرین صحرا
 که شاخ بر فلک و ریشه در زمین دارم
 ز موجه حادثه دهر چون نیندیشم
 کنار دجله کهن خانه گلین دارم
 اگر چه داعیه ملت حنیفم هست
 ولیک صد بت آذر در آستین دارم
 گرم بمدح گشایند یا بقدح زبان
 لبی خموش ز نفرین و آفرین دارم
 روم بکعبه و نزدیک خار بادیه اش
 پیام حسرت و نسرین و یاسمین دارم
 حجاز دور، عرب جلف و نابلد صحبت
 چه فتنه ها که زهر سوی در کمین دارم





صفی

حاجی میرزا حسن صفیعلیشاه متخلص به صفی متولد ۱۲۵۱ هجری در اصفهان پدرش محمد باقر در یزد بود و تجارت میکرد صفی تا بیست سالگی به کسب دانش پرداخت در سیر و سلوک پیرو زین العابدین حاج میرزا کوچک رحمتعلیشاه شیرازی بود مسافرت به حجاز و هندوستان کرد در سال ۱۳۱۶ هجری در سن ۶۵ سالگی در اثر سکتہ در گذشت قبرش در تهران خیابان صفیعلیشاه است آثارش زبده الاسرار . عرفان الحق ، بحر الحقایق . میزان المعرفه . تفسیر قرآن منظوم . و دیوان که چاپ رسیده اند .

با نیک و بد زمانه نزدیک مشو نیکی کن در پی بد و نیک مشو
در سر وجود زیرکان بس گشتند سر رشته نیافت کس تو باریک مشو

خواب و خیال

عالم بمثال چون سراست همه یا همچو کفی بروی آبست همه
چون نیک نظر کی بماهیت کف بینی که جهان خیال و خوابست همه

خرابات

رفتن بخرابات حسابی دارد رو همراه آنکه فتح بابی دارد
این درس بمستی و خرابی خوانند نه مدرسه‌ای و نه کتابی دارد

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
وز قفایش نگران دیده خونبار بماند
بشفا خانه لعل تو رسید ارچه ، و لیک
دل زچشم اثری داشت که بیمار بماند



آن امیدی که خوابت نگرد دیده نداشت
 و ر شبی داشت هم از چشم تو بیدار بماند
 حان ما گر چه بمقدار بهای تو نبود
 بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
 دل و دین در خم گیسوی بتی رفت که رفت
 خرقه و سبحه بجام می و زنا بماند
 راز عشق تو که از خلق نهان میگردم
 گشت افسانه و بر هر سر بازار بماند
 سدها را همه دل پا زد و چون باد گذشت
 جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند
 خانه دل ز غمت زیر و زیر گشت و در آن
 نیست جز نقش تو چیزی که بدیوار بماند
 ما نه مسنم به تنها ، که یکی در دهه شهر
 ناظری نیست که با چشم تو هوشیار بماند
 داشت عدری که رفته است ز کوی تو صفی
 رفتش از پیش چنان پا که ز رفتار بماند

برهان

آنانکه سراد عقل و برهان رفتند و آنان که برسم علم و ایمان رفتند
 آگاه کس در اسرار وجود حیران جهان شدند و حیران رفتند

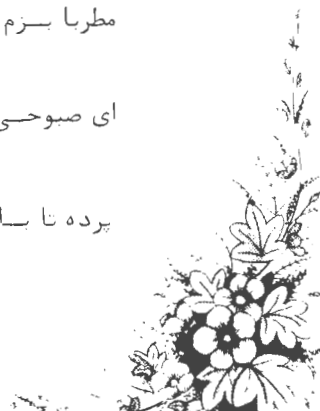


صبحی

شاطر عباس صبحی

شاطر عباس فرزند محمد علی در سال ۱۲۷۵ هجری در قم بدنیا آمد پدرش کوزه‌گر و خودش در ده سالگی بمکتب میرفت با دختری گلچهره نام از اهالی جعفر آباد قم آشنا شد کم بهمدیگر دل باختند و عباس عاشق بیقرارش شد و همان‌جذبه و عشق مایه سوز و ساز شاعریش گشت به تهران آمد و شغلش شاطر نانوائی بود معشوقه‌اش به نزد او آمد و جوانمرگ‌شداین شاعر غزلسرا در سال ۱۳۱۵ هجری وفات کرد در شهر قم مدفون شد .

کی روا باشد که گردد عاشق غمخوارخوار
در ره عشق تواندر کوچهو بازارزار
در جهان عیشی ندارم بی رخت‌ای دوست‌دوست
جز تو در عالم نخواهم ای بت عیاریار
از دهانت کار گشته بر من دلتنگ تنگ
با لب لعل تو دارد ایندل افکارکار
هر چه میخواهی بکن با من تو ای طناز ناز
گردهی یکبوسه‌ام ز آن لعل شکر بار بار
ساقیا ز آن آتشین می ساغری البریز ریز
تا به مستی بر رنم بر رشته‌ای ز ناز ناز
مطربا بزم سماع است و بزن بر چنگ چنگ
چشم خواب آلودگان را از طرب بیدار دار
ای صبوخی شعر تو آرد بهر مدهوش هوش
خاصه مدهوشی که گوید دارم از اشعار عار
برده تا باد صبا از رخ حاسانه کشید
پیش رویم همه حیا نقش پر خانه کشید



ماجرائی که کشید از غم زلفت دل من
 نتوان گفت که از سلسله دیوانه کشید
 میل بر بادهء پیمانه ساقی نکند
 هر که با یاد لب لعل تو پیمانه کشید
 دل جمعی است پریشان و ندانم امشب
 که سر زلف دل آرام مرا شانه کشید
 شعلهء شمع شرر بر سر پروانه بزد
 آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید
 رشک آتشکده شد آتش بی کینهء من
 نور عشق تو بسی شعله بر این خانه کشید
 مژده بردند بر پیر مغان مغچه گان
 که صبحی ز حرم رخت به میخانه کشید

ناله دل

چشمان تو با فتنه بجنگ آمده است ابروی تو غارت فرنگ آمده است
 هرگز بدل تو ناله تأثیر نکرد اینجاست که تیر ما بسنگ آمده است

بنای دل

رفتم بر آن نگار همچون مه نو گفتم که دلم پیش تو مانده بگرو
 صد دل زخم طردهء هر عوش بریخت گفتا که دلت بجوی و بردار و برو



صفا

علیخان ظهیرالدوله متخلص به صفا فرزند محمد ناصر قاجار سال ۱۲۸۱ هجری بدینا آمد مرید صفی علیشاه شد و لقبش صفا علیشاه بود شعر نیکو میسرود آثاری دارد وفاتش ۱۳۴۲ هجری عمرش ۶۱ سال در اثر سکنه از دنیا رفت آثارش کتاب رساله سبج صفا ، مرات الصفی ، رعنا زیبا ، مطلع الانوار ، واردات ، رساله روح الارواح ، تاریخ کشته شدن ناصرالدین شاه ، چننه صفا ، غزلیات و رباعیات ، مقبره اش در شمیران مشهورست .

نگیرم دسش ار چه دستگیری حق ما باشد
غریقی را که در غرقاب عشقی در شنا باشد
یقین میدان که تا در بحر عشقی غرق ناگردد
نگردد ناخدای بحر کس ، گر خود خدا باشد
نمکزار نیست جانسوز ار چه عشق تاینک اما
سک نفست بگردد پاک گر در آن فنا باشد
اگر بیگانه را با تو سر مهر و وفا باشد
بسی بهتر زیاد بیوفائی کاشنا باشد
وفانیکوترین جنسی است در بازار مهر و یان .
که هر کس طالب استش گر همه اهل جفا باشد



وفا و مهر و دلداری و دلجوئی سراسر را
 قبائی دان که بر آن قامت بالا رسا باشد
 وفا هر کس که دارد بالضروره او صفا دارد
 که شرط اول اهل صفا بودن وفا باشد
 وفاحوئی جناب مولوی را درک کن صحبت
 که جسمش همچو اسمش مظهر مهر و وفا باشد
 طواف کعبه‌ی دل کن صفا و مروه را بگذار
 اگر قصد تو الهه است و رویت با خدا باشد

اندرین غمکده دهر دلی بی غم نیست
 حز دل بی غم این بنده و اینهم کم نیست
 غمی ار هست مرا باشد از آنرو که چرا
 کشتزار همه سرسبز چو من خرم نیست
 غم کجا در دل درویش کند رخنه که غم
 اسدر آنخانه که جای تو بود محرم نیست
 زخم شمشیر مرافش بوضالش به شد
 زحمتی نیست دگر حاجت بر مرهم نیست
 ند سایانی از این شهر صفا و حمیاست
 شهری اینسان که بود حای بنی آدم نیست
 رحمت برون کشد از خانه بصره ناچار
 هر که دانست که بنیاد بقا محکم نیست



صفای اصفهانی

محمدحسین حکیم صفای اصفهانی در سن پانزده سالگی از اصفهان به خراسان رفت و در یکی از مدارس قدیمه عزلت گزید دارای روحی حساس و فکری بلند و وجدی زیاد بوده دیوان اشعارش عرفانی و مدتی از آخر زندگیش بمرض جنون و دگرگونی روانی گذشت سال ۱۳۲۳ هجری در مشهد از دنیا رفت . دیوان اشعارش به اتمام آقای احمد سهیلی خوانساری به چاپ رسیده است .

باز برداشت ز رخ پرده برای دل من

برد از من دل و بنشت بجای دل من

دل من بارگه سلطنت فقر و فناسست

آسمانست و زمین است گدای دل من

پنجه^۴ حسن که معمار بنای ابدیست

کرد از آب و گل عشق بنای دل من

سایه افکند کسای دل من بر ملکوت

جبرئیلست ز اصحاب کسای دل من

دل مرا بس، برو ای دنیای بی صبر و ثبات *

نگرفتست تعلق بتو رأی دل من

نرسیدند بسر منزل مقصود صفا

مگر آن قوم که رفتند بیای دل من



عشق غیور

شاهد ما هست مخفی در ظهور خویشتن
آفتاب ماست در جلباب نور خویشتن
احمد ما بست احرام از در دید طلب
تا مشرف شد بمعراج حضور خویشتن
موسی جان را بصیرت داد از شاخ درخت
نوبت انی انا الله زد بطور خویشتن
عیسی ما را بشارت داد بر نور وجود
آفتاب روح با اندام عور خویشتن
یار برکون و مکان بگذشت و جان تازه داد
هر دل و جان را که دید اندر عبور خویشتن
از کمال ذات آمد تا هیولای نخست
کامل مطلق که تا بیند قصور خویشتن
من ب خاک افتاده بودم کرد بر رویم نگاه
چشم نگشادم برویش از غرور خویشتن
حسرتش خاکستر بود صفا بر باد داد
سوخت ما را باز با عشق غیور خویشتن





صورتگر

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزا آقا خان متولد سال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز
از دانشمندان و سخنوران و شعرای نامی معاصر و دارای تالیفات علمی و ادبی
ارزنده‌ایست .

شیراز و می روشن

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیباد من آورد
آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یک حرمن آورد
نازه‌هوی فارس که از اعتدال آن
بادام من شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آشتی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز ماه فاخته و عنعلیل را
در بوستان نو اگر و بر بطزن آورد
ابر هراز پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد در کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد



ساقی که میر محلس است پیش ما
 چون روز تیره گشت می روشن آورد
 مردی گریز پایم و دور از دیار خویش
 ز آن اند هم زمانه بیا داشن آورد
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
 زی گیو گویا خبر از بیژن آورد

ای روی ز دوستان نهان کرده	دل بی سببی بما گران کرده
و آن چشم سیاه شوخ شهر آشوب	آزرده دل مرا نشان کرده
از بار غم این تن توانارا	فرتوت و نزار و ناتوان کرده
هجران تو ای بهار جاویدان	بستان و خود من خزان کرده
آبا شود این که بینمست روزی	با ما دل خویش مهربان کرده
و ز چشمه آب زندگی مارا	سر مست نشاط جاودان کرده
در حجر تو این دل بلاکشرا	با کودک خویش شادمان کرده
ای طفل من ای ستاره امید	ای ایزدت آیت زمان کرده
مشکوی مرا فروغ بخشنده	کاشانه بهشت جاودان کرده
تا هیچ گزند، نایدت بر جان	من خدمت تو برایگان کرده
آزاده بزی که هر که چونین نیست	بینیش درین جهان زیان کرده
بنیاد جهان بعشق بنهاده است	معمار ازل که این جهان کرده





صغیر

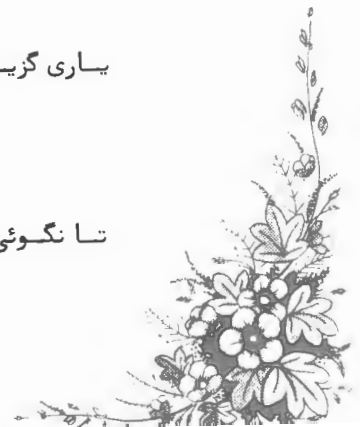
محمد حسین فرزند اسدالله تولدش سال ۱۲۷۳ شمسی هجری در اصفهان
تخلصش صغیر منبع الطبع و عارف مسلک و در شعر پر قدرت و در عرفان و تصوف
مطلع چاپ دیوانش چند بار تجدید شده ۱۳۴۹ شمسی ۱۳۹۰ هجری در سن ۷۶
سالگی در اصفهان چشم از جهان پوشید .

درد عشق

جانا نظیر روی تو ماه منیر نیست
بهر تو جز در آینه شبه و نظیر نیست
تا بوی طره‌ی تو وزد بر مشام جان
حاجت بمشک و عنبر و عود و عبیر نیست
چشم تو تا کشید ز ابرو کمان بسر
یکدل بشهر نیست که آماج تیر نیست
ناصح مرا مگو که مرو در قفای یار
زیرا که اختار بدست اسیر نیست
زحمت چه میبری بعلاج من ای طبیب
دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
در پای دوست میر چو دانی که عاقبت
کس را بروزگار ز مردن گزیر نیست
در راه عشق راه بمنزل نمیبرد
آنکس که خار و خار به پیشش حریر نیست
زاهد به میکشان دهد از نسبت مجاز
بیچاره چون کند بحقیقت بصیر نیست
یاری گزید از همه خلق جهان صغیر
کارش دگر بکار صغیر و کبیر نیست

دوستی

تا نگوئی بجهان دوست مرا بسیار است
دوست اکسیر بود این سخن از اسرار است



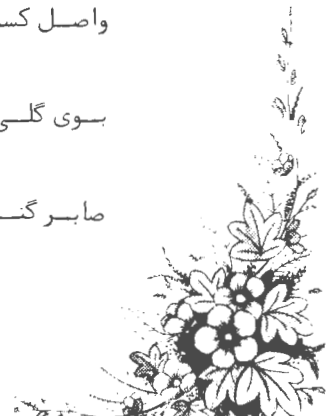
راستی ز اهل صفا دوست بدست آوردن
 آید آسان بنظر، لیکن بسی دشوار است
 آنکه دارد بنظر نفع خود از صحبت دوست
 دوست نبود ز حریفان سر بازار است
 ای بسا دوست نما دشمن جانی که مدام
 در تظاهر پی منظور خود آنمکار است
 ای بسا دوست که با دوست زند لاف وفا
 لیک گاه عمل از وی بری و بیزار است
 ای بسا دوست که از ابله‌ی و نادانی
 دوست را مایه صد گونه غم و آزار است
 جذب گفتار مشو دوست مدان آن کس را
 که نه گفتار وی آمیخته با کردار است
 دوست آنست که هنگام گرفتاری دوست
 از طریق عمل آن غمزه را غمخوار است
 دوستی خود ثمر نخل وجود من و تست
 سوختن در خور نخل است اگر بی بار است
 اثر دوستی و مهر و محبت باشد
 آنچه در دهر ز صاحب اثر آن آثار است
 بهتر آنست کزین مسئله دورو دراز
 رشته کوتاه کنم ورنه سخن بسیار است
 چون کنایت ز صراحت بود اولی اینجا
 با همه بی نظریه‌انظری در کار است
 مختصر شرحی اگر گفته‌ام از مهر و وفا
 پی بمقصود برد آنکه دلش بیدار است
 با خدا باش و بیوش از همه کس دیده صغیر
 فارغ است از همه آنکس که خدا پیش یار است



صابر همدانی

اسداله صنیعیان فرزند محمد هادی در سال ۱۲۸۲ شمسی در همدان بدنیا آمد پدرش بازرگان و خودش در ژاندارمری مشغول خدمت بود سبک او هندی پیرو صائب تبریزی و کلیم کاشانی دیوانش بچاپ رسیده وفاتش ۱۳۳۵ شمسی در تهران سنش ۵۳ سال قبرش در امامزاده عبدالله شهر ری است .

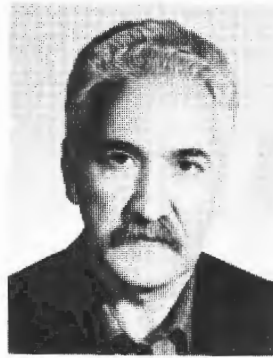
سگین دلی که خاطر ما را شکسته است
آینهء خدای نما را شکسته است
از جای هر چه میشکند کاش بشکند
دستی که پای صلح و صفا را شکسته است
در کیش اهل دل نبود طاعتش درست
پیاری که بال مرغ وفا را شکسته است
مرغ نصیحتش نکند آشیان بگوش
آن کو طلسم شرم و حیارا شکسته است
فردا کسی است قابل درگاه کبریا
کامروز پشت کبر و ریا را شکسته است
واصل کسی ببحر حقیقت شود که او
همچون حباب دام هوا را شکسته است
بوی گلی ز باغ امیدم نمیرسد
یاسنگ فتنه پای صبا را شکسته است
صابر گناه دمیدم ما بسان سنگ
بال و پرهای دعا را شکسته است



ترک هست

چشم دلم بغمزه و ایما شکسته است
ترک است و مست کرده و میناشکسته است
گر شد شکست زلف تو پیا بست دل چه غم
مجنون دلش ز طره لیلی شکسته است
بر آن شکنج و چین و خم و تاب طرهات
کاین روزگار تیره دل ما شکسته است
عشق تو دست رد نگیرد بسینه‌ی
دل‌های ناتوان و توانا شکسته است
تا باخت از که باشد و برد از که ورنه یار
با عاشقان جناغ مدارا شکسته است
هر جا که بود خار غمی ، دست روزگار
آنها پیای مردم دانا شکسته است
فردا گل مراد تو گردد براه دوست
خاری گرت پیای دل اینجا شکسته است
اکنون گلی بچین بغنیمت که شاخ عمر
دیدي که تا نیامده فردا شکسته است
ننهانه کاسه سر ما کوزه میشود
این کاسه کوزه بر سر دنیا شکسته است
عاشق ز پا فتاد ر مقصد نداشت دست
کفتا سرم حاست گرم پا شکسته است
صابر که بار منت عالم نمیکشید
پشتش کنون ز منت بیجا شکسته است





صابر کرمانی

نام حسین فامیل حماسیان تخلص صابر کرمانی پدرم مرحوم حاج حبیب الله در دوشنبه ۲۶ بهمن ۱۳۰۴ شمسی (دوم شعبان ۱۳۴۴ هجری) در کرمان متولد شدم در سن ۱۸ سالگی پدرم فوت کرد به مطالعه و تألیف و تصنیف و نقاشی و تحقیق عمر را میگذارم در علوم ماورالطبیعه و عرفان و تصوف و ادبیات بقدر مقدور زحمت کشیده و رنج برده‌ام آثاری بچاپ رسانده‌ام و تألیفات و تصنیفات آماده برای چاپ دارم شعرانوی دل و بیان احساس میدانم . آثار چاپ شده اثر دل - سیمای شاعران مصیبت نامه امام حسین زندگانی چهارده معصوم . سخنان نغم محمد (ص) و علی (ع) - لبخند بهار ، شکوفه‌های عشق ترانه‌های صابر ، و چند اثر دیگر ، امیدوارم آثارم را بچاپ برسانم و در دسترس علاقه‌مندان و سروران عزیز قرار دهم .

دیوانه شد دل

سیر عشق آن جانانه شد دل	به گردش غم ، پروانه شد دل
من از نا مردمیه‌ها میگریزم	ز جور مردوزن دیوانه شد دل
پریشانم پریشان غم عشق	بدوران واله و افسانه شد دل
بنوشم باده عشق و محبت	که جام و ساغر و پیمانه شد دل
زافسون نگاه چشم مستش	بسی افسون آن جانانه شد دل
ندارد لحظه آرامش و صبر	چو مفعون غم فتانه شد دل
ز فیض ساقی دل پیر کامل	همیشه ساکن میخانه شد دل
بهردم حالتی باشد برایم	گهی دیوانه‌گه فرزانه شد دل
بود زلفش کمند و دانه اش خال	اسیر دام زلف و دانه شد دل
نوی غم شنو از قلب صابر	برای رنج و غم کاشانه شد دل



راز خوشبختی

ناز کمتر کن که من اهل تمنا نیستم
با خیالت ساختم یک لحظه تنها نیستم
ارتباط روح با روح است و وحدت بین دل
بیخبر از سوز عشق و راز دلها نیستم
راز خوشبختی چه باشد عشق و مهرودوستی
لحظه‌ی فارغ ز فکر یار زیبا نیستم
من لبی تر کرده‌ام از باده جانسوز عشق
بیجهت دیوانه و محزون و شیدا نیستم
خلق پندارند من از عقل و دین بیگانه‌ام
یکنفس در سیر دل بی نور معنی نیستم
صابرم در آسمان جان پرواز آمدم
در خیال لذت و شادی دنیانیستم

نمونه نثر صابر کرمانی

کتاب دل

کتاب دلم را پیش تو باز کردم سرسری آنرا نگاه کردی و ندانستی که چه اسراری
در آن نهفته است چه میشود کرد شاید هم فهمیدی و خواستی برایش اهمیتی قائل
شوی و آنرا در گنجینه ضمیرت نگاه داری ابتدای کتاب دلم محبت بود و صفحه
وسط آن وفا و ورق آخرش عشق دیگر استاد ازل قلمی در آن نزده بود و نویسنده
غیبی نقش و نگاری نقش نکرده بود هر که آشنای رموز این سه کلمه شد دین و جان
و مال باخت و سر بر پای محبوب انداخت من هم چنین کردم .
به نگاهی فروختم خود را ، چکنم بیشتر نمی‌ارزد ، ولیکن دیگر آن کتاب را
از تو پس نمیگیرم آنرا پاره کن و بسوزان و بدور انداز .

عاشقان را بر سر خود حکم نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنند
خوش بر آید از غصه ایدل کاهل راز عیش خوش در بوته هجران کنند

(حافظ)



قسم

قسم به ناز و عتاب و حمال نیکویت
قسم بچهرهٔ زیبای ماه و مینویت
قسم برلف سیاه و به چشم فتانیت
قسم به کعبهٔ عشق و بقلعهٔ کویت
قسم به غنچهٔ لعل لبان خندانیت
قسم بروی منیر و هلال ابرویت
قسم به هور که شد طالع از گریبانیت
قسم به سورهٔ شمس الضحی بود رویت
قسم به لیل که بد زلف عنبرافشانیت
قسم بقامت سرو و به قد دلجویت
قسم بحسن دل آرای عالم افروخت
قسم به چشم سیه مست ناز و آهویت
قسم بروی و بموی و بخط و خال و لبیت
قسم به خلق خوش و دلنوازی خویت
قسم بحسن دل افرو و بخت پیروخت
قسم بهر شکن زلف و تار گیسویت
که صابر از غم عشق تو بیقرار بود
چه میشود که دهی بوسه از لب و رویت

جذبه و شور جان

شمس و خود من توئی رود بیا رود بیا
غیب و شهود من توئی رود بیارود بیا
یار جفا کار توئی شاهد عیار توئی
فایده سالار توئی رود بیا رود بیا



عشق بود رفیق من همسفر طریق من
 یار من و شفیق من زود بیا زود بیا
 عمر مرا تبه مکن روز مرا سیه مکن
 عیب مرا نگه مکن زود بیا زود بیا
 جذبه و شور جان من نطق دل و بیان من
 تاب تن و توان من زود بیا زود بیا
 مایه‌ی ناز بوده‌ای محرم راز بوده‌ای
 بنده نواز بوده‌ای زود بیا زود بیا
 رمز حیات من توئی صبر و ثبات من توئی
 راه نجات من توئی زود بیا زود بیا
 جلوه جان تو بوده‌ای روح و روان تو بوده‌ای
 عشق نهان تو بوده‌ای زود بیا زود بیا
 ای مه دلنواز من پرده ز چهره بر فکن
 روی تو شمع انجمن زود بیا زود بیا
 پیر مغان توئی قطب زمان توئی توئی
 جلوه جان توئی توئی زود بیا زود بیا
 صابر مست و نغمه خوان سیر کند در آسمان
 کای مه برج جان زود بیا زود بیا

بزم عشق

دیوانه کرد غمزه ابروی او مرا
 مجذوب کرد نرگس جادوی او مرا
 آشفته تر ز رشته‌ی گیسوی او شدم
 پابست کرد رشته‌ی گیسوی او مرا
 موسی جان به طور وصالش مکان گرفت
 بیخود نمود شعشعه‌ی روی او مرا



عیسی دل بوادی عشقش قدم نهاد
وارسته کرد قامت دلجوی او مرا
درسی بغیر درس محبت نخوانده‌ام
استاد کرد مکتب نیکوی او مرا
آسوده‌ام ز فکر بهشت و خیال حور
باشد بهشت خاک سر کوی او مرا
در حیرتم چه جذبه و شوری است در نهان
با طایر خیال برد سوی او مرا
صابر دمی بهوش نیاید بزم عشق
مدهوش کرده زلف سمن بوی او مرا

عالم روشندل

کیست تا درک کند صابر کرمانی را
آن پریشاندل دنیای پریشانی را
او سرا پا شرر و شعله سوزان باشد
مشعل کرده دل و جسم و تن فانی را
هر که حیران غم عشق و محبت باشد
به دو عالم ندهد لذت حیرانی را
نکته‌ها هست بسی عالم روشن‌دل را
تا بفهمی بجهان رمز سخندانی را
پی بسرازل و حکمت وحدت ببری
گر شناسی بجهان عالم ربانی را
در فضای دل و جان سیر کند صبح و مساء
گر کسی باز کند شهپر عرفانی را
هر که ترک خودی و نفس پرستی کردست
بیگمان درک کند رتبه انسانی را
مرغ شیوا سخن طبع روان من مست
شیوه خویش نمودست ، غزلخوانی را



عشق و بلوا

با فکر بی فرجام خویش امروز را فراد کنم
با یادبودِ عشقِ دل این دیده را دریا کنم
از درد گه پیچم بخود گاهی فغان از دل کشم
گاهی میان انجمن فریاد و واویلا کنم
آسایش و آرامشی دیگر نباشد بهر من
هستی فروش و مفلسم ، با رنج و غم سوداکنم
غم همدم دیرینه‌ام در سینه بی کینه‌ام
دل مشتعل در سینه‌ام شور جنون بر پا کنم
کوهمدمی تا من دمی با او بگویم راز دل
صدعده را از جان و دل با دست لطفش واکنم
کوشم تسبیه دلم مشکل گشای مشکل
رونق فزای محفل از عشق او بلواکنم
ایکاش آید در برم سیمین بر گل پیکرم
جان را فدای مقدم آن یار مه سیمما کنم
صابر در این ما تمسرا هم روح و هم فکری بجو
کمتر بگو کز بیکسی ، در ملک غم غوغاکنم

شراب عشق

بیار ساقی روشن روان شراب امشب
که تا شویم ز مستی حق خراب امشب
شراق عشق به پیمانه‌ی صفاریزیم
ز شور و حال رود رنج بی حساب امشب
ز التهاب بسوزیم و دم فرو نبدیم
در این سراچه‌ی دنیای پر عذاب امشب
غبار غم رود از خاطرو بپاخیزیم
رود ز دیده من پرده‌های خواب امشب
بیا به صابر شوریده سر ترحم کن
ز آتش غم جان شد دلش کباب امشب



طالب آملی

عبدالله ابن محمد طالب آملی از شعرای نکته سنج و غزلسرای ایران است که مدتی از عمرش را در هندوستان و افغانستان گذارنده سال ۱۰۳۶ هجری از دنیا رفت کلیات دیوان طالب به اهتمام آقای طاهری شهاب به طبع رسیده و تولدش را قریب بتقریب در سال ۹۸۷ هجری دانسته و عمر او را ۴۹ سال بیان کرده .

مستانه ره میکده طی میکنم امشب
پرواز ببال و پر می میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایب
صد بحر بجای مژه طی میکنم امشب
تا نامهء بلبل نبرد جانب گلزار
گر پیک نسیم است که پی میکنم امشب
در مد نظر هم گل و هم چهرهء ساقی است
گه روی بگل گاه بوی میکنم امشب
مخمورم و پیمانه صد عمر ابد را
تبدیل بیک ساغر می میکنم امشب
می میشوم از یاد لب روح مزاجت
و آنگاه سراغ رگ و پی میکنم امشب
او مست شکر خواب و من از نالهء جانسوز
نیها همه در ناخن نی میکنم امشب



با این نفس سرد چو مینالم از ایام
 گرفت فصل بهارست که دی میکنم امشب
 پیران جهان را چو عصابادهء ناب است
 من نیز یکی تکیه به نی میکنم امشب
 خوابی که بصبح ازلم گشته فراموش
 تعبیر بگویم بتو، کی میکنم امشب
 حرفی بلب از جود تو میارم و از رشک
 خون در جگر حاتم طی میکنم امشب
 از خاک ره خان جوانبخت چو طالب
 سر نامزد افسر کی میکنم امشب

ضعف

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
 وز گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
 جان دگرم بخش که آن جان که تو دادی
 چندان ز غمت خاک بسر ریخت که تن شد
 پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
 چون تاب وفای تو نیاورد کفن شد
 هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
 آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
 عشاق تو هر یک بنوائی ز تو خشنود
 گر شد ستمی بر سر کوی تو بمن شد
 از حسرت لعل تو ز خون مژه طالب
 چندان یمنی ریخت که گجرات یمن شد



میرزا نصیر طبیب اصفهانی

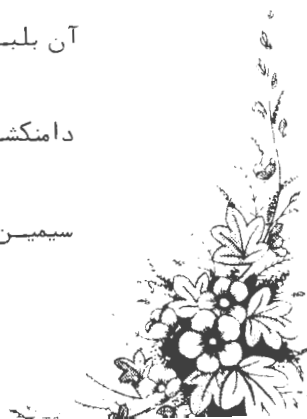
محمد میرزا نصیر طبیب اصفهانی معاصر کریم خان زند دارای ذوق و قریحه خاصی بوده‌مثنوی را نیکو میسروده منظومه پیر و جوان او مورد توجه اهل دل و شعر شناسان است وفاتش سال ۱۱۹۱ هجری بوده .

حکیمباشی نادرشاه طبیب اصفهانی

میرزا عبدالباقی فرزند میرزا محمد رحیم بن محمد طبیب حکیم باشی شاه سلیمان صفوی دارای طبع روان در شعر بوده دیوان اشعارش بچاپ رسیده .
تا عشق مرا فاش نمیدانستی با من ره پر خاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهره شهر دانستی و ای کاش نمیدانستی

روی سنگ قبر طبیب که در تخت فولاد اصفهان است سال وفات را ۱۱۷۱ هجری ثبت کرده‌اند تولدش را والد داغستانی که او را ملاقات کرده سال ۱۱۲۷ نوشته‌بنابر این عمرش ۴۴ سال بوده .

خواهم که سرود عشق بنیاد کنم از عهد گرفتاری خود بیاد کنم
از بسکه در آرزوی دام و قفسم آزادم و جستجوی صیاد کنم
گفتی که با دلت غم هجران چه میکند
باد خزان بین بگلستان چه میکند
منم کنی ز گریه خونین و با دلم
آگه نئی که کاوش مژگان چه میکند
از دامن وصال تو دستی که کوت هست
ای وای اگر رسد بگریبان چه میکند
آن بلبل که کنج غمی همچو دام یافت
این یک دو روز سیر گلستان چه میکند
دامکشان چه بگذری از خاک کشتگان
نظاره کن که خاک شهیدان چه میکند
سیمین تنی که خنده زند بر صفای صبح
در حیرتم که گل بگریبان چه میکند



تا کی طبیب تهمت نظاره می‌کشی
با حسن یار دیدهٔ حیران چه میکند

غمّت در نهانخانهٔ دل نشیند	بنازی که لیلی بمحمل نشیند
چنان در پی ناقه‌ات زار گرییم	که از گریه‌ام نافه در گل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی	زبامی که بر خاست مشکل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان بر آرم	چه سازم بخاری که دردل نشیند
پی ناقه‌اش رفتم آهسته	غباری بدامان محمل نشیند
عجب نیست خندد اگر گل بسروی	که در این چمن پای درگل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا	گدائی بشاهی مقابل نشیند
طبیب از طلب در دو عالم میاسای	کسی چون میان دو منزل نشیند

از مثنوی پیر و جوان

چو خالی گشت بزم از میگساران
حریفان جملگی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی
نه مینا ماند و نه صهبانه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر
نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران کو پس از یاران نیاید
سحر گل شکفتد بهاران نیاید
بهاران ابرگرد از گل نشوید
غزل در عشق گل بلبل نگوید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
چه بینم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد
نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد



طرب

میرزا ابوالقاسم محمد نصیر متخلص به طرب فرزند شاعر نامی همای شیرازی ولادتش سال ۱۲۷۶ در اصفهان وفاتش ۱۳۳۰ هجری در همان شهر عمرش ۵۴ سال شاعری دانشمند و در خوشنویسی و نقاشی و هنرهای زیبا دست داشته دیوانش بچاپ رسیده .

هیچ دانی بر من از دست غمت چون میرود
از دلم بیرون نخواهد رفت عشقت ور رود
میرود وقتی که جان از جسم بیرون میرود
غیر مجنون بیا بانگرد کس آگاه نیست
آنچه از هجر رخ لیلی بمجنون میرود
اشک چشم کوهکن باشد روان در بیستون
یا که شیرین را بزیر پای گلگون میرود
دانه دانه روز و شب در زیر سنگ آسیا
آنچه بر من از جفای دور گردون میرود
سرو پا در گل شود از راستی چون در چمن
بر لب جو سرو من با قد موزون میرود

جام جم

بتی که طره مشکین خم بخم دارد
هزار سلسله دل را اسیر غم دارد
مشال آینه و جام جم ز عارف خواه
که سینه آینه و دل چو جام جم دارد
دلم غم لب جانان نهان نموده بجان
که شه نگین گرانمایه محترم دارد
لطیفه ایست در این نکته بشنوا ز نرگس
که سر گران بود آنکس که شش درم دارد



ندانم آنکه چسان رام سازمش بکمند
 غزال من که چو آهوز خلق رم دارد
 غبار غم ننشاند ز دل بجز می ناب
 کجاست آنکه علاج غبار غم دارد
 کرم اگر چه جلی است پر غنی و فقیر
 فقیر را که درم نیست چون کرم دارد
 مرا ز کیفیت باده کم مکن مستی
 حکیم اگر سخن از شرح کیف و کم دارد
 کسی که معتکف کعبه وصال توشد
 نه میل دیرونده اندیشه حرم دارد
 کشیده خنجر و سرمست میرسد آن تُرک
 مگر بقتل طرب از ملک رقم دارد

جانان آمد

شکر لله که شب هجر بپایان آمد
 اول وصل شد و آخر هجران آمد
 مدتی بود دل از دوری جانان خون بود
 شادمان گشت دل امروز که جانان آمد
 رفت جانان و ز هجرش ز تن ما جان رفت
 آمد و ز آمدنش باز بتن جان آمد
 پی آسایش مرغ دل بلقیس فکار
 هددهد خوش خبر از ملک سلیمان آمد
 دیده بخت من از خواب گران شد بیدار
 که ببالین من آن شوخ خرامان آمد
 آمد و در بر آن شاه زمان ماه زمین
 جامه بر دست طرب شاد و غزلخوان آمد



ظہیر فاریابی

ابوالفضل طاہر بن محمد ظہیر الدین فاریابی تولدش در فاریاب بلخ از جوانی به کسب کمال و ادب و تحصیل علوم پرداخت در آموختن عربی و نجوم و شعر و حکمت سعی بسیار کرد و در بیشتر از شهرها مسافرت و سیاحت نمود از لحاظ امور مادی دست تنگ بوده و مدیحه سرائی میکرده ۵۹۸ هجری در شہز تبریز از دنیا رفت .

غم گشت مرا و غمگسار آگہ نیست
دل خون شد و دلدار ز کار آگہ نیست
این با کہ توان گفت کہ عمرم بگذشت
در حسرت روی یار و یار آگہ نیست

بی تو امشب از دل ما لختہء خون می‌رود
از بدخشان پاره‌های لعل بیرون می‌رود
کس با سانی برون ناید ز بازار وطن
حیرتی دارم کہ دل از جای خود چون می‌رود
بر رگ لیلی بزد فساد نوک‌نیشتر
عشق را نازم کہ خون از دست‌محنون می‌رود
از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد
کشتی عاشق ز باد شرطه وارون می‌رود
آسمان ہم از بلای عشق می‌سوزد ظہیر
بسکہ آہ عاشقان بر آوج گردون می‌رود



سراپا ناز

گرفتارم بدم چین زلف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری ز ناز گیسوئی
دل از یوسف بری محنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی، لیلی وشی، شیرین سخنگوئی
سراپا ناز دل‌داری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه کاری بهم پیوسته بروئی
رسیده گوشه ابرو بچشم سرمه سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوئی
دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی
به رو چون مه‌بو چون گل معاذ الله غلط گفتم
ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنین بوئی
بآهو نسبت چشمش چو کردم چین برابر وزد
که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوئی
میان خوب رویان سر بلندی می‌دهند او را
که دارد چون ظهیر او عاشق زار و دعا گوئی



ظهوری

محمد طاهر نورالدین ظهوری ترشیزی سبزواری از غزلسرایان عهد صفویه و به نثر هم آثاری دارد غزل بسبک هندی میسروده سال ۱۰۲۵ هجری در دکن از دنیا رفت .

چو سایه خاک‌نشینم ز ناتوانی خویش
چگونه از سرکویت برم‌گرانی خویش
قلم به عیش ابد در کشم بومن غمت
نظر کنم چو بفهرست کامرانی خویش
ز سیر چشمی من حسن پروران داغند
که کرده‌ام بخیال تو میهمانی خویش
نیایدم به نظر صد هزار باغ و بهار
ز لاله کاری مژگان ارغوانی خویش
بهار رنگ بریزد ز شرم چون آرم
بمجلس تو من این چهره‌خزانی خویش
چه پُرسدست ز مغز استخوان به نارایجان
به رنج ظاهری و راحت نهانی خویش
کسیکه پای دلش را به سفیت خار غمی
گلی سر نزد از باغ زندگانی خویش
ندای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان
کنند صرف غمش پیری و جوانی خویش
شکایتیم ز نامهربانی او نیست
بحان رسیده‌ام از دست مهربانی خویش



حواب هیچ سؤال از تو کس نمیخواهد
برو بناز ظهوری بهیچدانی خویش

غم دل

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد
فتاد از چشم من چشم که گردنم نمیگردد
نگه خشک است تا با گریه هم صحبت نمیگردد
نفس یاد است تا با ناله‌ی همدم نمیگردد
چه سود از گریه شبها شکفتن نیست در صبحم
گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد
ز داغش نکته ریزی میکنم بر سینه و شادم
که فال زخمیانرا قرعه بر مرهم نمیگردد
دلم را بست بر مو در گشادش کوشی دارم
ظهوری بی کشش هرگز، گره محکم نمیگردد

تلخکامی

سر ژولیده مویان کی بغمخواران فرود آید
که عشق از خار بن در کوه و صحرا شانه میسازد
کند تا خواب شیرینتر، بچشم افسانه پردازش
حدیث تلخ کامیهای ما افسانه میسازد
تذرو غم، بدام آه هر بیغم نمی افتد
شود صید کسی کز اشک رنگین دانه میسازد
مکرر گشته طرز دیگران در عشق بازبها
ظهوری ذوق دارد، آشنا بیگانه میسازد



عنصری بلخی

ابوالقاسم حسن بن احمد سخنوری نامی و شاعری پر مایه بوده که در زمان
غزنویان میزیسته و در دربار سلطان محمود غزنوی قدر و منزلتی داشته وفاتش را
سال ۴۳۱ هجری در عهد سلطنت سلطان مسعود غزنوی نوشته‌اند .



روی و گل

از مشک حصار گل خود روی که دید
بر گل خطی ز مشک خوشبوی که دید
گلروی بتی با دل چون روی که دید
دریشت زمین نیز چنین روی که دید

ای شب نکنی اینهمه پر خاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شیم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

سه چیز ببرد از سه چیز تو مثال
از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال
از دل غم و از رخ غم و از دیده خیال

در هجر تو کس تاب نیارد جزمین
در شوره کسی تخم نکارد جزمین



با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

سیب و گل و سیم دارد اندلیر من
سبیش ز نخ و گل ز رخ و سیم از تن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن
تا ماه بخرو اربری مشک به من

سؤال و جواب

هر سئوالی کز آن لب سیراب
دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید
گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم از تو که برده دارد مهر
گفت از تو که برده دارد خواب
گفتم از شب خضاب روز مکن
گفت هر روز خون مکن تو خضاب
گفتم از تاب زلف تو تا بم
گفت از تو تافتیه شود تو متاب



گفتم آن لاله در خضاب شماست
 گفت کز عشق او شوی تو مصاب
 گفتم آن زلف سخت خوشبوی است
 گفت ر آن رو که هست عنبر ناب
 گفتم آتش بر آن رخست که فروخت
 گفت آن کاودل تو کرد کیاب
 گفتم از حاجت بتا م روی
 گفت کس روی تابدد از محراب

گر زلف ترا رخ تو منزل نشدی
 تاریکی شب ز خلق زائل نشدی
 گر بر حکما و صف تو مشکل نشدی
 فرزانه ز دیدار تو بیدل نشدی

کز زلف تو سال و ماه لبران بودی
 عنبربها همیشه ارزان بودی
 در سه رخ تو زلف پنهان بودی
 روز و شب از او بنور یکسان بودی



عبدالواسع

عبدالواسع جبلی از غرچستان در قصیده و غزلسرائی ماهر، روحی لطیف و طبعی حساس داشته از طرزاندیشه‌اش معلوم میشود بسیار زود رنج و پر توقع بوده وفاتش ۵۵۵ هجری اتفاق افتاد در تاریخ مسعودی مقابله و تصحیح سعید نفیسی نام او و شرح حالش را چنین آورده "سید فریدالدین عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمر بن ربیع غرچستانی متخلص به جبلی متوفی ۵۵۵ از شاعران و دبیران معروف زمان خود بوده است و برخی از منشیات او باقی مانده است"

حالیست چو زلف تو مشوش ما را
عیشی است چو پاسخ تو ناخوش ما را
جانیست چو روی تو پر آتش ما را
بختی است چو مرکب تو سرکش ما را

دستی که زدی زناز در زلف تو چنگ
چشمی که ز دیدنت ز دل بردی رنگ
آن چشم بهشت بی توام دیده بخون
و آن دست بکوفت بی توام سینه بسنگ

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
و ز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

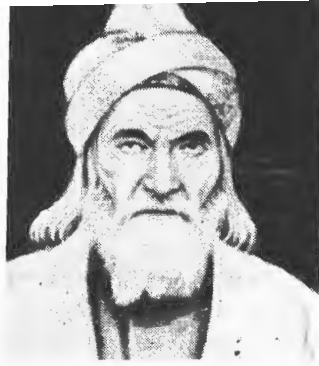


شد راستی خیانت و شد زیر کی سفه
 شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
 گشته است بازگونه همه رسمهای خلق
 زمین عالم نبهره و گرودن بی وفا
 هر عاقلی بزایهء مانده ممتحن
 هر فاضلی بداهییهء گشته مبتلا
 با یکدیگر کنند همی کبر هر گروه
 آگاه نه کزان نتوان یافت کبریا
 هرگز بسوی کبر نتابد همی عنان
 هرک آیت نخست نخواند زهل اتی
 با اینهمه که کبر نکوهیده عادتست
 آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
 آمد نصیب من ز همه مردمان دوچیز
 از دشمنان خصومت و از دوستان ریا

دیدار تو از می طرب انگیزتراست
 طبع تو ز آتش جفا تیزتر است
 چشم تو ز روزگار خونریزتر است
 خال تو ز شعر من دلاویزتر است

دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل
 دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
 دلگرم و آه سرد غم افزون و صبرکم
 رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر





عطار

فریدالدین محمد ابن ابراهیم نیشابوری کنیه اش ابوطالب کما و را شیخ الاولیاء
گویند در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و در رموز عرفان و ایقان بصیر در خود شناسی
و خدا پرستی خبیر، آثارش مبین حالش و کلمات گهربارش معرف کمالش، مولوی
فرمود:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

در جائی دیگر گفته:

من آن ملای رومیم که از کلکم شکر ریزد
و لیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

آن عارف بزرگ هفت شهر عشق را گشته که مولوی سروده:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

او در اوایل زندگی دارو فروش بود باین مناسبت عطارش گویند شیخ محمود شبستری
آن سخنسرای بزرگ گلشن راز فرماید:

ما از شاعری خود عار نایند که در صد قرن چون عطار ناید

علاء الدوله سمنانی آن صوفی و عارف نامدار چنین سروده:

سری که درون دل مرا پیدا شد از گفته عطار وز مولانا شد



تألیفات و تصنیفاتش بسیارست ولادتش بطور قطع معلوم نیست ولیکن عمرش از صد سال گذشته سال شهادتش را ۶۲۷ هجری نوشته‌اند بدست مغولی آن متفکر بلند اندیشه بقتل رسید .

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد
دل را از عشق یار ز جان بی‌نیاز کرد
دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد
بیخود شد و ز ننگ خودی احتراز کرد
فریاد برکشید چو مست از شراب عشق
از جان بشت دست و بحانان دراز کرد
چون دست شست از بد و نیک همه جهان
تکبیر کرد بر دل و بروی سماز کرد
بر روی دوست دیده چو بر دوخت از دو کون
این دیده چون فرار شد آن دیده باز کرد
پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید
ادریس وقت گشت که جان جنم باز کرد
چندانکه رفت راه با آخر نمیرسید
در هر قدم هزار حقیقت محار کرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکوئی که با دل او دلنواز کرد



علاء الدوله سمنانی

شیخ علاء الدوله سمنانی از عرفای مشهور تولدش ۶۵۹ هجری پس از هفتاد و هفت سال زندگانی در سال ۷۳۶ هجری از جهان رفت تخلصش علاء و علائی و غزلیاتی عارفانه سروده است .

وجد و ذوق

این ذوق و سماع مامحاری نبود وین وجد که حال ماست یازی نبود
بایبخردان یگو که ای بیخبران بیهوده سخن بدین دراری نبود

صدخانه اگر بطاعت آباد کنی به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی



همراز دل

راحت از خواهی بیا با درد او همراز شو
دولت ارجوئی برو در عشق او جانباز شو
بر تن و جان چند لرزی! چون نیرزی ازنی
صعوه با ارزن گذار و بر درش شهباز شو
ساز راه عشق، سربازی و بد نامی بود
گر سر این راه داری در پی این ساز شو
تا یکی همچون زنان این راه و رسم و رنگ و بوی؟
راه رندان گیر و با صاحب‌دلان دمساز شو
چون زغن تا چند باشی بسته مردارتن؟
در هوای سیر جان یک لحظه در پرواز شو
باز اوج کبریایی. مانده اندر دام کام
دام دانه بر در، و خرم بحضرت باز شو
گر همای قاف قربی بال همت برگشای
در فضای لامکان باقدسیان انباز شو
فعل این در شد علائی و کلید آن نیاز
گر نیازی داری آنجا بر سریر ناز شو

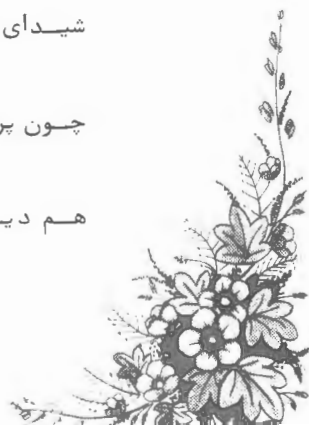


عراقی



فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی از عرفا و متصوفه مشهور قرن هفتم در سال ۶۰۹ هجری بدینا آمد پس از تحصیل علوم ظاهری بسیر باطنی و سلوک در طریق بسوی خداکوشا شده در هندوستان مدتی از عمر و زندگانی را گذراند غزلیات او شیرین و دلنشین و لمعات پر شورش از جذابترین آثار نشر فارسی است عشاق نامه او اثری عمیق در دل عاشقان الهی گذارد سال ۶۸۸ هجری آن شاعر شیرین سخن در سن ۷۹ سالگی از دنیا رفت .

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد
وز یار چنان پر شد کاغیاز نمی گنجد
در چشم پر آب من جز دوست نمی آید
در جان خراب من جز یار نمی گنجد
با اینهمه غم شادم کاندل دل تنگ من
غم راه نمی یابد تیمار نمی گنجد
این لحظه از آن شادم کاندل دل تنگ من
غم جای نمی گیرد تیمار نمی گنجد
این قطره خون تا یافت از لعل لبش رنگی
از شادی آن در پوست چون نار نمی گنجد
رو بردر او سرمست از عشق رخس زیراک
در بزم وصال او هشیار نمی گنجد
شیدای خیال او در خلد نیار آمد
مشتاق لقای او در نثار نمی گنجد
چون پرده براندازد عالم بسراندازد
حائی که یقین آید پندار نمی گنجد
هم دیده او باید تا حسن رخس بنیعد
با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد



از گفت بد دشمن آزرده نگردم زانک
 با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد

بیا بیا که نسیم بهار میگذرد
 بیا که گل ز رخت شرمسار میگذرد
 بیا که وقت بهارست و موسم شادی
 مدار منتظرم ، وقت کار میگذرد
 ز راه لطف بصحرا خرام یکنفسی
 که عیش تازه کنم چون بهار میگذرد
 نسیم لطف تو از کوی میبرد هر دم
 غمی که بر دل این جان‌فکار میگذرد
 ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من
 ز بزم عیش تو در سر خمار میگذرد
 سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی
 بدیده گفت دلم ، کان شکار میگذرد
 چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید
 که نعره میزد هر یک که یار میگذرد
 بگوش جان عراقی رسید آن زاری
 از آن کوی تو زارونزار میگذرد

رباعی

معشوقه و عشق و عاشقان یکنفس است
 رو هم نفسی جو که جهان یکنفس است
 با هم نفسی گر نفسی به نشینی
 مجموع حیات عمر آن یک نفس است





عبید زاکانی

عبید شاعری با استعداد بود که حقایق را در قالب هزل و مطایبه میریخت و مکنونات دلش را میگفته آثار زیادی دارد بسال ۷۷۲ هجری از دنیا رفت دیوان اشعارش بچاپ رسیده و موش و گربه‌ی اوزبازند خاص و عام است .

مذهب قلندر

جوق قلندرانیم در ماریا نباشد
تزویر و زرق و سالوس آئین ما نباشد
در هیچ ملک با ما کس دوستی نرزد
در هیچ شهر ما را کس آشنا نباشد
گر نام ما ندانند بگذار تا ندانند
ور همچنان نباشد بگذار تا نباشد
شوریدگان ما را در بند زرنه بینی
دیوانگان ما را باغ و سرا نباشد
در لنگری که مائیم اندوه کس نبیند
در تکیه‌ای که مائیم ، غیر از صفا نباشد
از محتسب نترسیم و ز سحنه غم نداریم
تسلیم گشتگان را بیم از بلا نباشد



با خار خوش برآئیم گر گل بدست ناید
 بر خاک ره نشینیم گر بوریا نباشد
 هر کس هر گروهی دارند امید چیزی
 ما را امید گاهی غیر از خدا نباشد
 همچون عبید ما را در یوزه عار ناید
 در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

همنشین

شوریده کرد شیوه آن نازنین مرا
 عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا
 غم همنشین من شد و من همنشین غم
 تا خود چها رسد ز چنین همنشین مرا
 ز اینسان که آتش دل من شعله میزند
 تا کی بسوزد این نفس آتشین مرا
 ای دوستان نمیدهد آن زلف بیقرار
 تا یک زمان قرار نبود بر زمین مرا
 از دور دیدمش خردم گفت دور از او
 دیوانه میکند خرد دوربین مرا
 گر سایه بر سرم فکند زلف او، دمی
 خورشید بنده گردد و مه خورشه چین مرا
 تا چون عبید بر سر کویش مجاورم
 هیچ التفات نیست بخلد برین مرا





عرفی شیرازی

جمال الدین سید محمد عرفی شیرازی پدرش بدرالدین از شعرای مشهور عهد صفویه تولدش سال ۹۶۴ هجری در شیراز و رشد و نموش در هندوستان بمجلس اکبر شاه‌هندی که مجمع ادبا و عرفا و شعرا بود باریافت و در سبک هندی اشعاری دلنشین سروده و در سال ۹۹۹ هجری سن ۳۵ سالگی جوانمرگ شد و در شهر لاهور مدفون گشت استخوانهایش را به نجف بردند و دیوانش چاپ رسیده .

شب غم

بزه‌ر تشنه لیم با شکر چکار مرا
درار باد شیم با سحر چکار مرا
مرا نشاط تماشا به از بهشت وصال
بقسمت کم و بیش ثمر چکار مرا
ز بهر کاوش دل اهل درد پیش طلب
من و نگاه تو با نیش چکار مرا
مرا فریب دهد ناله و بغم گوید
ز من ترا نه شنو با اثر چکار مرا
ز ناز شربت کوثر نمی‌چشیدم آه
بآتش دل و داغ جگر چکار مرا



من و شکستن افغان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا
چرا ز عرفی جانباز سر نمی طلبی
فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

خیال دوست

خوناب آتش ز سر من گذشته است
وین سیل آتش از جگر من گذشته است
مرغ هوای خلدَم و تا پر گشودهام
صد تیر غم زبال و پرمَن گذشته است
تا داده ام بعشق تو دل ، بر زبان خلق
دایم حکایت از خطر من گذشته است
دل صید پر شکسته کنون کار با قضا است
کار از فغان و الحذر من گذشته است
بر عیش تلخ من میرای مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکر من گذشته است
هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست
در رنگ ، دشمن از نظر من گذشته است
از من کجا نصیحت عرفی سزد که او
عیش ز پایه هُنر من گذشته است



عندلیب کاشانی

نامش میر تقی فرزند حسین الحسنی از سادات و شعرای درهٔ قاجاریه معاصر
با ناصرالدینشاه تخلصش عندلیب و تولدش در کاشان بوده وفاتش معلوم نیست
در غزلسرائی مهارت داشته است .

ایکه از ناز بما هیچ مدارا نکنی
رحم تا کی بدل خون شدهٔ ما نکنی؟
ترسم آن روز پیرسیدن بیمارآئی
که به تاثیر نفیس کار مسیحا نکنی
بحفای تو از آن شاد بود خاطر من
که باین شیوه مگر در دل کس جا نکنی
هوس قتل من امروز گرت هست بدل
زینهار این عمل خیر بفردا نکنی



نیست چندان بدل از قرب رقییم باکی
 که دو روزی تو بکس بیش مدارا نکنی
 ایدل ار نعمت کونین بتو عرضه کنند
 تو از آن جمله بجز دوست تمنا نکنی
 هیچکس با تو دمی طرح سخن ساز نکرد
 که به افسون چو منش عاشق و شیدانکنی
 عندلیبا بستر تیغ اگر میبارد
 راز پنهان خود البته هویدا نکنی

ای که هستی بجهان از همه خوبان ممتاز
 چشم صاحبظران بر رخ زیبای تو باز
 چشم جادوی تو خونریز تر از ترک ختا
 زلف مفتول تو صیادتر از چنگال باز
 جز نیازم نبود پیش تو ای کعبه حسن
 گر چه عمریست ندیدم ز تو خوشبوتر و ناز
 می نگاهد تنم از آتش عشق تو اگر
 موم در آتش سوزنده نمیدید گداز
 دولت عشق ز شاهی بود افضل ز آنرو
 که همه شهرت محمود شد از عشق ایاز



عندلیباً ز نوای تو به شور آمده‌ام
راست خواهی ز عراقم بود آهنگ حجاز

شراب عشق

طراوت گل روی تو نوبهار ندارد
شمیم موی تو را نافهء تار ندارد
به ماه نسبت رویت خطا بود ز آنرو
که مه بعارض خود زلف مشکبار ندارد
شراب عشق ندانم که از چه انگور است
که هر چه نوش کنی آفت خمار ندارد
تبارک الله بدریای عشق و حوصلهء او
که هر چه سیر کنی ساحل و کنار ندارد
علو همت دل بین که در طریق محبت
مدام می‌رود و ساعتی قرار ندارد
بحیرتم چه تمتع ز زندگی یابد
کسیکه جان و دلش هست و عشق یار ندارد
مده خزینهء دل را بخط و خال بتان
که حسن هاربتی هیچ اعتبار ندارد



وصال آن گل رعنا حرام باد به مرغی
که عندلیب صفت تاب‌نیش‌خار ندارد

نومیدی

چونکه نتوانم برحم آورد یار خویش را
بر جفای او، نه زین پس قرار خویش را
بعد ازین دست من و دامان نومیدی از او
ز آنکه پیشش آزمودم اعتبار خویش را
خاک راهش گشتم و آن قدرتم نبود هنوز
تا که دامنگیر او سازم غبار خویش را
سر فرو نارد چو بر صید هما آن شاه حُسن
در برش چون عرضه دارم من شکار خویش را
از جفا و از وفا هرچ او نماید حاکم است
ما بدست او سپردیم اختیار خویش را
بسکه شبها ناله سر کردم بیاد زلف او
عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را



عاشق اصفهانی

عاشق اصفهانی نامش محمد شغلش خیاطی در غزلسرائی استاد است معاصر
کریم خان زند عمرش هفتاد سال بوده و در سال ۱۱۸۱ در اصفهان جهان را بدرود
گفته است . دیوان اشعارش به چاپ رسیده .

خوبان که ز عاشق سخنی گوش نکردند
از غیر شنیدند و فراموش نکردند
بی یاد لب ت ای گل رعنا بگلستان
گل های بهاری قدحی نوش نکردند
بگذشت ز من یار و مردم برهش حیف
دادند می و سلم و مدهوش نکردند
کوتاه نظرانی که به طوبی نگرانند
نظاره آن سر و قبا پوش نکردند



افلاک نگشتند مسلم بچکومت
تا حلقهء فرمان تو در گوش نکردند
عشاق تو از خویش فراموش نگشتند
با یاد تو تا دست در آغوش نکردند
عاشق بطرب کوش که رندان قدح نوش
این پند شنیدند و فراموش نکردند

ای حان و دلم بندهء لطف و ستمت فریاد ز جور بیحد و لطف کمت
گر عشق بجان و دلم این خواهد کرد انرا بتو می سپارم این را بغمت

عاشق که چراغ آشنائی افروخت در روی تو دید و دیده از عالم دوخت
مرفت و فسانه محبت میخواند میمرد و بدیگران وفامیاً موخت



ابر کرم

گل اگر زیباست چون روی تو آتشناک نیست
سرو اگر رعناست همچون قامت چالاک نیست
در نظر تا دور جام و ساقی چالاک هست
چشم ما بر مهر و ماه و گردش افلاک نیست
زین دل بد خو ملولم دلبری باید مرا
رحمش از در دل نباشد گو نباشد پاک نیست
اضطرابت کشت آخر صحبت من تا یکی
ای دل سنگین مگر برسینه من چاک نیست
خوانده‌ای آلوده دامانم درین نبود عجب
هرگز از خون جگر دامان من چون پاک نیست
برامید رحمت عام تو ای ابر کرم
سرزمینی نیست کانجا دانه‌ها بر خاک نیست
کس حریف جور آن بیدادگر جز من نبود
کیست کز جان دادنم در کوی او غمناک نیست
شادی و اندوهش از لطف و عتاب و دلبری است
کار عاشق این زمان با گردش افلاک نیست



راه عشق

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است
که اولین قدمم بار در گل افتاده است
حریف اشک نیم لیک از نوازش غم
باین خوشم که ترا رحم دردل افتاده است
بفکر بستن من تا فتاده دانستم
که دل شکار من از خویش غافل افتاده است
چگونه دم زخم از خون خود برو زجزا
که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا
تسلی دل بیتاب ، مشکل افتاده است
خیال سود و زیان در دل خراب کجاست
مرا که برق تجلی به حاصل افتاده است
فدای محبت و غم باد جان من عاشق
کنونکه یار به بیداد مایل افتاده است



عنقا

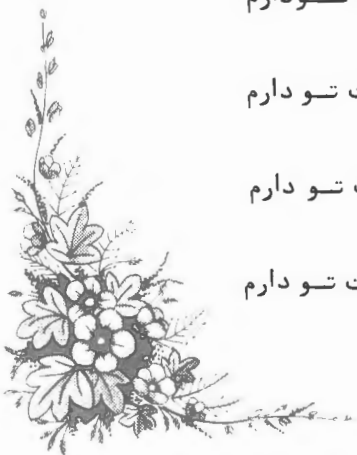
میرا بوالفضل جلال الدین علی متولد سال ۱۲۶۶ هجری در قزوین در خانواده روحانی بدنیا آمد پس از کسب کمالات صوری در سلسله اویسی رهبر آن فرقه شد وفات آنجناب ۱۳۳۳ هجری در تهران به سن ۶۷ سالگی درگذشت .

تا که از پرده تجلی رخ رخشانش کرد
برق عشقی بدلم بر زد و ویرانش کرد
کنج ویرانه دل منزل گنج عشق است
که با ثار عیان در همه اعیانش کرد
گنج حُسنش که طلسمات عجایب دارد
پاسبان بر سر آن زلف چو ثعبانش کرد
نیست سامان سر شوریده دل را بهابد
کز ازل عشق چنان بی سرو سامانش کرد
دل به پیمانه کشی از لب لعلش مشهور
که بهر دور نگهداری پیمانانش کرد
از کمانخانه ابرو بیکی تیر نظر
رخنه ها بر دل از آن ناوک مژگانش کرد
مایه حسن در اشیاء نهانست و عیان
بیکی جلوه نمودار در انسانش کرد
روح قدسی است مدیح آور آنشاه وجود
گر که عنقا کند آن یا همه حسانش کرد



کعبهٔ جان

ای کعبهٔ جان روی بمیقات تمّو دارم
پوشیده نظر باز اشارات تو دارم
در دل طلب طوف حریم تو بصد شوق
بر سر هوس فیض مقامات تو دارم
بر گردن جان سلسلهٔ زلف تو بستم
ترسای توام رشتهٔ طاعات تو دارم
ای پیر مغان درگه تو کوی خرابات
آباد دل از کوی خرابات تو دارم
از درگه عالی تو ای خواجهٔ اکرام
پیوسته امیدی به کرامات تو دارم
هر دم بمناجات ز حق وصل تو جویم
این فایدهٔ راهم ز مناجات تو دارم
ای آینهٔ لطف ازل آیت احسان
هر لحظهٔ نظر بر تو آیات تو دارم
آن موهبت از فرط عنایات تو خواهم
کاین مسکنت از مهر و ارادات تو دارم
ای سلسلهٔ جنبان که دو صد موجه طوفان
در سینه در این دور ز حالات تو دارم
ما را بسر کوی خود از مهر طلب کن
گوش دل و جان سوی بشارات تو دارم
حق پدر و جدّهات ای کعبهٔ جانها
مایوس مکن دل پی حاجات تو دارم
عنقاست گدا شاه، تویی عاطفتش کن
در ششدر غم جان و دلی مات تو دارم





عبرت

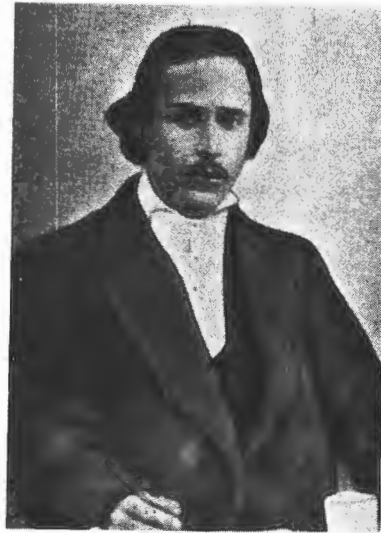
محمد علی فرزند عبدالخالق در سال ۱۲۴۲ هجری شمسی در نائین متولد شد در اصفهان رشد کرد طبعی بلند و روحی عرفانی داشت در سیر و سلوک عمر را طی کرد و اواخر زندگی در تهران بود پس از ۷۷ سال عمر ۱۳۲۱ شمسی ۱۳۶۱ قمری در تهران بدرود حیات گفت و در امامزاده عبدالله مدفون است عبرت در شعر و شاعری استاد و خطی نیکو داشت .



کشور دلها

تا پیش نظر دلبر ما آمد و بگذشت
سیلاب سرشک از سر ما آمد و بگذشت
برخاست فغان از دل دیوانه چو در وی
دلدار پری پیکر ما آمد و بگذشت
در خواب گران دیده^۴ متن بود ز غفلت
کان شوخ سبک از بر ما آمد و بگذشت
آن فتنه که آشفه کن کشور دلهاست
صد شکر که از کشور ما آمد و بگذشت
گر جور و جفا بود و گر مهر و وفا بود
ز آن تُرک پسر بر سر ما آمد و بگذشت
باشد در و دیوار پر از موج لطافت
زین که چه مگر دلبر ما آمد و بگذشت
چون کعبه زیارتگاه اصحاب صفا شد
هر جا، بت سیمین بر ما آمد و بگذشت
در شیشه دل عکس وی افتاد و بجا ماند
نقش تو چو در خاطر ما آمد و بگذشت
در وصف میان تو بسی نکته باریک
در طبع سخن پرور ما آمد و بگذشت
دیدیم غم و شادی ایام و زمانه
نیک و بدش از منظر ما آمد و بگذشت
عبرت ز دل آرام دمی رفت کز آنجا
آن شاهد یغماگر ما آمد و بگذشت





میرزاده عشقی

سید محمد رضا فرزند ابوالقاسم کردستانی در سال ۱۳۱۲ هجری (۱۲۷۳ شمسی) در شهر همدان بدنیا آمد عشقی بعلت افکار تندی که داشت در سن ۱۵ سالگی ترک تحصیل کرد او شاعری انقلابی و پر احساسات بود در سن ۳۱ سالگی سال ۱۳۰۳ شمسی کشته شد و در ابن بابویه (شهر ری) مدفون گشت .

احتیاج

هر گاهی آدمی عمدا " بعالم میکند
احتیاج است آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه کی عمدا " گناه اولاد آدم میکند
یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند
احتیاج است آنکه زو طبع بشر رم میکند
شادی یکستاله را یکروزه ماتم میکند
احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند
در بر نامرد پشت مرد را خم میکند
آنچه شیران را کند رو به مزاج
احتیاج است احتیاج است احتیاج



عشق و جنون

یاران عیث نصیحت بیحاصلم کنید
مجنون شدم ز غصه لیلی ، ولم کنید
ممنون این نصایحم اما من آنچنان
دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید
مجنونم آنچنان که مجانین ز من رنند
وای ار بمجلس عقللا داخلم کنید
من مطلع نیم که چه با من نموده عشق؟
خوبست این قضیه سؤال از دلم کنید
یکذره غیر عشق و جنون ننگرید هیچ
در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید
کم طعنهام زنید که غرقی بحر بهت
مردید اگر؟ هدایت بر ساحلم کنید

شیوه دلدار

شیوه دلدار من جز فتنه و بیداد نیست
در جهان یکدل هم از جور و جفایش شاد نیست
گر چه من اندر جوانی رنجها دیدم ولی
حاليا جز رنج هجرانست مرا در یاد نیست
ای دل از کار من و بلبل چه میپرسی برو
ما دو تن شوریده را کاری بحزق ریاد نیست
قلب عشقی بین که چون سرتاسر ایرانزمین
از جفای گلرخان یک گوشه ای آباد نیست





عارف قزوینی

ابوالقاسم فرزند ملا هادی سال ۱۲۶۱ شمسی در قزوین متولد شد. در اشعار حماسی و تصنیف سازی مهارت داشته با صوتی دلکش و نوائی خوش بزم صاحب‌دلان را گرمی میداد. عشق‌بازیهای او مشهورست. در سال ۱۳۵۲ هجری مطابق ۱۳۱۲ شمسی با منتهای سختی و فلاکت در همدان از دنیا رفت. نمونه‌ای از نظم و نثر او، صابر همدانی در وفاتش قطعه‌ای سروده که دو بیت آن اینست:

ز جهان عارف قزوینی رفت حال آن شادروان معلوم است
سال شمسی ز وفاتش صابر از (غریب همدان) معلوم است



غم تن

این غزل هم ناتمام مانده و چند بیتش فراموش شده است . یاد دارم که وقت گفتن این غزل با مرحوم محمد رفیع خان در موضوع عوض کردن پیراهن چرک و پاره که در تن من بود گفتگو بمیان آمد .

مرا که نیست غم تن چه قید پیرهن است
به تنگ جان من از زندگی ز ننگ تن است
خوش آن زمان که من از قید تن شوم آزاد
چو نیک در نگری این فضا نه جای من است
خلاصی دل من از چه زنجیرانش
همان حکایت مور است و قصه لگن است
بلای جان من آن چشم فتنه انگیزست
سیاه روزم از آن طرهء شکن شکن است
چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم
از آن زمان که همان تیشه خصم کوهکن است



عرفانی

شیخ اسد ظفری که تخلصش عرفانی بوده فرزند شیخ علی اکبر نیاوندی است در حدود ۱۳۰۰ قمری در نیاوند متولد گردید غزلیهای عرفانی سروده که هنوز چاپ نرسیده وفاتش ۱۳۸۳ قمری بوده . عمرش ۸۳ سال شرح حالش از تذکره خطی شعرای سمنان اقتباس شد .

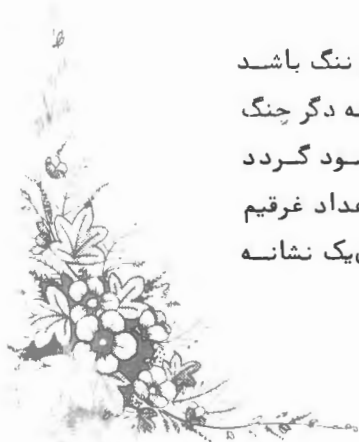


اسیر عشق

دل شد اسیر عشق بت ماهپاره‌ای
شوخی بشهر حسن در شاهواره‌ای
چشمش ز چشم آهوی وحشی نشانه‌ای
مویش ز شام تیره یلدا اشاره‌ای
صبح سعادت است شب وصل آن پری
خورشید پیش عکس رخ اوستاره‌ای
طوبی بمادری که چنین دختر آورد
شاد آن پدرکه داشت چنین ماهپاره‌ای
آویخته بطرف بنا گوش گوشوار
یعنی منم بگوش جهان گوشواره‌ای
موی میان او نتوان وصف کرد و گفت
الا سخن کنی ز سراسواره‌ای
عرفان فنا شو در عشق او که نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای

رنگ و جنگ

تفاوت گر برای رنگ باشد	بابناء بشر این رنگ باشد
اگر از خویشتن شوئید این رنگ	نه دیگر فرق باشد نه دگر جنگ
چو این رنگ و صور نابود گردد	وداد و دوستی موجود گردد
برای رنگ اگر قائل بفرقیم	چو یک در جمله اعداد غرقیم
نبودی لفظ یک گر در میانه	ازین کثرت نبودی یک نشانه



عماد

عمادالدین فرزند محمد تقی (معین دفتر) متخلص به عماد تولدش سال ۱۳۰۰ خورشیدی در خراسان یکی از غزلسرایان بنام معاصر است و در اشعارش لطف خاصی است که از دل پرسوز و گدازش سرچشمه میگیرد .

از سر زلف تو پیدا است که پیمان شکنی
دل شکسته است که گردیده بدین پرشکنی
رفت با حلقه‌ی زلفت دل دیوانه‌ی من
کس ندیدم که شود همسفر راهزنی
شور شیرین برد از یاد به فرهاد دگر
شبی از تلخی هجران تو گویم سخنی
گرچه آسان شده‌ام صید تو عییم نکنند
گر بدانند خلایق که تو صیاد منی
گفتم آخر تو که شمع شب تار دگری
از چه لبخند به پروانه‌ی دیوانه زنی
گفت صد خسرو اگر بنده‌ی شیرین باشند
قصه شیرین نشود تا نبود کوهکنی
قدرت عشق ببین کز پس عمری یعقوب
دیده روشن کند از بوی خوش پیرهنی
ترسم آخر نفدت زلف تو در چنگ عماد
که بهر حلقه‌ای افتاده دل انجمنی

ساز شکسته

دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم



غمم اینست که چون ماه تو انگشت نمائی
 ورنه غم نیست که در عشق تورسوی جهانم
 دمدم حلقه این دام شود تنگتر و من
 دست و پائی زنم خود ز کمندت نرهانم
 سر پر شور مرانه، شبی ای دوست بدامان
 تا شوی فتنه ساز دلم و سوز نهانم
 ساز بشکستهام و طایر پر بسته نگارا
 عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
 نکته عشق ز من پرس بیک بوسه که دانی
 پیر این دیر جهان مست کنم، گرچه جوانم

سرو بودم سر زلف تو به پیچید سرم را
 پیاد باد آنهمه آزادی و تاب و توانم
 آن لئیم است که چیزی دهد و بازستاند
 جان اگر نیز ستانی زمن ایندلنستانم
 گریه بینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
 نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
 که تو را دید که در حسرت دیدار دگر نیست
 آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم
 بار ده بار دگر ایشه خویان که بترسم
 تا قیامت بغم و حسرت دیدار بمانم
 مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
 منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم
 ترسم اندر براغیار برم نام عزیزت
 چکنم بی تو چه سازم شده ای ورد زبانم
 آید آنروز عمادا که ببینم تو چه گوئی؟
 شادمان از دل و دلدارم و راضی ز جهانم



غنی کشمیری

ملاطاهر تخلص غنی در عصر خود مشهور بوده اصلش از خراسان و در قناعت و مناعت طبع و بزرگ منشی بمانند وفاتش سال ۱۰۷۲ هجری محمد علی طاهر در قطعه سال وفاتش را ۱۰۷۹ آورده

چو دادش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی
غنی سر حلقه‌ی اصحاب او در نکته دانی شد
تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش
(که آگاهی سوی دارالبقا از دارفانی شد)

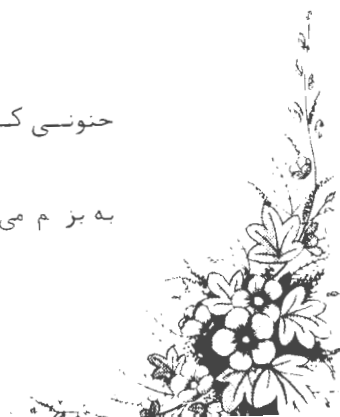
قدم سعی

تا در رهش افتاد گیم راهنما شد هر خار که در پای خلیده است عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم هر آبله‌ی پای مرا قبله نما شد
سر پیش فکندن ز گنه داد نجاتم صد طاعت نا کرده بیک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریه ما بی اثری نیست هر قطره اشک آبله چهره ما شد

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود از چهره من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گمشده را پیدا کرد افروختن چراغ آئینه چه سود

جنون

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا کم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می‌یرسان محتسب خوش عرتی دارد که چون آبد بمجلس شیشه خالی میکند حارا



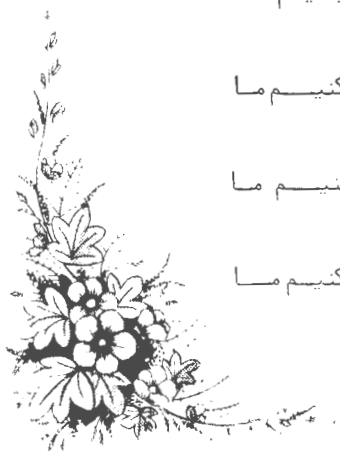
بیزم می پرستان سرکشی بر طاق نه، زاهد
 که میریزند مستان بیمحابا خون مینارا
 شکست از هر در و دینوار میبارد مگر گردون
 ز رنگ چهرهء ما ریخت رنگ خانهء ما را
 ندارد ره بگردون روح، تا باشد نفس در تن
 رهایی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
 غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
 که روشن کرده نور دیده اش چشم زلیخا را

شعر من

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
 که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بورا
 فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
 بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخورا
 بنعمه دل چونی بستند کم طرفان وزین غافل
 که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلوی را
 میان کشتگاه سر از خجالت بر نمیداریم
 تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلوی را

بحر باده

حان را بکوی دوست روان میکنیم ما
 یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
 مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
 همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
 نتوان جو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت
 کشتی به بحر باده روان میکنیم ما
 ما را جو شمع مرگ سود خامشی غنی
 اظهار زندگی بزبان میکنیم ما



غفاری

میرزا محمد حسین مشرقی غفاری کاشانی از شعرا و عرفای قرن سیزدهم مرید
رحتمعلیشاه شیرازی دیوانش بچاپ رسیده وفاتش ۱۲۹۹ هجری اتفاق افتاد .

باشد ایدوست که یکدم بکنارت گیرم
کام دل گیرم و آنگه بکنارت میرم
بهر قربانی کوی تو مرا می‌پرورد
ما در امروز که داد از سرپستان شیرم
زنده ز آنم که فدای تو کنم جان آخر
ورنه از زندگی خویشتن اول سیرم
بنده‌ام بنده سرافکنده بچنگ تواسیر
خواه بخشائی و خواهی بزنی شمشیرم
تا رمق در تن من باقی و جان در بدن است
نیست ممکن که سر از خاک درت برگیرم
اختیاری نبود مهر تو اندر دل من
سروش ازلی کرده چنین تقدیرم
گر بدامان وصال نرسد دست امید
غیر مردن بمقامی نرسد تدبیرم



مهر دوست

تا مهر دوست در دل من جای گیر شد
از خانمان و دولت و فرزند سیر شد
خط غبار هر دو جهان را ز لُوح جان
شستیم و عکس روی تو نقش ضمیر شد
اما هزار حیف که از بیم هجر تو
موی چو قیر من بجوانی چو شیر شد
آه از تو سنگدل که نداری خبر هنوز
کز دوری تو عاشق بیچاره پیر شد
گرمی آه هیچ دلت را نکرد نرم
با آنکه سنگ از اثرش چون خمیر شد
اندم که دیده بر رخ زیبات باز شد
از یک نگه بگوشهء چشمت اسیر شد
آهوی دل بدشت و بر آسوده میچرید
ناگاه در چراغه خود صید شیر شد
ای عاشقان بهوش در اینجا قدم زنید
کز یک نگاه مشرقی آماج تیر شد



غبار همدانی

سید حسین رضوی فرزند آقا رضا تولدش سال ۱۲۶۵ هجری در همدان و وفاتش
۱۳۲۲ هجری سنش ۵۷ سال قبرش در قم شعرش شیوا و جنبهٔ عرفانی دارد دیوان
کوچکی از او بچاپ رسیده است .

در بند هر چه در دو جهان هست نیستم
در حیرتم که این همه مقتون کیستم ؟
رازم چو شمع بر همه آفاق گشته فاش
خندان بحال خویشتن از بس گریختم
گر آییم در آتش دل چیست مسکنم
ور آتشی در اشک روان غرقه چیستم
از من بغیر دوست نشانی بجا نماند
و آن ترک باز در پی غارتگریستم
با یک دو قطره خون دل و مشی استخوان
یک عمر در شکنج غمت خوب زیستم
روزی که دیده محو تماشای او نبود
بر تیر نظام هجر چرا ننگریستم



خیال دوست

ساقی بیار باده که دوشم خیال دوست
بر گوش جان رساند نوید وصال دوست
پرداختم سراچه، دل از خیال غیر
تا با فراغ بال در آید خیال دوست
چون گوی اگر اشاره بچوگان کند سرم
پیش از بدن رود ز پی امتثال دوست
جان میدهم چو شمع سحرگه، گر آورد
پروانه، وصال، برید شمال دوست
ساقی بیار می که بمن پیر میفروش
در جام باده داد نشان جمال دوست
دائم دهد نوید وصالم، ولی چه سود
باور نمیکند دل عاشق وصال دوست
صد گونه دام در ره من مینهاد چرخ
تا مرغ دل نمود گرفتار خال دوست
دیگر چه غم ز لشکر خونخوار دشمنم
چون گشت مال هستی من پایمال دوست
ای دل مرا امید که هم رحمت آورد
بیند بکام دشمن اگر دوست حال دوست
مشتی گدا به نقد وصالش طمع کند
گر پرده، جمال نباشد جلال دوست
برخیز ازین میانه غبارا که مشکل است
با خاکبان راه نشین اتصال دوست





غمام همدانی

سید محمد فرزند سید یوسف مجتهد همدانی سال ۱۲۹۲ هجری مطابق با ۱۲۵۴ شمسی در کربلا بدنیا آمد طبعی روان و ذوقی سرشار و لطیف داشته عده‌ئی پیرو و مریدش بودند سال ۱۳۲۱ شمسی از دنیا رفت قبرش در همدان است سنش ۶۷ سال .

نه دست هست که با روزگار بستیم
 نه پای هست کزین گیر و دار بگیریم
 گرفته خاطر از این تیره خاک غمناکم
 ملول شد دل از این وادی بلاخیزم
 در این دیار غم انگیز و وادی خونخوار
 علاوه بر همه پیش آمدست یک چیزم
 دلم ربوده پری چهرهء ستمکاری
 که نیست یک نفس از وی محال پرهیزم
 برغم ، صبر و قراری که داشتم در دل
 ز دست بزد بیک جلوهء دل آویزم



قتیل غمزه آن دلربا چو فرهادم
 اسیر آن لب شیرین بسان پرویزم
 بپرسش آید و بر زخمهای پنهانی
 نمک بپاشد از آن خنده شکرریزم
 بصد شتاب ازمان بگذرد چو باد صبا
 وزین دریغ بسر خاک راه میریزم
 غمام خاطر من خوش نکرد فصل بهار
 دگر امید چه باشد بفصل پائیزم

سوی دوست

روز نخست کز غم دل با خبر شدم
 بهر دوی درد نهان در بدر شدم
 بهتر نشد ز همت پیرو دعای شیخ
 هر چند در اطاعت ایشان بسر شدم
 دردا که در علاج غم دل بحکم عقل
 هر قدر سعی بیش نمودم بتر شدم
 صراف عشق نقد مرا کم عیار خواند
 روزیکه سیم بودم و اکنون که زر شدم
 انصاف میدهم که ندیدم صلاح خویش
 با اینکه اهل دانش و صاحب نظر شدم
 القصه جز خرابی خود حاصلم نبود
 گر استاد بودم و گر کارگر شدم
 زین پس بسوی دوست روم گر چه پیش از این
 دنبال عمر و زید بهر بوم و بر شدم
 از غربتم نصیب نشد جز بلا غمام
 این زشت ساعتی که بقصد سفر شدم





فردوسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی زنده کننده داستانهای ملی ایران باستان و شاعر پرمایه و بزرگ زمان غزنویان نامش را حسن بن اسحق بن شرفشاه نوشته اند در سال ۳۲۴ هجری در قریه باژ طوس بدنیا آمده و به امر سلطان محمود غزنوی شاهنامه را به نظم کشیده مدت سی و پنج سال برای سرودن اشعار شاهنامه زحمت کشیده و آنرا در سال ۴۰۰ هجری به اتمام رسانده بی شک فردوسی رکنی از ارکان کاخ ادبیات شرق بلکه جهان است وفاتش را بین ۴۱۱ تا ۴۱۶ نوشته اند عمرش از هشتاد سال گذشته و قبرش در طوس است .



اندیشه بد

مکن بد که بینی بفرجام بد
نگیرد ترا دست جز نیکبوی
هر آنکس که اندیشه‌ی بد کند
اگر نیک باشی بماندت نام
وگر بد کنی جز بدی ندروی
جهان را نباید سپردن ببد
ز بد گردد اندر جهان نام بد
گراز مرد دانا سخن بشنوی
بفرجام بد با تن خود کند
بتخت کیئی بر، بوی شاد کام
شبی در جهان شادمان نغوی
که بر بد کنش بیگمان بدرسد

بنام خدا

بنام خداوند جان و خرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند کیهان و گردون سپهر
ز نام و نشان و گمان پرتراست
نیاید بدو نیز اندیشه راه
ستودن نداند کس او را چو هست
خرد گر سخن برگزیند همی
بدین آلت و رای و جان و روان
بهستیش باید که خستوشوی
پرستنده باشی و جوینده راه
کزین برتر اندیشه، بر نگذرد
خداوند روزی ده رهنمای
فرزنده‌ی ماه و ناهید و مهر
نگرانده‌ی بر شده گوهر است
که او برتر از نام و از جایگاه
میان بندگی را ببایدت بست
همان به گزیند که بیند همی
ستود آفریننده را کی توان
ز گفتار بیکار یک سو شوی
بفرمان ها ژرف کردن نگاه



فرخی سیستانی

ابوالحسن علی بن جولوغ سیستانی از شعرای نامی و در قصیده سرائی و نازک خیالی و ژرف اندیشی مهارت داشته در زمان سلاطین غزنوی میزیسته و در جنگ نواختن و موسیقی اطلاعاتی داشته اهل عیش و طرب بوده و مدتی از عمرش را بخوشگذرانی گذرانده وفاتش را سال ۴۲۹ هجری نوشته‌اند .

سر و ساقی و ماه رودنـــــواز	پرده‌ی بسته در ره‌شهنـاز
زخمهٔ رود زن نه پست و نه تیز	زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز
مجلس خوب و خسروانی وار	از سخن چین تهی و از غماز
بوستانی زلاله و سوسن	همچو روی تذرو و سینه‌ی باز
دوستانی مساعد و یکدل	که توان گفت پیش ایشان راز
ماه روئی نشانده اندر پیش	خوش‌زبان و موافق و دمساز
بعد او بر پرند کشتی گیر	زلف او بر حریر چوگان باز
با ده‌ی چون گلاب روشن و تلخ	مانده در خم زگاه آدم باز
از چنین مجلس و چنین باده	هیچ زاهد مراندارد باز



شور

همی کند به گل سرخ بر ، بنفشه کمین
همی ستاند سنبیل و لایت نسرين
بنفشه و گل و نسرين و سنبیل اندر باغ
بصلح باید بودن چو دوستان نه بکین
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد ساخت
مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
ترا نمایم کافر چه شور خیزد این
چو شورخواهی از این پیش کان دوروی سپید
سپاه گردد و تو شرمناک و من غمگین

عاشقی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا بر پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد ندانی بجز جان گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار جوانی



فیض

ملا محسن فیض کاشانی نامش محمد از علما و عرفا و حکمای بزرگ اسلامی شاعری عاشق پیشه و عارفی بلند اندیشه بود قریب هشتاد سال زندگانی کرد از شاگردان فیلسوف ملا صدرا و داماد او بود وفاتش سال ۱۰۹۰ هجری فیض از بزرگترین دانشمندان اسلام و بزرگان مذهب شیعه بوده که در عهد صفویه میزیسته و مایه‌ی مباحث و افتخار عالم اسلام است در علوم معقول و منقول مهارت داشته در حدیث و کلام و تفسیر و فقه و فلسفه و عرفان نبوغش فوق العاده بوده است تالیفات و تصنیفات زیادی به عربی و فارسی از آن دانشمند عالیقدر باقی مانده است قبرش در کاشان مورد توجه خاص و عام است دیوان اشعار و بعضی از آثارش تا حال چندین مرتبه چاپ رسیده فیض را در شاعری فکر کهن از یاد رفت در حقیقت فکر نوئی بیاد آمد مرا .



آتش دل

صحرا و باغو خانه ندانم کجا خوش است
هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است
در دوزخ از خیال توام همنشین بود
یاد بهشت کی کنم از بسکه جا خوش است
غمخوار گو مباش غمین از بلای ما
ما عاشقان غمزده را در بلا خوش است
با آب چشم و آتش دل گشته‌ام کیاب
بر خاک کوی دوست که آب و هوا خوش است
مقصود ما ز دیدن خوبان لقای اوست
زاهد ترا بقا خوش و مارا لقا خوش است
خوبست دلمبری و جفا و ستمگری
از مهوشان شوخ و لسی باوفا خوش است
خوبان درین زمانه زکس دل نمی‌برند
حسن از چه در کمال بود با حیا خوش است
نا چند فیض شکوه ز سنگین‌دلان دهر
الحق ز خویرویان رسم جفا خوش است

سودای عشق

مرا سودای عشق آیین و دین است	همیشه عاشقم کارم همین است
دلم شاد است اگر دارم غم عشق	غم عشق از ندارم دل غمین است
بود عشقم بجای جان شیرین	چو عشق از سر رود مرگم همین است
سرم میخانه صهبای عشق است	دلم دیوانه عقل آفرین است
مرا گر عاقلان دیوانه خوانند	یکی از آثار خیر عشق این است
ز دولتهای عشق این بس که جانرا	بهر گامی بلایی در کمین است





فروغی بسطامی

میرزا عباس بسطامی فرزند آقا موسی در سال ۱۲۱۳ هجری در عتبات متولد در دوران جوانی به ایران آمد مدتی در ساری مجاورت کرد روزگاری ملاح محمد شاه و ناصرالدین شاه بود ابتدا مسکین تخلص میکرد بعد بنام فروغ الدوله فرزند شجاع السلطنه تخلصش را فروغی گذارد عزلیات عرفانی او پر شور و جذبه و احساس است ، وفاتش سال ۱۲۷۴ هجری در سن ۶۱ سالگی از دنیا رفت .

آخر این ناله‌ی سوزنده اثرها دارد	شب تاریک ، فروزنده سحرها دارد
غافل از حال جگر سوخته‌ی عشق میاد	که در آتشکده‌ی سینه شررها دارد
مهر او تازه نهالست بیستان وجود	که بجز خون دل و دیده ثمرها دارد
قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست	آنکه از سینه‌ی صد پاره سپرها دارد
گاهی از لعل تو میگوید و گاه از لب جام	ساقی بیخبران طرفه خبرها دارد
ناله سر میزند از هر بن مویم چون نی	بامیدی که دهان تو شکرها دارد
تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه	مادر دهر بهر گوشه پسرها دارد
تو در آینه نظر داری وزین بیخبری	که بدیوار تو آینه نظرها دارد
تیره شد روز فروغی بره مهر مهی	که نهان در شکن طره قمرها دارد



اسبابِ پریشانی

داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
هم دل آزرده آن چشم دل آزار شدیم
مو بمو با خبر از حال دل زار شدیم
تا سراسیمه آن طره طرار شدیم
که خجالت زده دیده خونبار شدیم
هرچه در راه طلب قافله سالار شدیم
ما چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم
بهمن مایه که نادیده خریدار شدیم
که به تفسیر قضا فاعل مختار شدیم
همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم
ما همه از پرتو آن مشرق انوار شدیم

تا بدان طره طرار گرفتار شدیم
تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم
تا ره شانه بدان زلف دلاویز افتاد
سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما
آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم
هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان
غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت
دو جهان سود ز بازار محبت بردیم
سرتسلیم نهادیم بزبانوی رضا
بچه رو ، باده ننوشیم که با پیرمغان
دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم



فرصت

محمد نصیر میرزا آقای حسینی شیرازی متخلص به فرصت در شعر و نقاشی و علوم قدیمه مهارت داشته از هیئت و نجوم هم بی بهره نبوده معاصر با ناصرالدین شاه قاجار و تولدش ۱۲۷۱ هجری در شیراز و وفاتش سال ۱۳۳۹ قمری عمرش ۶۸ سال فرصت دارای آثار علمی و ادبی ارزنده و مفیدیست و بزبان فرانسه و انگلیسی آشنائی داشت و دیوان اشعارش چاپ رسیده

گفت بیهوده مکتوب آهن سرد
گفت زین راه که داری برگرد
گفت انکس که بخون دل ، پرورد
گفت ایندفتر هستی ، بنورد
گفت رو رو تونهی صاحب درد
گفت کو سرخی اشکرخ زرد
گفت از مرگ بیندیشدمرد
گفت آنکوکو که شود خاک توگرد
گفت باید نشود زین غم فرد

بر درش حلقه زدم از سردرد
گفتم اندر ره و سلم پیویان
گفتم این ره که بسر خواهد برد
گفتمش هستی من جز به تونیست
گفتم از درد دوامی طلبم
گفتمش عاشق بیمار توام
گفتم آخر ز غمت خواهم مرد
گفتم از خاک کیم بر گیری
گفتمش غم شده با فرصت جفت



روز وصل

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم
آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم
جمع ما را همگی دوش پریشان شد حال
از سر زلف تو چون یک دوحکایت کردم
گفتم از شرح دهانت سخنی با دل تنگ
کشف این معنی نازک بکنایت کردم
قصه روز قیامت همگی آمد راست
وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
روز وصل تو بدیگر نظرم تاب نماند
که بروی تو بیک نظره کفایت کردم
به سر زلف تو دادم دل و دین غیر از جان
بسر زلف تو جان که جنایت کردم
دلم از تیرگی موی تو آمد گمراه
بمه روی تو اش باز هدایت کردم
راه عشق تو بیک عمر پایان نرسید
سعی هر چند درین ره بنهایت کردم
گفتم از فرصت دلخسته نظر باز مگیر
گفت سویت نظری هم بعنایت کردم



فواد کرمانی

فتح الله بن سلطانعلی قدسی کرمانی متخلص بفوآد صاحب دیوان شمع جمع نود سال زندگانی کرد بسال ۱۳۵۸ هجری در کرمان وفات یافت در سه کیلومتری شهر قبرستان سید حسین مدفون شد پدرش عطار و فواد اوایل زندگی چندی بشغل عطاری اشتغال و هنگام فراغت بکسب کمال میپرداخت و مدتی بسپرو سلوک پرداخت جمعی او را اهل یقین و گروهی او را بیدین پنداشتند در اواخر عمر در گوشه کاروانسرائی منزوی در بروی اغیار بسته و بگوشه عزلت نشسته بود اشعار عرفانی و پر شورش بیان حال اوست . قطعه‌ی زیر بر روی سنگ قبرش حجاری شده است .

عارف رتبه اول کرمان
بی نظیر و عدیل بُد بجهان
مرغ روحش فتاد در طیران

کرد منزل بشاخسار جنان
شمع جمعی از او بود بمیان
مدد از طبع خواست که هان
(رحمت وی بخواه از یزدان)

ایدریفا که رفت از دنیا
ابن سلطانعلی فتح اله کو
پای بنهاد چون بسال نمود

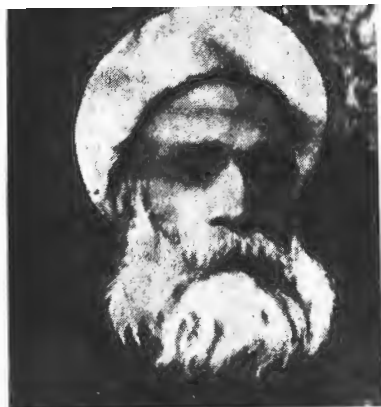
قفس تن شکست زینجا رفت
گرچه رفت از میان جمع ولیک
کلسک مشاق بهر تاریخش
سال فوت فواد اگر خواهی



خلوت یار

در خانه دل ما را جز یار نمیگنجد
چون خلوت یار اینجاست اغیار نمیگنجد
در کار دو عالم ما چون دل بیکی دادیم
جز دست یکی ما را در کار نمیگنجد
مستیم و در این مستی بیخود شده از هستی
در محفل ما مستان هشیار نمیگنجد
اسرار دل پاکان با پاکدلان گوئید
کاندر دل نامحرم اسرار نمیگنجد
گر عاشق دلداری با غیر چه دل داری
کان دل که در او غیر است دلدار نمیگنجد
از بخل و حسد بگذر در ما وتوئی مگر
با مسئله توحید این چار نمیگنجد
گر انس بحق داری از خلق گریزان شو
کآدم چو بهشتی شد در نار نمیگنجد
انسان چو موحد شد در شرک نمی ماند
آری گل این بستان با خار نمیگنجد
گفتار فواد آری شایسته بود لیکن
آنجا که بود کردار گفتار نمیگنجد





فانی سمنانی

جناب شیخ محمد فانی سمنانی ظفر علی نعمه الہی فرزند شیخ علی اصغر
واعظ تولدش در سال ۱۲۴۷ شمسی رحلت سال ۱۳۲۱ شمسی سن شریفش ۷۴ سال
مدفنش سمنان است . دیوان اشعار گھر بارش بچاپ رسیده .

ملک دلم چو بی خبر آندلستان گرفت
آرام و راحت از من بیخانمان گرفت
غارتگری کہ روی نمود و کمان گشاد
تنہا نہ دل ز من کہ دل انس و جان گرفت
افغان و نالہ از غم اودر جہان فتاد
آشوب و فتنہ اش ز کران تا کران گرفت
صد ملک دل بہ نیم نگاہی ز کنج چشم
با ہمہری غمزہ عنان بر عنان گرفت
جان خواست مزدگانی لطفش ز عاشقان
باری گرفت مژدہ نگویم چسان گرفت
جورش بعهد بود بما لطف او بسہو
تاوان سہو خویش ز عشاق جان گرفت
جادوی چشم او ز جفا طرح فتنہ ریخت
با پشت گرمی مژہ تیر و کمان گرفت
فانی گرفت ملک دل آنشاہ کامکار
آری گرفت لیک بسی رایگان گرفت

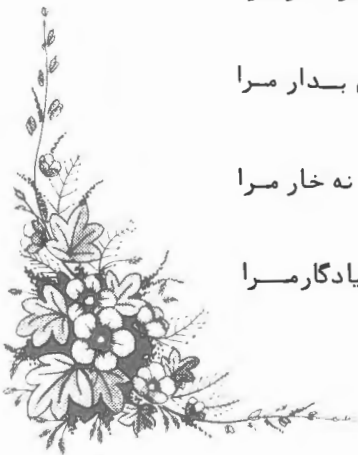


حسرت

ما با خیال دوست گشودیم دیده را
کردیم موج خیز، دل آرمیده را
نومیدی از وصال تو حسرت فزود لیک
صد جا گره زدیم امید بریده را
دل سر کشید از سمت در پیش مَاز
بنشین که رام خویش کنی آرمیده را
هر دم بنغمهء دگر آهنگ ناله گیر
تا کی زنی بگوش نوای شنیده را
آن نیش غم کجاست که تا نازکی دهم
این زخمهای کهنهء آماس دیده را
فانی خموش باش که با گوش دشمنی است
این نغمه‌های تازه شیون رسیده را

جام غم

دلا بجام غمی کن امیدوار مرا
که خوش گرفته در آغوش خود خمار مرا
شدم شهید خدنگ بتی که با یادش
فرشته سجده کند تربت مزار مرا
چه زاهد و چه برهمن ز من برنادرشاد
بهر دو شیوه خرد بوده پیر کار مرا
هزار بانگ انا الحق بهر دیار، زدم
که هیچکس نزد از بیخودی بدار مرا
تهی میان شدم از بوستان خرم دهر
نه گل بجیب هوس آمد و نه خار مرا
بیادگار بدار از من این جون فانی
که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا





فرخی یزدی

میرزا محمد فرزند محمد ابراهیم متخلص بفرخی تولدش سال ۱۳۰۵ هجری
قمری مطابق ۱۲۶۶ شمسی در یزد شاعری پراحساس و انقلابی بود سال ۱۳۱۸ شمسی
در زندان بطور ناگهانی درگذشت سنش ۵۲ سال است .

گر چه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیک دیوانه‌تر از من دل شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سر آرد بی‌مرون
نیش آن خار که از دست تو در پای من است
رخت بر بست زدل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که جای تو یا جای من است
جامه‌ای را که بخون رنگ نمودم امروز
بر جفا کاری تو شاهد فردای من است
چیزهایی که نبایست به بیند بس دید
بخدا قاتل من دیده بینای من است
سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فـرود
با همه جور و ستم همت والای من است
دل تماشائی تو دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی بتمشای من است
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبله و بادیه پیمای من است

اشک شوق

عشقبازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت



یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
 بیستون را گر ز خون خویش رنگین کرد و رفت
 دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق
 آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
 پیش از اینها ای مسلمان دایم دین ودلی
 آن بت کافر، چنینم بی دل و دین کرد و رفت
 تا شود آگه ز حال زار دل، باد صبا
 مو بمو گردش در آن گیسوی پرچین کرد و رفت
 وای بر آن مردم آزاری که در ده روز عمر
 آمد و خود را میان خلق ننگین کرد و رفت
 این غزل را تا غزال مشکموی من شنید
 آمد و بر فرخی صد گونه تحسین کرد و رفت

مردن تدریجی

شب جو در بستم و مست از می نابش کردم
 ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
 دیدی آن ترک خطا دشمن جان بود مرا
 گر چه عمری بخطا دوست خطابش کردم
 منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
 آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
 شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
 آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
 غرق خون بود و نمی مردز حسرت فرهاد
 خواندم افسانه شیرین و بخواش کردم
 دل که خوابه غم بود و جگر گوشه درد
 بر سر آتش جور تو کبابش کردم
 زندگی کردن من مردن تدریجی بود
 آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم





فرات

عباس فرزند محمد کاظم سال ۱۳۱۲ هجری در یزد متولد شد تخلصش فرات
 است اشعارش روان و آثاری به نظم بچاپ رسانده در میدان سخنوری حریفی زورمند
 است و در بوستان ادب نهالی برومند وفاتش آبان ۱۳۴۷ شعبان ۱۳۸۸ هجری .
 دیده از دیدار رخسار تو بیناتر شود
 چون بگلشن رو کنی گلشن مصفاتر شود
 هست حسنت گر چه ای مه پاره در حد کمال
 با وجود این رخت هر روز زیباتر شود
 عالم آرا گشت خورشید رخت از راه مهر
 هر چه مهر افزون کنی آن عالم آرا تر شود
 کیمیای معرفت بر نا نماید مرد را
 بین که پیر میکده هر روز برناتر شود
 از شکیبایی رسد هر بی سرو سامان بکام
 روز سختی عاشق از اینرو شکیباتر شود
 ز آن نمی پوشم ز چشم خلق راز عشق را
 راز هر کس بیشتر یوشد هویداتر شود
 غم مدار از درد و رنج و محنت اندر راه عشق
 جسم چون فرسوده گردد جان توانا تر شود
 باده بر نادانی نادان بیفزاید ولی
 مرد دانا چون بگردد مست دانا تر شود
 گر به بیند زاهد اشعار روانت را فرات
 با همه بی ذوقی و خشکی سراپاتر شود

شکار دل

ایام فراق و شب هجران سیری شد
 خاطر ر غم و غصه ایام بری شد



گر کینه وری کرد بد اندیش بعاشق
 عشاق بجهان شهره از این کینه وری شد
 چون کرد شکار دل و دین من مسکین
 در کار شکار دل و دین دگری شد
 آشفته مرا خاطر از آن زلف دو تا گشت
 دیوانه دل از دیدن آنر شک پری شد
 ای یار وفا پیشه کن . از جور بیندیش
 دیگر سپری دورهء بیدادگری شد
 بر دردکشان پیر خرابات نظر داشت
 ز آن شهره آفاق بصاحب نظری شد
 از هر ثمری سایهء بید آمده خوشتر
 دیدی چه ثمر بخش بدین بی ثمری شد
 ای بی هنر از عزت و اقبال مزن دم
 کاین دو بجهان قسمت مرد هنری شد
 هر چند که گل در بدر از باغ شد اما
 حایش بسر و چشم ازین دریدری شد
 ساقی بفرات از ره الطاف بده جام
 کآیام فراق و شب هجران سپری شد

یاد دوست

با یاد تو ایدوست شب و روز خوشیم
 با این دل پر سوز و غم اندوز خوشیم
 هر چند فزون شود غمت شادتریم
 عشقت جهان سوز و بدین سوز خوشیم

معشوقه بخیل عاشقان دمساز است بر روی همه باب عطایش باز است
 لطفش همه را بسوی خود میخواند در هر طرف این ندا طنین انداز است



فرزاد

مسعود فرزاد فرزند حبیب‌الله متولد سال ۱۲۸۵ شمسی در سنج‌نویسنده و مترجم و شاعر توانا دارای تألیفات متعدد و بزبان انگلیسی تسلط کامل دارد و آثاری بچاپ رسانده است . فرزدا سراپا شور و احساس است و بیان آتشین و اشعار روان و جذابش بیان‌کننده سوز درون و هیجان روان اوست .

باز سوی‌کوه تنهائی روان شد جان من
باز اندوه جهان ناخوانده شد مهمان من
بعد عمری جستجو بالین آرامش نیافت
روح ره پیمای خود فرسای سرگردان من
طبع بی‌آزار من آزرده و حیران شدست
گر چه گرگی میکند با جان من چوپان من
برد خواهم حسرت دیدار ساحل را بگور
ز آنکه کشتی‌بان خیانت کرد و شد طوفان من
دهر خاک آلوده مشد از گردباد گیر و دار
لیک گردی ز آن میان نشست بردامان من
با هنر بسته است دل پیمانی از عهد است
گر چه دل بشکست هرگز نشکند پیمان من
با که گویم درد خود کز خجالت بیچارگی
روی پنهان میکند از درد من درمان من
راز گفتم ، غم نهفتم هر دو باطل بود از آنک
گوش‌فهم خلق کر گشته است در دوران من
اشک من لبخند گردد گردهی از راه لطف
آن لبخندان‌نهی بردیده گریان من



دیوار خاموشی

در پس دیوار خاموشی نشستم سالها
تا مگر جان وارهد از شرقیل وقالها
گوش و لب بستن چه سود آنرا که در زندان دل
دیو خواهش کرده بر پا روز و شب جنجالها
تا درون آرام نپذیرد، کجا حاصل شود
مرد را جز خستگی‌ها، از گذشت سالها
وای بر معنی، که گوش فهم مردم کم شده‌است
نیز خامش مانده‌اند اهل سخن، چون لاله‌ها
گر چه شیرانیم در میدان معنی، گشته‌ایم
همچو موران زیر پای پیل غم پامالها
آری آری، خون چکد از چشم تیغ آبدار
گر بریزند آبرو پولاد را پوشالها
ساز بزم ذوق هرگز راست ناید، گرشوند
جانشین مطربان خوشنوا، طبالها
در یکدم حال را، یک عمر خود بایست خورد
خون نخورده طالب حالند این بیحالها
بختیاران را جبین بر خاک کوی اوست لیک
نیست در پیشانی رندان از این اقبالها
عمر ما تا حال حسرت بود و محنت، لاجرم
عمر باقی نگذرد، جز بر همین منوالها



فروغ

فروغ فرخزاد در دی ماه ۱۳۱۳ در تهران بدنیا آمد و در نقاشی و خیاطی هم با استعداد و در اشعارش بی‌پروائی او نمودار و از تظاهر و ریاکاری برکنار است .
۲۴ بهمن ۱۳۴۵ در اثر سانحه اتومبیل درگذشت پس از درگذشت او شرح حالش را چنین نوشته‌اند .

نامش فروغ فامیلش فرخزاد تولدش در پانزدهم دی ماه یکهزار و سیصد و سیزده خورشیدی در تهران پدرش سرهنگ محمد فرخزاد و مادرش بانو توران وزیری . در نقاشی و خیاطی و هنر سینما با اطلاع قبلاً " شوهرش شاپور پرویز بوده و یک پسر بنام کامیاب از او باقی است چهار کتاب دارد بنام اسیر و عصیان و دیوار و تولدی دیگر بعضی اشعارش بزبان انگلیسی و فرانسه و آلمانی ترجمه شده .
روز دوشنبه بیست و چهارم بهمن ماه یکهزار و سیصد و چهل و پنج شمسی در اثر تصادف ماشین کشته شد و درشمیران مقبره‌ی ظهیرالدوله بخاک رفت .



شراب نگاه

نغمه‌هایت با دل من آشناست بر دو چشمم خیره شو تا بنگری	ای نگاه خسته دیر آشنا شعله‌های سرکش مهر و وفا
بر دو چشمم خیره شو تا بگسلم مست و مدهوش از شراب آن نگاه	بندهای عفت و فرزانگی بهر آغوشت کنم دیوانگی
بر دو چشمم خیره شو تا شعله‌وار بوسمت دیوانه و مست و خراب	لب بران لبهای خاموش نهم چهره بهر چهر و بناگوش نهم
در میان بازوانت بیدریغ از تمنای نگاه‌ی پر عطش	جسم سوزان مرا پنهان نما پیکر داغ مرا لرزان نما
شاعر من، شاعر دیر آشنا جنگ در گیسوی افشانم بزن	نغمه‌هایت با دل من آشناست قلب من دیوانه مهر و وفاست
عشق من افسانه‌ء هر محفلی است آه اگر دستم بدامانت رسد	بیخبر هستی از این دیوانگی داد دل گیرم از این بیگانگی
شاعر من بر دو چشمم خیره شو تا گشائی پرده‌های راز را	خیره شو بر این دو چشم پر شرر خیره شو ای شاعر من خیره‌تر



قطران

ابو منصور قطران تبریزی که در شادی آباد تبریز بدنیا آمده و با حکیم ناصر خسرو علوی ملاقات کرده شاعر و حکیم و ادیب بوده و پس از سال ۴۶۶ هجری درگذشته و در سرخاب تبریز مدفون است .

دندان‌تول تو ای شهره رفیق
گه گه لب خویشتن بدن‌دان گیری
سیمی است فسرده و عقیقی است رحیق
آری بمیان سیم گیرند عقیق

تا بنده آن‌رخان تا بنده شدم
در پیش تو ای نگار تا بنده شدم
همچون سر زلفین تو تا بنده شدم
چون مهر فروزنده و تا بنده شدم

تا دور شدی از برم ای سرور روان
جانی و دلی داشتم ای جان جهان
خون شد دلم و بر دورخ از دیده روان
در وصل تو دل دادم و در هجرت وجان

از دیده میان رود خونم بی تو
از فکرت خویشتن برونم بی تو
گوئی که بآتش اندرونم بی تو
ای دوست بیا ببین که چونم بی تو



شادمان رفتی براه و شادمان باز آمدی
 رنج ره بسیار دیدی باز با ناز آمدی
 دوستانرا دلفروز و نعمت افزا آمدی
 دشمنان را تن گذاز و ملک پرداز آمدی
 کس نبیند چون تو انجام بد و آغاز نیک
 ز آن کجا بیننده انجام و آغاز آمدی
 هر چه نتوانست گفتن گفت غماز از بدی
 شادمان اینجا برغم جان غماز آمدی
 آسمان یار تو باد و دهر دمساز تو باد
 ز آنکه با هر کس به نیکی یار و دمساز آمدی
 جانم از تن رفته بود اکنون به تن باز آمدست
 کز سفر با کام دل سوی حضر باز آمدی
 تا تواز این ملک رفتی جان من از تن برفت
 جانش باز آمد به تن تا تو با عزاز آمدی
 جان و تن دادی مرا امسال و هرگاه خواسته
 خواسته باشد بجای جان و تن باز آمدی

نوروز

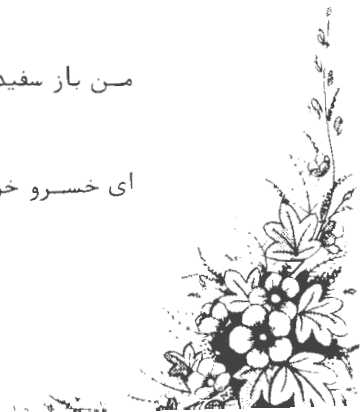
روی تو شبهای سیه روز من است
 عشقت بخزان بهار و نوروز من است
 قد تو دل آرا و دل افروز من است
 گیتی بمراد بخت پیروز من است



قاسم انوار

سید معین الدین علی بن نصیر بن هارون بن ابوالقاسم حسینی سراسی تبریزی
معروف بقاسم انوار از بزرگان صوفیه ایران متولد ۷۵۷ هجری وفاتش ۸۳۷ هجری
عمرش ۸۰ سال آثاری جالب در نظم و نثر دارد و دیوانش بچاپ رسیده است . و
اشعارش نکات عرفانی را با بیانی شیوا سروده .

بگذر ز ره صومعه کان دور و درزا است
بنشین بدر میکده کان خانه رازست
چون بانگ نمازی نشیدی تو درین کوی
گر گوش تا بازست همه بانگ نمازست
از خرقه و زنا روز سجاده و تسبیح
مقصود نیاز آمد و دیگر همه نمازست
هر جا که بود حسن بود عشق ، از اینرو
محمود پریشان سر زلف ایازست
احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد
عاشق همه اوقات بدرگاه نیازست
من باز سفید توام ای مقصد و مقصود
چشم همه اوقات بدیدار تو بازست
ای خسرو خویان نظری کن ز سر لطف
قاسم ز غم عشق تو در سوز و گدازست



نرگس مستانه

قمری دارم که این چشم نهانخانه اوست
دل و جان عاشق آن نرگس مستانه اوست
من از آن یار چه گویم؟ که عجب دلدار است؟
شمع جانست و جهان عاشق و پروانه اوست
قصه عشق غریبست و شاید گفتن
در دو عالم همه جا قصه و افسانه اوست
دو جهان مست و خرابند ز جام ازلی
دو جهان در دو جهان ساقی میخانه اوست
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
ز سمک تا بسماء ساغر و پیمانه اوست
ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دگری
زلف دلدار گرامیست، که درشانه اوست
گر بپرسند ترا عاشق فرزانه کجاست؟
قاسم سوخته دل عاشق فرزانه اوست

از لذت عاشقی چو مسرور شوی در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی در نور شوی و عاقبت نور شوی

هر چند که در زمانه یک محرم نیست بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه عالم باغمش دلشادیم چون غم بسلا متست دیگر غم نیست



قصاب

سعید قصاب کاشانی از شعرای قرن دوازدهم هجری است که تولد و وفاتش معلوم نیست در غزلسرائی مهارت داشته سبک اشعارش هندی با اینکه درباره او می نویسند که سواد نداشته استادانه غزل سروده . به سن پیری رسیده و در مشهد از دنیا رفته .

قصاب چند بیت ز ما ماند در جهان چیزی نداشتیم جز این یادگار خویش

هر داغ دل ز پرتو حسنت ستاره ایست
هر ذره ز مهر رخت ماهواره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهر را
هر گل در این جمن جگر پاره پاره ایست
روشن جواز تو نیست چراغ دلم ، چرا
هر قطره که می چکد از وی شراره ایست
آگاه از گذشتن این بحر نیستی
هر چین موج بر تو ز رفتن اشاره ایست
باد مخالفش ز هواهای نفس تست
این بحر را و گرنه ز هر سو کناره ایست



بسیار شوخ چشمی و غافل که چون حباب
 ویران بنای هستی ما از نظاره‌ایست
 این هم غنیمت است که از نقد داغ‌دوست
 در دست مفلسان محبت شماره‌ایست
 پیداست ز آتش حجر، اینک که نورتو
 پنهان ز غیر در دل هر سنگپاره‌ایست
 قصاب دور دیده ز مژگان شیوخ او
 از هر طرف ز بهر دل ما قناره‌ایست

کوی یار

کوی یار است و بهر گوشه بلا ریخته است
 پا بهر جا که نهی خار جفا ریخته است
 در دم از سستی اقبال بدرمان نرسد
 که نه بهر دل هر خسته دوا ریخته است
 تا قیامت دمد از تربت او مهر گیاه
 بر دل هر که غمت تخم و فاریخته است
 زنگ از دل کشش مهر تو برداشته است
 عارضت بر رخ آئینه صفا ریخته است
 ظاهرا "آنکه بدینگونه بیاراست ترا
 جای نظاره بچشم تو حیا ریخته است
 نشکند گر قدح باده، سبو می‌شکند
 بشکست دل ما سنگ جفا ریخته است
 نمکی را که فلک نا یدش از عهده برون
 لب‌ت آورده و بر دیده ما ریخته است
 این نگاری است که در هر سر راهی قصاب
 خون صد همچو توئی بی سروپا ریخته است



قائم مقام فراهانی

میرزا ابوالقاسم متخلص به (ثنائی) از سادات حسینی اهل فراهان متولد سال ۱۱۹۳ هجری پدرش میرزا بزرگ وزیر دانشمند عباس میرزا از نویسندگان و شعرای بلندپایه در ۲۴ صفر ۱۲۵۱ هجری در سن ۵۸ سالگی بامر محمد شاه را خفه کردند.

گر در دو جهان کام دل و راحت حانست
من وصل تو جویم که به از هر دو جهانست
من کوی تو جویم که به از عرش برینست
من روی تو بینم که به از باغ جناست
تا با سر زلفین تو داریم سر و کار
ما را چه سر و کار، بکار دو جهانست
در کیش من ایمانی اگر هست بعالم
در کفر سر زلف چو زنجیر بتانست
گر واعظ مسجد بجز این گوید مشغو
این احمق بیچاره چه داند حیوانست
گر مذهب اسلام همین است که او راست
حق بر طرف مفرجه‌ی دیر مغانست
این خون دل خم خورد این خون دل خلق
باور نتوان کردن که این بهتر از آنست

وصل تو

ای بخت بد ای مصاحب جانم
ای وصل تو گشته اصل حرمانم



ای بی تو نگشته شام یکروزم
 وی با تو نرفته شاد یک آنم
 ای خرمن عمر از تو بر بادم
 وی خانه صبر از تو ویرانم
 هم کوکب سعد از تو منحوسم
 هم مایه نفع از تو خسرانم
 تیغ است ستاره و تو جلادم
 سجن است زمانه و تو سجانم
 از روز ازل توئی تو همراهم
 تا شام ابد توئی تو همشانم
 چون طوق فشرده تنگ حلقوم
 چون خار گرفته سخت دامانم
 عمری است که روز و شب همیدادی
 بر خوان جفای چرخ مهمانم
 آن سفله که میزبان بود ندهد
 جز حنظل صبر و یاسو حرمانم
 خون سیازد اگر دهد دمی آیم
 جان خواهد اگر دهد لبی نانم
 جلاب غسل نداده بگشاید
 از نشتر درد و غم رگ جانم
 ز آن سان که سگان بجیفه گرد آیند
 با سگ صفتان نشسته بر خوانم
 این گاه همی زند بچنگالم
 و آنگاه همی گزد بد ندانم
 تا چند بخوان چرخ باید برد
 از بهر دونان جفای دونانم
 از قصیده مفصلی است که پر از شکوه و ناله و شکایت است و روح بدبینی و
 تنگدلی او را نشان میدهد .



قاآنی

میرزا حبیب فرزند میرزا علی گلشن در شیراز بسال ۱۲۲۲ هجری متولد شد
تخلصش را از او کتاآآن پسر شجاع السلطنه انتخاب نمود و از شعرای طراز اول و
مدیحه سرایان مشهورست که در زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه قزایدی سروده
و ارزش ادبی او را همان قزاید غلوآمیزش کم کرده به زبان عربی و فرانسه آشنائی
داشته و کتابی به سبک گلستان سعدی بنام پربشان نوشته و سال ۱۲۷۰ هجری در
سن ۴۸ سالگی در تهران دیده از جهان فروبست قبرش در حضرت عبدالعظیم
(شهر ری) است .

صدشکر گویم هر زمان هم جنگ راهم جام را
کاین هر دو بردند از میان هم ننگ راهم نام را
دلتنگم از فرزانی دارم سردیوانگی
کز خود دهم بیگانگی هم خاص را هم عام را
خواهم جنونی صف شکن آشوب خان مردوز
آرد بشورش تن به تن هم پخته را هم خام را
چون مرغ پرد از قفس دیگر نیندشد ز کس
بیند مدام از پیش و پس هم دانه را هم دام را
قاآنی ار همت کنی دل از دو عالم برکنی
یکباره در هم بشکنی هم شیشه را هم جام را



پیک

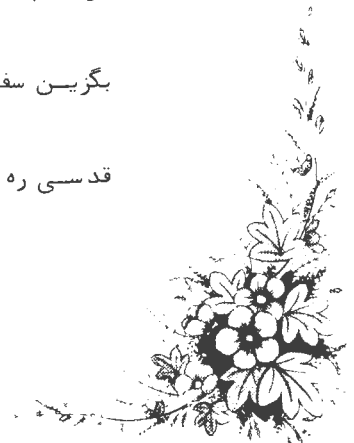
واقفی ای پیک چون ز حال دل زار
حال دل زار گو بیار و فـا دار
یار دل آزار مـن وفانشناسد
وہ کہ عجب نعمتی است یار وفادار
یار وفادار ار بچنگ مـن افتد
باک ندارم ز جور چرخ جفاکار
چرخ جفا کار پای بند غم کرد
کیست کہ رحمت کند بحال گرفتار
حال گرفتار خواهی از دل مـن پرس
بیمار آگہ بود ز حالت بیمار
حالت بیمار خاصہ در مـرض دل
وانمرض دل ز عشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ خاصہ چو محمود
کافت جانها بود ز طرہء طرار
طرہی طرار او بحیلت افسون
بسکہ دل خلق برده گشته گرانبار
گشتہ گرانبار و از گرانی بـارش
چون قد عشاق گشتہ پشت نگونسار
پشت نگونسار کردہ از پی طاعت
تا کہ نماز آورد بمیرجہاندار



قدسی همدانی

عبدالجواد فرزند میرزا عبدالله متولد سال ۱۲۸۰ شمسی در کیودر آهنگ
برای کسب علوم قدیمه در همدان و قم تحصیلاتی کرده و زحماتی کشیده دانشمند است
پرمایه و شاعری است بلند پایه و اطلاعاتی عمیق در فلسفه و حکمت و کلام دارد اثری
بچاپ نرسانده .

امروز ز اسرار جهان با خبری نیست
یعنی که سزاوار سردار سنــــری نیست
ایا خبری هست کز آن بیخبرانیم
یا خارج از این عالم صورت خبری نیست
از دامن آه سحری دست مداریسد
هر چند که آه دل ما را اثری نیست
دیدیم پس از غوص در این بحر پر آشوب
رخشنده تر از مهر و محبت گهری نیست
چون گلشن بی گل بود و محفل بی شمع
بزمی که در آن ماهرخ سیمبری نیست
زین چیست عجبت که توئی طالب جانان
از دو روز جانان بتو نزدیکتری نیست
در کسب هنر کوش و ره باده میمای
بیهوشی و بی عقلی و مستی هنری نیست
بگزین سفر از عالم خود خواهی و غفلت
از چهل برون آ که به از این سفری نیست
قدسی ره حق خدمت خلق و دل پاک است
در فلسفه و حکمت و عرفان خبری نیست



قبله عشاق

شانه را ره نبود در شکن گیسویت
نیست در آینه آن بخت که بیند رویت
بهتر از طاق دو ابروی تو محرابی نیت
بی جهت قبله، عشاق نشد ابرویت
فخرم آن بس که به تشبیه چو کوه نظران
سرو و شمشاد نگفتم ، بقدر دلجویت
همه جا سوی تو و کوی تو باشد لیکن
کس ندیدم که نه جوینده بود از کویت
هاتفی گفت که هر کس قفس تن بشکست
مرغ جان بی پرو بی بال ببرد سویت
عقده بر عقده فزودند بسی مدعیان
گره، باز نکردند بتار مویت
بهتر آنست که گیرم ره صحرا در پیش
گز نسیم سحری باز بجویم بویت
همه را بار غم عشق تو بر خاک نشاند
نه عجب پشت فلک خم بود از نیرویت
پا مکش سر بنه اندر ره حانان قدسی
دست توفیق بگیرد مگر آن بازویت

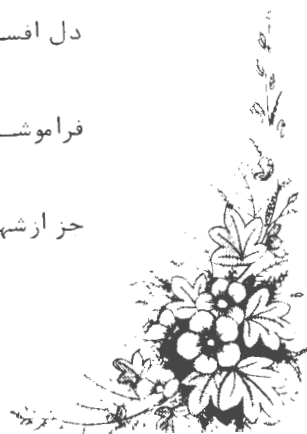


قدسی مشهدی

غلامرضا قدسی مشهدی متولد سال ۱۳۰۴ شمسی در مشهد شاعری حساس و غزلسراست نوای دل و جاننش را از خلال غزلیاتش بشنوید .

صبح سعادت

ز دامان چمن بوی بهاری بر نمیخیزد
از این گلشن نوای مرغ زاری بر نمیخیزد
خوشا روزی که من خاک بیابان عدم گردم
کز این صحرای ناپیدا غباری بر نمیخیزد
چنان از سرد مهریهای او افسرده شد جانم
که آتش گر شوم از من شراری بر نمیخیزد
کجا صبح سعادت بر سر ما پرتو افشاند
که آهی از دل شب زنده داری بر نمیخیزد
خدا را از چه بنیان ستم ویران نمیگردد
مگر سیلی ز چشم اشکباری بر نمیخیزد
دل افسرده‌ای تا شکفتد آرام ننشینم .
نسیمی همچو من در روزگاری بر نمیخیزد
فراموشم مکن ای ابر رحمت کز تهیدستی
جو من در روز محشر شرمساری بر نمیخیزد
جز از شهر جنون قدسی محو فرهاد و محنون را
صدای آشنا از هر دیاری بر نمیخیزد



حاصل عمر

حاصل ز عمر رفته بجز غم ندیده‌ام
جز غم هنوز مونس و همدم ندیده‌ام
آن همدمی که همراه من بوده از نخست
وز ما جدا نگشته، بجز غم ندیده‌ام
ز آغاز تا آخر دیوان زندگی
جز چند خط درهم و برهم ندیده‌ام
شب با گل است و روز شود محو آفتاب
خوشتر ز زندگانی شبنم ندیده‌ام
آینه‌وار پاک نظر شو که در جهان
با گلرخان چو آینه محرم ندیده‌ام
در جستجوی مردم وارسته‌ایم لیک
وارسته‌ای هنوز بعالم ندیده‌ام
قدسی مدار غم که می‌شادی و نشاط
در بزم روزگار فراهم ندیده‌ام



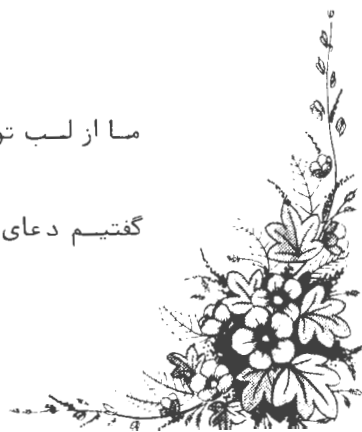
کمال خجندی

کمال الدین مسعودی که تخلصش کمال بوده از بزرگان صوفیه و عرفای عالیقدر قرن هشتم هجری است تولدش در خجند او عارفی وارسته و بکمال رسیده بوده وفاتش ۸۰۳ هجری اتفاق افتاده ماده تاریخ است هشتصد و سه گذشت کان خورشید همچو مه در سحاب غیب نهفت .

چهره‌ام دید چه حاصل که بخون کرد نگار
که برون نقش و نگارست و درون ناله‌ی زار
یار گویند که دارد سر عاشق کشتن
خبر عاشقی من برسانید ، بیار
ای محالست که ما هر دو ز هم می‌طلبیم
من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار
آن دو ساعد منما بیش بصاحب‌نظران
که ربودی دل خلقی زیمین و ز یار
مژه‌ها تا خاک درت بیشتر از دیده برفت
در میان مژه و دیده فتادست غبار
لب می‌است و بدنت سیم چو هست آنهمه خام
خام باشد ز تو ما را طمع بوس و کنار
عمر در ناله و فریاد بسر برد کمال
در تو درد دل او کار نکرد آخر کار

داغ فراق

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم
تشنه لب چشمه رسیدیم و گذشتیم
گفتیم دعای تو و از بخت همایون
از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم



با داغ فراق تو که جانسوز عذابیست
 از زندگی امید بریدیم و گذشتیم
 یکشب نکشیدیم ترا در بر و هر روز
 صد جور و جفا از تو کشیدیم و گذشتیم
 در بیشهء دنیا که چراگاه دل ماست
 روزی دو چریدیم و چمیدیم و گذشتیم
 شهد لب تو شربت وصل دگران بود
 ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم
 مانند کمال از هوس آن گل رخسار
 صد جامه بیاد تو دریدیم و گذشتیم

درد و دوا

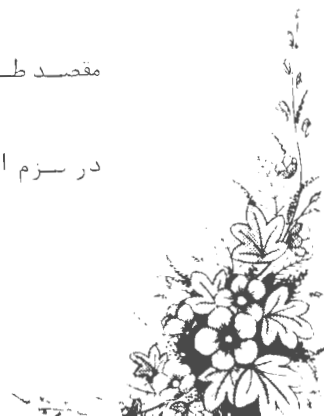
من دلخسته بدرد تو دوا یافتم
 رنجها دیده و امروز شفا یافتم
 مرده با درد تو و زنده و جاوید شده
 شده در عشق تو فانی و بقا یافتم
 کرده اند اهل نظر خاک درت سرمه چشم
 من خاکی نظر از لطف شما یافتم
 رفته ام در اثر باد بیویت همه عمر
 خاک پای تو نه از باد هوا یافتم
 دولت آن نیست که یابم دو جهان زیر نگین
 دولت اینست و سعادت که ترا یافتم
 زاهدان بر سر سجاده گرت یافته اند
 من میخواره ترا در همه جا یافتم
 شکر ایزد که از این در بدعاهای کمال
 هر چه دل خواسته بود آنهمه را یافتم



کلیم همدانی

ابوطالب کلیم که در همدان بدنیا آمد و در کاشان رشد و نمو کرد و معروف به کاشانی شد مدتی در هندوستان و کشمیر بسر برده در سبک هندی استادست و غزلیاتش دارای مضامین عالی سال ۱۰۶۱ هجری چشم از جهان پوشید (طور معنی بود روشن از کلیم) ماده تاریخ فوت اوست .

خوآن که روی بر من بیدل نهاده‌اند
دام از پی شکاری بسمیل نهاده‌اند
باشد نشان پاهمه خوینی بکوی دوست
آنجا ز بسکه پا بسر دل نهاده‌اند
مستان ز بحر پر خطر عشق همجومل
تا برگرفته گام بساحل نهاده‌اند
خود را شهید دیده‌ام ایدل که در کفم
آیینی ز حنجر فاتل نهاده‌اند
جیبی ز شوق باره نکردند راه‌دان
بر دستشاق ز سجد سلاسل نهاده‌اند
مقصد طلب ماش، که سرگشته مانده‌اند
آنها که رخت خویش بمنزل نهاده‌اند
در بزم او کلیم ر آه شر رفسان
سمعیست در کاردی محفل نهاده‌اند

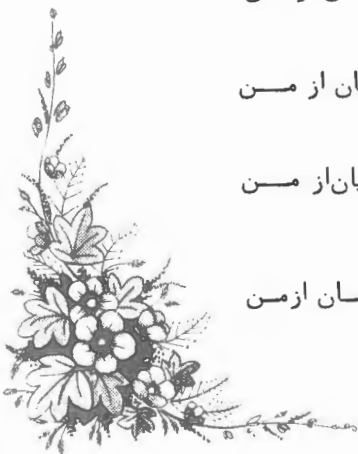


کهنه کتاب

دل که چون نرگس مست بشراب افتادست
دفتر معرفت ماست در آب افتادست
ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتادست
شکر چشم تو کند محتسب شهر گرو
هر کجا می‌کده هست خراب افتادست
برخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف
عکس موجی است که بر روی شراب افتادست
چشمه ساری شده است از نگه سیرایش
چشم گریان کلیم ار بשרاب افتادست

موج و کنار

نی همین میرمد آن نو گل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامن از من
با من آمیزش او الفت موج است و کنار
دمدم با من و هر لحظه گریزان از من
گر چه مورم ولی آن حوصله با خود دارم
که ببخشم بود ار، ملک سلیمان از من
به تکلم به خموشی به تبسم به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من
قمری ریخته بالم به پناه کس روم
تا یکی سرکشی ای سرو خرامان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بدامن از من





کاسمی

دکتر نصرت‌الله کاسمی فرزند اسداله خان متولد سال ۱۲۹۱ شمسی در تهران ، پزشکی است که هنگام فراغت به غزلسرائی و سیر و تفرج در گلستان ادب میپردازد و مرد سیاست و ادب و هنر است . این دانشمند عالیقدر دارای آثار علمی و ادبی ارزنده‌ایست که اغلب آنها به چاپ رسیده :

گناه من

چه شد که باز فتادی بیاد من ای دوست
بنامه باز نمودی سر سخن ای دوست
بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم
شکسته عهد و بریدی چنین ز من ای دوست
بپای سرو قدت چون چمن زخم بوسه
تو نیستی ز چه پابند این چمن ای دوست



تو خواستی که پریشان کنی مرا ، ورنه
 بهم نمیزدی آن زلف پرشکن ای دوست
 خواستی تو گرم تلخ کام چون کردی
 ز من مضایقه یک بوسه ز آن دهن ای دوست
 ز پیرهن به تو نزدیکتر منم ، چه کنم ؟
 که میکی توعوض زود پیرهن ای دوست
 تو خود جفا کنی و خود به شکوه پردازی
 ندیده ام چو تو من اوستاد فن ای دوست
 من و توئی نبود در میان ، خداداناست
 پر از تو باشم و خالی ز خویشان ای دوست
 تو گه به نعل زنی چکش و گهی بر میخ
 گناه تو بود این یا گناه من ای دوست

بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشه ای
 خلقی ستاده اند و هیاهو بپا بود
 گفتم که این تجمع و غوغا برای چیست ؟
 گفتند بهر مردن پیری گدا بود
 گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او ؟
 گفتند بینوا ، پسر بینوا بود
 اشکم بدیده آمد و گفتم : شناختم !
 این بینوا برادر بی چیز ما بود



کسری

لیلی کسری فرزند آقای سرهنک محمود کسری منخلص به الهام در خانواده
ذوق و هنر پرورش یافت سال تولدش ۱۳۱۸ شمسی در تهران و از سن چهارده سالگی
به نوشتن داستانهای کوتاه و سرودن شعر پرداخت و آثارش در مجلات به چاپ رسیده
و احساس او از اشعارش آشکارست .



خزان عمر

پیرم و عمری بس سر آورده‌ام	در طلب گوهر عشق و امید
مانده ز ایام مرا یادگار	پیکر فرسوده و موئی سپید
آه که از جام دل خسته‌ام	دست فلک باده امید . . ریخت
مرغ شیب از لب بامم پرید	وز نگهم راز جوانی گریخت
آه دریغا که نهال امید	هیچ مرا توشه و باری نداد
حاصل این عمر ندانم چه بود	جز غم و اندوه ندارم بیاد
وای که در خلوت شبهای من	یاد کسی پنجه نساید بدل
آنهمه عشق و هوس گمشده	وہ که دگر باز نیاید بدل
آتش هر دل که نشاندم فرو	شعله زد و خرمن جانم گداخت
دست هر آنکس که گرفتم بمهر	سیلی خشمی به جبینم نواخت
پیرم و بر چهره پر چین من	مانده ز هر خاطره نقشی بجا
وای که این زندگی در دبار . .	بار گرانی است . . بر این شانه‌ها



گمنام

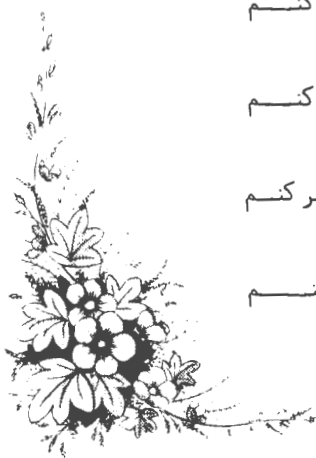
حاج میرزا حسین جان اردبیلی از بزرگان سلسلهٔ صوفیهٔ ذهبیه تخلص
گمنام وفاتش سال ۱۳۳۴ هجری در شهر اردبیل دیوانش بچاپ رسیده است .

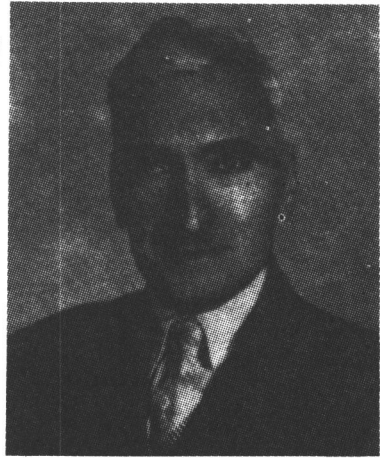
ای یار چشم مست تو ما را اسیر کرد
در خواهش وصال تو ما را دلیر کرد
اول قدم که در ره عشقت گذاردم
اندر کمند زلف کشید و احیر کرد
آنقدر سرو ناز تو ما را ز پا فکند
هوشم ز سر ربود و بعشقت شهیر کرد
آواره ام نمود ز شهر و دیار خویش
هجرت شکست شاخ جوانی و پیر کرد
روز و شبان ز دست غمت میکنم فغان
از شدت فراق دو چشمم ضریر کرد
قدم خمیده گشته و مویم سپید شد
بامن چسان معامله آن بی نظیر کرد
گفتم بدل مرو بتمنای وصل او
نشید و رفت خود ز تمنا اسیر کرد
خود کرده را چه چاره، باید بدرد ساخت
آماده ی بلا شد و آماج تیر کرد
گمنام بایدت که کنی جان نثار دوست
با چنگ عشق دوست ندانی توجیر کرد



خیال وصل

دارم امید آنکه شبی با تو سر کنم
غم را ز یمن قدمت از دل بدر کنم
چشمم سفید شد بره انتظار تو
تا کی غذای خویش ز خون جگر کنم
در آرزوی روی تو باید ز جان گذشت
در این خیال بیهوده عمری بسر کنم
مادر خیال وصل تو و درد ببیدوا
تعبیر این قضیه بحکم قدر کنم
آخر عیادت بنما از مریض خویش
تا جان برای تیر مژه من سپر کنم
گر چشم من فتد بجمال تو یکشبی
دیگر چه سان نظاره شمس و قمر کنم
گر دست من بچین سر زلف تو رسد
خاک قدوم پاک تو کحل بصر کنم
گر یکنظر بسوی تن خسته ام کنی
بی بال و پر بعالم علوی سفر کنم
گر پرشی ز حال من خسته دل کنی
خود را برای دادن جان مفتخر کنم
روزی که چشم مست تو دل را ز من ربود
دل گفت بایدم بفم و هجر سر کنم
جز آرزوی وصل توام نیست در نظر
جانا گمان میرز تو قطع نظر کنم
گفتم که راز خویش بهوشم ز مردمان
غماز اشک گفت جهان را خبر کنم
گمنام می رود ز غم وصل از جهان
نخل امید را نشدش بارور کنم





گلشن آزادی

علی اکبر گلشن آزادی فرزند محمد تولدش در مشهد سال ۱۲۸۰ شمسی شاعریست
آزاده و اهل مطالعه دیوانش بچاپ رسیده .

درد جدائی

تا سر زلف تو در دست نسیم سحر است
کارم از زلف پریشان تو آشفته تراست
چه بگویم بتو با من غم هجر تو چه کرد
ز آنکه از درد جدائی دل تو بیخبر است
شادمان باش وز پیشامد بدرنجه مشو
چونکه نیک و بد گیتی همه اندر گذراست
سر در اول قدم عشق نه ادم آری
شرط اول قدم عشق بتان ترک سراست
تو که در بستر نازی چه خبر داری از آنک
خسته ی بهر تو چون یاد صبا در بدر است
درد خود را به طیبیان همه گفتم لیکن
تجربت شد که مداوای همه بی اثر است
شادم از کشته شدن ز آنکه خدنگ افکن را
گاشنا بر هدف خویش نهانی نظر است

بی وفا و با وفا

دلیم بغیر غمت آشنا نمیگردد
سرم بغیر هوا یست هوا نمیگیرد

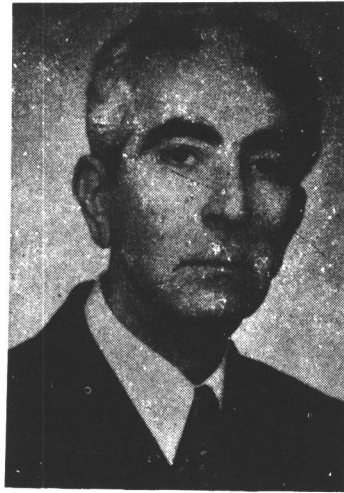


بغیر ساحت تنگ دلم غم عشقت
 به پہن عرصہء افلاک جا نمیگیرد
 تو در علاج دلم جہد کن کہ این بیمار
 ز دست عیسی مریم دوا نمیگیرد
 تو بیوفائی و من با وفا، ندانستم
 کہ بین ما و تو از ابتدا نمیگیرد
 حساب دست من آمد ز بیوفائی تو
 کہ نخل عشق من خستہ پا نمیگیرد
 دہان تنگ تو دل دید و خون شد از حسرت
 کہ از چہ روی در آن بوسہ جانمیگیرد
 شدم گدای نگاری بعین استغناء
 کہ گر بمیرم دست گدا نمیگیرد
 گداخت زیبق تن ہر کسی بہ ہوتہ سعی
 چو مرد کار پی کیمیا نمیگیرد
 چنان دلش شدہ بیگانہ از وفا، گلشن
 کہ اندر آن نفس آشنا نمیگیرد

سند عشق

ہر گل کہ بعد مرگ زند سر ز خاک ما
 گلگون بود ز خون دل چاک چاک ما
 آنقدر خون بخوردن ما دادہ روزگار
 کز خون منقش است پس از مرگ خاک ما
 ما را غم فراق تو خواہد ہلاک کرد
 تو جہد بی سبب کنی اندر ہلاک ما
 دردا کہ در دل تو موثر نمیشود
 این عشق پاک و عاطفہء تابناک ما
 دامن چرا ز خون جگر شتشو کنیم
 گلشن کہ این بود سندِ عشق پاک ما





گلچین معانی

احمد گلچین معانی متولد سال ۱۲۹۵ شمسی در تهران در عالم تحقیق عمر را میگذراند اشعارش شیوا و در قدرت طبع توانا است . خوش سروده

چنان رمیده‌ام از خوی زشت خلق که نیست
بحر کتاب در این روزگار هم سخنم
چگونه حسرت گل از دلم رود گلچین
چنین که چون گل حسرت نصیب این چمنم

می و ساقی

ریخت ساقی می و نشناخته ریخت
تا شود کار دلم ساخته ریخت
در صف جرعه کشان از همه پیش
می بجام من دلیاخته ریخت
رفتم از دست ، ز بس یاده بجام
نگهم درنگه انداخته ریخت
سوخت چون شمع چنانم که ز چشم
قطره قطره دل بگداخته ریخت
دلم آن روی برافروخته سوخت
اشکم آن قد برافراخته ریخت



را هم آن سنبیل آویختـــــــــــــمزد
 خونم آن نرگس تیغ آخته ریخت
 همچو خیل مژه اش تیربلا
 لشکر غم بسرم تاخته ریخت
 آشنای غم خود خواست مرا
 ریخت گر باده و نشناخته ریخت
 نوشت آن باده که ساقی ، گلچین
 خاطر از غیر تو پرداخته ریخت

شمع محفل

دلم بداغ تو زمین بیشتر نمیسوزد
 چو شمع سوخت سراپا دگر نمیسوزد
 تنی به محنت هجر اینقدر نمی سازد
 دلی در آتش عشق اینقدر نمیسوزد
 دل تراست چه پروای آه سوختگان
 که هیچگاه دل سنگ از شرر نمیسوزد
 بداغ عشق در این تیره شب بسوزای دل
 که شمع محفل ما تا سحر نمیسوزد
 حذر خار و خس آشیان از این شادم
 که برق فتنه مرا بال و پر نمیسوزد
 سرشک باریت از چیست اینقدر ای شمع
 دلت بحال دل من اگر نمیسوزد
 چگونه خوشدلی از عمر جاودان ای خضر
 دلت بداغ عزیزان مگر نمیسوزد
 منال بیهده گلچین که گلرخان رادل
 بحال عاشق شوریده سر نمیسوزد



لعبت والا

بانو لعبت والا متولد سال ۱۳۰۹ شمسی در تهران فرزند محمد حسین ظهیر-السلطان شاعره‌ایست پر احساس و نازک طبع و باریک اندیشه اشعارش پر از شور و ذوق است . مجموعه شعر رقص یادها و گسسته از این شاعره نازک خیال و شیرین کلام به چاپ رسیده .

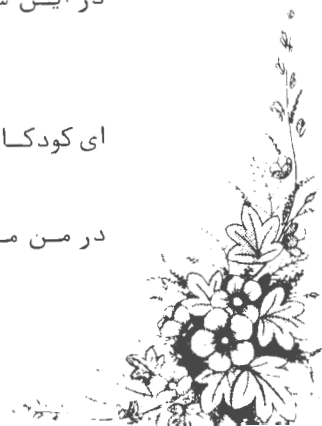
احساس

من گور سرد هستی تاریک خود شدم
دیر است بوم مرگ بجانم نشسته است
راه مرا که جلوئی صبح سپید داشت
طوفان ابرهای سیه فام بسته است

دیگر نشانی از هوسِ هست من نماند
دیگر امید از دل شبها برون نتافت
آیینهای کجاست که تا روح خسته‌ام
در خویش بنگرد که چرا رنگ مرگ یافت

من سنگ گور تیره‌ی خود بین خود شدم
در قعر مرگ خانه‌ی وحشت سرای ماست
در این سیاه چال بچنگال اژدها
زنجیره‌های تیره شبها پیای ماست

ای کودکان من که بگورم نشسته‌اید
این لاشه یادگار زمانهای زندگیست
در من مرا بدشمنه امید گشته‌اند
آوای بوم مرگ نشانهای زندگیست

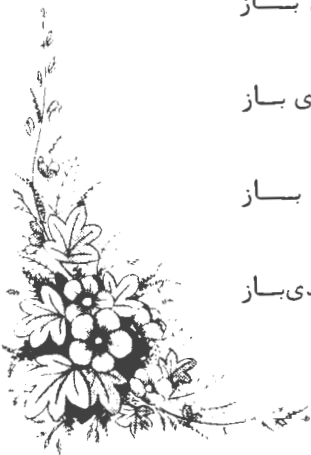


شراب سخن

آمد ز درم خنده بلب بوسه طلب مست
در دامن پندار من می زده بنشست
لبهاش شراب سخن عشق فرو ریخت
بر اشک نیازم ره دیوانه گری بست
آن ترک ستم کیش که ترک دل ما گفت
باز آمد و هر عهد که بستم همه بشکست
گفتم که دگر در سر من شور غمت نیست
در چشم من آویخت نگاهش که ببین هست
گفتم بخدا سینه ام از عشق تو خالیست
و آن رشته ی پیوند من و زلف تو بگست
خندید و از آن چشمه ی خورشیدش ریخت
دل ذره صفت باز بآن سلسله پیوست
او کودک خود خواه زمانست و عجب نیست
گر لعبتم و در کف او میروم از دست

بازگشت

چه شد ای دوست که یاد از دل ما کردی باز
مگر از جور چه دیدی که وفا کردی باز
چون گل تازه بیک خنده ی مستانه خویش
بس کدورت که مبدل به صفا کردی باز
دیگر ای آهوی وحشی تو براه آمده ای
یا بدین رهگذر از راه خطا کردی باز
دل شیدا بکمند سرگیسویت بند
زلف آشتی و دیوانه رها کردی باز
در دل سرد که افسرده و ماتمکده بود
به نگه آتش سوزنده پیا کردی باز
لعبت از رنج شب هجر نالید دیگر
که بیک بوسه تو این درد دوا کردی باز





مسعود سعد

مسعود سعد سلمان شاعریست مشهور و نامی که در زمان سلطان مسعود میزیسته تولدش در لاهور هندوستان سال ۴۴۰ هجری نام پدرش سعد و جدش سلمان از دانشمندان نامور بوده‌اند ده سال در زندان بسر برده بدخواهی دشمنان و ستم حسودان و فرومایگان او را این مدت در زندان سلطان ابراهیم غزنوی محبوس کرد در حبس با منجمی مأنوس شد و علم نجوم آموخت پس از خلاصی در زمان سلطان مسعود دوم باز مدت هشت سال در گوشه زندان بسر برد پس از رهائی دیگر شکسته و افسرده و پیر شده بود و گوشه نشینی اختیار کرد و در سال ۵۱۵ هجری پس از ۷۵ سال زندگی پر تحول چشم از جهان پوشید .



امید سحرگه

دریغاً جوانی و آن روزگار
که از رنج پیری دل آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد
امید من از عمر کوتاه نبود
ز سستی مرا آن پدید آمدست
در این مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمه بخت من
مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آنچاهم افکند گردون دون
که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بسا شب که در حبس بر من گذشت
که بینای آن شب جزا کمه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز
که آن را امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی
که بر من موکل کم از ده نبود
بدم ناامید و زبان مرا
همه گفته جز حسبی لله نبود



مہستی گنجوی

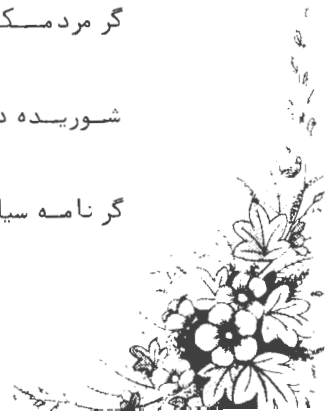
نامشمنیژہ در سال ۴۹۰ ہجری متولد سال معروفترین زنی است کہ بزبان فارسی در قرن ششم شعر سرودہ رباعیاتش پر احساس و روان و سلیس است او معاصر سلطان سنجر سلجوقی و از زیبائی بہرہ مند و در موسیقی مہارت داشتہ چنگ و عود نیکو مینواختہ و خواستاران فراوان داشتہ عاقبت بہ ازدواج تاج الدین ابن خطیب فرزند خطیب گنجہ درآمد سال ۵۷۷ ہجری در سن ۸۷ سالگی وفات کرد .

ہر گہ کہ دلم فرصت آن دم جوید کز صد غم دل با تو یکی برگوید
نامحرم و ناجنس در آن دم گوئی از چرخ بہار د از زمین بر روی

لعل تو مکیدن آرزو میکردم می با تو کشیدن آرزو میکردم
در مستی و در جنون و در ہشیاری چنگ تو شنیدن آرزو میکردم

با ابر ہمیشہ در عتابش بینم جویندہی نور آفتابش بینم
گر مردمک دیدہی من نیست چرا ہر گہ کہ نظر کنم در آتش بینم

شوریدہ دلم از پی زیبا صمی رفت
بیچارہ گدائی کہ پی محتشمی رفت
گر نامہ سیاہم چہ گناہ از طرف من
در روز ازل بر سر ہر کس قلمی رفت



شبه‌ا که بن‌از با تو خفتم همه رفت
دُر‌ها که بنوک مژه سقتم همه رفت
آرام دل و مون‌س جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

ای باد که جان فدای پیغام تو باد
گر بر گذری بکوی آن حور نژاد
گو در سر راه مهستی را دیدم
کز آرزوی تو جان شیرین میداد

اشکم ز دو دیده متصل می‌آید
از بهر تو ای مهر گسل می‌آید
ز بهار بدار حرمت اشکم را
کاین قافله از کعبه دل می‌آید

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم





مولوی

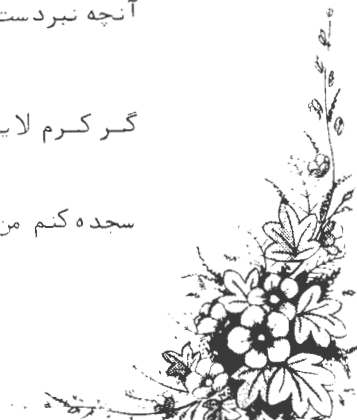
مولانا جلال الدین محمد مولوی بلخی فرزند محمد حسین خطیبی ملقب به بهاء ولد در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری متولد پدرش در سال ۶۲۸ هجری در قونیہ از دنیا رفت و جانشین او گردید در سال ۶۴۲ هجری که سی و هشت سال از عمرش گذشته بود با شمس الدین محمد بن علی ملکداد ملاقات و مجذوب و شیفته آن شمس عالم عرفان شد تا ۶۴۵ مدت سه سال پروانه وار بر گرد شمع وجود آن پیر کامل تبریزی می گشت و از آن بدر معرفت کسب فیض مینمود و بزبان حال می گفت :

زاهد بودم ترانه گویم کردی سر دفتر بزم و باده حویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازیچهء کودکان کویم کردی

شی آن قلندر وارسته غائب شد و سالها مولانا را در آتش فراق و هجرانش سوخت تا روز یکشنبه پنجم جمادی الاول ۶۷۲ هجری هنگام غروب ، مهر فروزان سپهر علم و عرفان و ایقان افول کرد و چشم از جهان پوشید سن شریفش ۶۸ سال آثارش مثنوی ، فیه مافیه ، مجالس سبعه و مکاتیب .

راحت جان

ایکه بهنگام درد راحت جانی مرا
ایکه بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبردست و هم عقل ندیدست وفهم
از تو بحانم رسید قبله از آنی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها
بیش نهد هر چه هست گنج نهانی مرا
سجده کم من ز حان روی نهم من حاک
گوئیم اراینها همه عشق فلا نی مرا



از کرمّت من بنّاز مینگرم در وجود
 کی بفریید شها دولت فانی مرا
 از مدد لطف تو ایمن گشتم از آنک
 گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
 پیر شدم از غمت لیک چو تبریز را
 نام برم بازگشت جمله جوانی مرا

درد عشق

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
 نشاط و عیش بی‌باغ بقا توانی کرد
 اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی
 همه کدورت دل را صفا توانی کرد
 درون بحر معانی نگر نه آن گهری
 که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
 مگر که درد غم عشق سرزند در تو
 بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
 اگر بحیب تفکر فرو کنی سر را
 گذشته‌های بقا را قضا توانی کرد
 مفریان فلک اقتدا کنند بتو
 اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد
 ز منزلات هوی گر بیرون نهی گامی
 نزول در حرم کبریا توانی کرد
 و لیکن ای صفت رهروان چالاکست
 تو نازنین جهانی کجاست توانی کرد
 جو عارفان بسر از خلق گوشه‌نشین
 مگر که خوی خود از خلق واتوانی کرد



محتشم کاشانی

کمال الدین فرزند خواجه میر احمد کاشانی متخلص به محتشم کاشانی شاعر
دربار شاه طهماسب صفوی بود غزل نیکو سروده شهرتش در مرثیه گوئی است
دوازده بند او معروفیت بسزائی دارد در سال ۹۹۶ هجری از دنیا رفت .

فلک ز من نفسی گر چه سر گرانش کرد
دگر براه تلافی سبک عنانش کرد
زبان ز پرسش حالم اگر کشید دمی
دمی دگر بمن اقبال همزانش کرد
فلک بساعد سلطان نشاند مرغی را
که سنگ تفرقه آشفته آشیانش کرد
نداده بود دلم را بچنگ غصه تمام
که بازخواست بصد غصه شادمانش کرد
دلم هنوز ز دریای غم کنارت داشت
که غرق مرحمت از لطف بیکرانش کرد
نهاد تیر ستم در کمان حور و لیلی
کشید بر من وسوی دگر روانش کرد
جو خواست قدر نوازش بداند این دل زار
نخست پیش خدنگ حفاشانش کرد
غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا
کشید بر محک حور امتحانش کرد
عنان مهرهی از دست محتشم جو کشید
نهفته بدر فیهی لطف همعنانش کرد



شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا
که داسم آشتی در قفاست جنگ ترا

بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی
در انتظار نگاه دگر گذاخت مرا

وصل و خیال

سکه همیشه در غمت فکر وصال میکنم
هجر تو را ز بیخودی وصل خیال میکنم
شاکه ملول میشوم ز دل ریش تاسحر
صورت یار میکشم دفع ملال میکنم
او ز کمال دلبری زیب حمال میدهد
من ز کمال آن پری کسب کمال میکنم
زلف مساز پر شکن خال برخ منه که من
چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم
منکه نمیکنم بیه نسبت روی روشنت
نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنم
شیخ حدیث طوسی وسدره کشیده در میان
من ز میانه فکر آن ، تازه نهال میکنم
مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن
جای خود از پی شرف صف نعال میکنم



مشتاق اصفهانی

میرسید علی مشتاق اصفهانی شاعری شیوا بیان و سخنوری شیرین‌زبان بوده در سبک عراقی غزلیاتی سروده و در سال ۱۱۷۱ قمری بدیار عدم رهسپار گشتند و دیوانش بچاپ رسیده .

بهر تاریخ او نوشت رفیق "حای مشتاق در حسان آباد"

در تذکره نتایج الافکار سال وفاتش ۱۲۰۰ هجری ضبط است که بی تک‌صحب نیست .

یار خود

کسان مشغول کار خویش و من مشغول بار خود
که خواهد آمدن نارس مان آخر کار خود
خواهم پرتو از مهر و فروغ از مدک در عشقت
خوشم بارورهای نر و سبهای بار خود
باین شادم که نتوانم کم گردآوری خود را
کویت کر برسان ساحم نسبت بهار خود
ز بی‌قدری ندارم عزتی با خواسته مهمام
سرم او مکرر آرسودد اسمبار خود



تو را با غیر دیدم کرد عبرت بیخودم ورنه
 بزخم کارئی میساختم زین تیغ، کار خود
 حوشم گر خاک جولانگاه او گشتم بامیدی
 که گردم گرد وافتم در قفای شهسوار خود
 ز تیغش آن شهید بیکسم مشتاق در کویش
 که غیر از شمع دلسوزی ندیدم بر مزار خود

کنه ذات

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
 بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
 بعقل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمیشود طی
 بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
 چو نیست بینش بدیده دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
 که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
 چو نیست قدرت بعیش و مستی بساز ایدل به تنگدستی
 چو قسمت این شد ز خوان هستی دگر چه خیزد ز سعی بیجا
 ربوده مهری چو ذره تابم ز آفتابی در اضطرابم
 که گر فروغش بکوه تابد ز بیققراری در آید از پا
 درین بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنانکه دانی
 صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلا
 همین نه مشتاق ز آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
 تمام عالم بحسب تویت بکعبه مومن بدیر ترسا



مشتاق کرمانی

مظفر علیشاه کرمانی نامش میرزا محمد تقی فرزند میرزا محمد کاظم افضل
فضلای زمان و اعلم علمای دوران خویش بود او مجذوب محمد بن مهدی مشتاقعلیشاه
بوده و دیوان اشعارش را بنام او سروده او پاکبازی عارف و در هر علمی واقف بود
آثارش بحر الاسرار، مجمع البحار، دیوان مشتاق، کبریت احمر رساله ایونید، نور
الانوار در سال ۱۲۱۵ هجری پس از هشتاد و اندی سال زندگی آن عارف بزرگ را
مسموم کردند قبرش در کرمانشاه است.



صفا ولقا

درد ار دل بگرفتند دوا بخشیدند
زنک ز آیه زدودند صفا بخشیدند
رحمت زحم پی راحت مرهم دادند
دردی درد بامید دوا بخشیدند
در خرابات فنا مست و خرابم کردند
بعد از آن جرعه از جام بقا بخشیدند
حب ظلمتم از پیش نظر چون برخواست
مردم چشم مرا نور لقا بخشیدند
متلا شد دل عاشق بیلای بالاش
متلا را بگزیدند بلا بخشیدند
کرم شامل مردان ره حق بگزر
که خطا باز گرفتند و عطا بخشیدند
همت عالی رندان خرابات بین
که شهنشاهی عالم بگدا بخشیدند
در دلم نور علی چونکه تحلی فرمود
دیده جان من انوار خدا بخشیدند
سمس مشتاقعلی چون بدر آمد ز غمام
دره‌ها را همگی نورو ضیا بخشیدند

دلدار منی تو گاه و گاه دلبر من
غم آور من گهی و گاه غمخور من
باشد دل غم پرور من دربر تو
ز آن به که بود دل من اندر بر من



مجد و بعلیشاه

عارف نامی مولانا محمد جعفر قراگوزلو کبودر آهنگی همدانی جانشین نور-
علیشاه اصفهانی معاصر با فتحعلیشاه قاجار رحلت آنجناب ۱۲۳۹ هجری در تبریز
دیوانش بچاپ رسیده و دارای چند اثر علمی و عرفانی است .

پرتو رخسار ساقی بر شراب افتاده است
یا به لعل آبداری آفتاب افتاده است
ساقیا این بساده حمراست یا لعل مذاب
یا ز عکس عارضت آتش در آب افتاده است
عارضت را طره شبرنگ دارد در میان
یا بچوگان بلندت آفتاب افتاده است
زلف شب را کرده ای دور از جمال آفتاب
یا بیک جانب ز رخسارت نقاب افتاده است
آفتاب عارضت گر آتش سوزنده نیست
مو بموزلفت چرا در پیچ و تاب افتاده است
باده نوشی گر ندارد رشک با زاهد بگو
از کجا آتش بجان شیخ و شاب افتاده است
پر مللاف از دفتر دانش که در میخانه ها
بارها این جزو بیمعنی در آب افتاده است
تا بصحرای قیامت در بیابان امل
بر سر هم تشنه چون موج سراب افتاده است
نالاه مستان درین ره کم ز استغفار نیست
گریه هم بیش از دعای مستجاب افتاده است



حون نسازم قیله گاه خود در میخانه را
باز کار ما به این عالیجناب افتاده است
حبیه محدوب نورانی تر است از آفتاب
تا رهش بر آستان بوترب افتاده است

۰ آب حیوان

دهد بعشوه تاراج عقل و ایمان را
بخنده جمع کند خاطر پریشان را
نظر بسوره نور است و دل بآیه فتح
بفال روی تو چون واکنند قرآن را
بلاکشان غمت چون نگاه قربانی
خریده اند بجان دیده های حیران را
محفلی که بیاد لب زهوش روند
برویم نفشانند آب حیوان را
بیا بشهر و ز دیوانه شهر را پرکن
برون خرام و به از شهر کن بیابان را
مکن ملامت دیوانگان بفریانی
که پرده های به از این نیست راز پنهان را
بخت شاهد و ساقی مست باده منوش
مساز دشمن خود شعله های سوزان را
ز کنج مدرسه بگیریز و کهنه اوراقش
بیا بمیکده و تازه ساز ایمان را
بخاکساری و اخلاص روی نه بر خاک
بچشم پاک نگر این بلند ایوان را
شکفته باش که خاصان بارگاه قبول
کنند شاد بانگشتری سلیمان را
گشاد کار تو مجذوب از آن شهنشاه است
که بسته اند بنامش طلسم دیوان را





مشتاق سمنانی

مشتاق سمنانی نامش حسین بوده در خانواده فقیر در سال ۱۲۷۱ هجری بدنیآ آمد اوایل زندگی را به سختی و رنج گذراند چون دارای استعداد ذاتی و طبعی روان و خطی نیکو بود کم کم بر مشکلات زندگی چیره شد و مردم را برای زور آزمائی در میدان زندگانی تشویق میکرد ، بسال ۱۳۲۶ قمری در سمنان از دنیا رفت و سنش ۵۵ سال بود .



غم مجنون

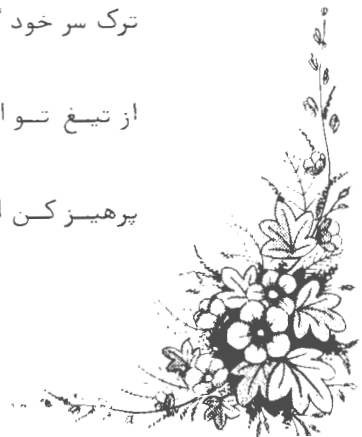
مدام حشم من و لعل سار گرید و خندد
چو ابر و رعد که در نوبهار گرید و خندد
سو بمیکده و حام باده در کف ساقی
بروزگار من و عیش یار گرید و خندد
ر سور عشق شکر خنده شاهدان پریش
روان به بیکر من شمع وار گرید و خندد
ز من نحو غم محنون و شادمانی لیلی
چو سیب و نار که بر شاخسار گرید و خندد
صار یوسف مصری شمیم وصل بیاور
که پیر کنعان بی اختیار گرید و خندد
سپند خال ، بطرف جمال یار توگوئی
همان خجسته خلیل است و نار گرید و خندد
ز نامردای فرهاد و کامرانی خسرو
هزار قرن دگر روزگار گرید و خندد
شب فراق بویران و صبح وصل یگرش
چو جعد و بلبل ، زار و نزار گرید و خندد
همیشه دیده ، مشتاق و نوک غمزه خویان
چنانکه رستم و اسفندیار گرید و خندد



مونس

حاج میرزا عبدالحسین شیرازی ذوالریاستین متخلص بمونس شعرنیکومیسروده
و چند کتاب در عرفان و تصوف تألیف کرده تیرماه ۱۳۳۲ شمسی در سن ۸۲ سالگی
از دنیا رفت بنا بر وصیتش در کرمانشاه مدفون شد .

در حلقه‌ی ما غمزدگان شورو شری هست
وین شور و شر از حده، نوریده‌سری هست
بخشید اثر ناله، مستانه‌ام آخـــــر
البته که در ناله، مستان! نری هست
جان خست به تیغ غمش ای مرگ‌شتایی
کو را بسر گشته‌اش آخر کدری هست
چونین که دگر هیچ ندارم خبر از خویش
با بیخبران کبوی که بی سک خبری هست
ای سالک اگر از نظر خلق فتادی
غم نیست خدا را تو شاید نظری هست
خود در دل این سرد دلال از چه شر نیست
چون در دل هر سنگ بیاسان شری هست
ترک سر خود گیر و بدین مرحله رو کن
ای راهرو البته درین ره خطری هست
از تیغ تو اندیشه روا نیست که ما را
از سینه و پهلور ره وز سر سپری هست
پرهیز کن از آه سحرگاهی مونس
کو را بخدا راهی و هم جنم تری هست



دیده تحقیق

کفر و دیس در بر عشاق نکوکار یکی است
کعبه و بتکده و سبزه و زنار یکی است
اگر از دیده، تحقیق بعالم نگری
عشق و معشوقه و عاشق دل و دلدار یکی است
تا که در میکده من پای نهادم دیدم
اهل آنجا همه مست می و هشیاریکی است
گر چه ذرات جهان حمله انا الحق گویند
لیک از آنحمله خریدار سردار یکی است
ماهه جون نی و تو خود همه دم نائی ما
چون حقیقت نگری اینهمه گفتاریکی است
آفتاب رخ او تافت بمرآت فلوسوب
مختلف گر چه نماید همه انواریکی است
تا همه خلق جهان صلح و اندر بر من
حوراغیار و سرِ مرحمت یار یکی است
مختلف گر چه بود درد من و درمانش
خوشدلیم ز آنکه طبیبم یک و عطاریکی است
پیش نا اهل نهان کن سخن حق مونس
بیر او خزف و گوهر شهوار یکی است





مؤید ثابتی

سید علی مؤید ثابتی فرزند مرحوم سید حسین متولد سال ۱۲۸۱ شمسی در مشهد از شعرای نامور معاصر تخلص مؤید و شعرش روان و جانسوز و دلنشین است .

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس با من و دوری گزید و رفت
آن همدم قدیم که نامش شیب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابراز نظرم ناپدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بیقرار
بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت
یا رب مگر چه دید خطا کان بهار عمر
از پیش من جو آهوی وحشی رمید و رفت
گفتم مگر بناله من رحمت آورد
نشید ناله‌های مرا یا شنید و رفت
از باغ عمر آن گل نورسته مرا
گلچین روزگار بصد جور چید و رفت
آن مرغ خوش ترانه بستانسرای عشق
ناگه خموش گشت و زبان در کشید و رفت



حز درد و رنج نیست در این رهگذار عمر
خرم کسی که زود بمنزل رسید و رفت
یادش بخیر باد مویید که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

روشنی فکر

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمیرود ز تنم
بلای جان من این عقل مصلحت‌بین است
بیار باده، که غافل کنی ز خویشتم
بر شهئی ز من ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات پیر کنعان کو
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
چو شمع آتش سوزان درون جان دارم
بین بروشنی فکر و گرمی سخنم
صفای خلوت جان من است شراب
چو هست این دو چه حاجت بباغ و یاسمنم
شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
بیوسمت لب و آنکه بگویمت که منم





مشفق کاشانی

عباس کی منش متخلص به مشفق متولد سال ۱۳۰۴ شمسی در کاشان چنداثر
بنام شباهنگ ، خاطرات ، اشکها و سرود زندگی منتشر کرده است .

مستی و هستی

مستم و در عالم مستی ز هستی میگیرم
باده را لازم که از هستی بمستی میگیرم
نیست از این هستی پر دردسر ، چشم امیدم
هستی ار نگریزد از من ، من ز هستی میگیرم
آستان بوس در میخانهام تا واپسین دم
تا نگوید مدعی کز می پرستی میگیرم
خویش را کی پای بند این جهان سازم که از او
تا روان دارم به تن با چیره دستی میگیرم
سر بلندم در میان دوستان مشفق بگیتی
تا تباهی در ستیزم چون زیستی میگیرم

دل می پرست

ز آن می که داد ساقی مجلس بدست ما
بالا گرفت کار دل می پرست ما



از پا در آمدیم بر راه وفادری غ
 یاران بی وفا نگرفتند دست ما
 سرگشته چون کیوتر گم گشته آشیان
 الا بیام دوست نباشد نشست ما
 با هر شکن که گشت برخسار من پدید
 خطی نوشت چرخ ز راز شکست ما
 در گیر و دار چرخ کمانی بسنگ خورد
 هر تیر آرزو که رها شد ز شست ما
 با یک نگاه صد دل هشیار صید اوست
 هر جا که پا بناز نهد ترک مست ما
 مشفق صفای خاطر و لطف سخن تراست
 دل‌های پاک باشد از آن پای بست ما

دوست

سالها رفت و ز یادم نرود دوست هنوز
 تا چه کردم که مرا دشمن جان اوست هنوز
 زیر بار غمت از پشت من خسته شکست
 بخم زلف تو دل از تو وفاجوست هنوز
 بهوای سر گیسوی بلندت بگذشت
 عمر کوتاه و به آزار منت خوست هنوز
 گردش چشم بمستی ز من ای دوست متاب
 که مرا قبلهٔ جان آنخم ابروست هنوز
 بلبل طبع من ای نوگل خندان امید
 بهوای گل روی تو سخنگوست هنوز
 سر آزادیم از دام غم عشق تو نیست
 کم دلم بستهٔ آن حلقهٔ گیسوست هنوز
 با نگاهی دل و دین برد ز مشق زانرو
 دیده‌ام فتنهٔ آن نرگس جادوست هنوز



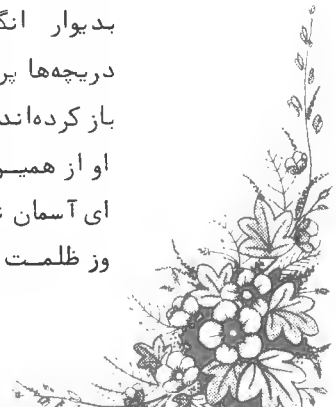


مشیری

فریدون مشیری پدرش ابراهیم متولد سال ۱۳۰۵ شمسی در تهران طبعش عالی و مطالعاتش در آثار گذشتگان زیادست شعرش چکیده رنجها و دردها و عشقها و ناکامیهاست .

نگاهی در آلبوم

در پیش چشم خسته من دفتری گشود کز سالهای پیش
چندین هزار عکس در آن یادگار بود
تصویر رنگ مرده‌ی از دست رفته‌ها
رخسار خاک خورده در خاک خفته‌ها
چشمان بی تفاوتشان چشمه ملال
لبهای بی تبسمشان قصه‌ی زوال
هر ذره ز پیکرشان - چون غم غروب = بگسسته از وجود . . پیوسته با خیال هر
صفحه پیش چشم دیوار مینمود متروک و غم گرفته و بیمار هر کس چون دریچه
بدیوار انگار، آن چشمهای آرام آن چهره‌های مات همراه قصه‌هاشان - از آن
دریچه‌ها پرواز کرده‌اند در موج گردبار کبود و بنفش مرگ راهی در آن فضای تهی
باز کرده‌اند پای دریچه‌ای چشم بچشم مادر بیمارم اوفتاد یادش بخیر باد
او از همین دریچه با فلاک پرگشود رفت آنچنانکه هیچ‌نیامد دگر فرود
ای آسمان تیره تا جاودان تهی من از کدام پنجره پرواز میکنم
وز ظلمت فشرده این روزگار تلخ سوی کدام روزنه ره باز میکنم



دل آزار

این تو هستی که کنار من زار آمده‌ای
جان فدای تو که با من بکنار آمده‌ای
باور از بخت نبودم که به بینم روزی
تو دل آزار کنار من زار آمده‌ای
این تویی؟ ای سر زلف تو قرار دل من
که بسوی من بی تاب و قرار آمده‌ای
بخت بیداری و مهتاب شب تنهائی
صبح امید و بعد از شب تار آمده‌ای
منظری نیست دل افروزتر از صبح بهار
تو دلفروزتر از صبح بهار آمده‌ای
دلم از آتش هجران تو خاکستر شد
سر این کشته طبیباً به چه کار آمده‌ای
بر سر سنگ مزارم مکن از اشک دریغ
خود تو دانی بسر سنگ مزار آمده‌ای
پای بر چشم فریدون بنه ای مایهٔ ناز
کاین تو هستی که کنار من زار آمده‌ای

بازگشت

آمد از راه و سراغم نگرفت رفت ، اول به رقیبان پرداخت
اشک من دید و کنارم ننشست دل تنگم به نگاهی نخواست
دلم از سرزنش عقل شکست جانم از وسوسه شرم گداخت
گله از دوست نکردم هرگز شادم از این که مرا دید و شناخت



مفتون

بدالله مفتون پدرش عبدالله متولد ۱۳۰۴ شمسی در شعر و شاعری ورزیده و در غزلسرائی پرمایه است در وزارت دادگستری بکار اشتغال دارد .

تو ای امید خسته‌ی خیال پرستم
تو ای که رفتی و دیگر نمرسد بو دسم
تو حام دست رقیبان شدی و من خم حوشان
که در سیاهی سرداب انتظار نشنم
مرا چگونه فراموش کردی ای گل ساحل
که من ز شوق تو چون موج سربخیزه سکتم
بیوی آنکه تو چون آفتاب صبح در آئی
جو مافیات سحر ناز و یود خویش گستم
سپید پیرهن خاطرات من تو ندانی
که من بیاد نخستین نگاه چشم بومستم
ندانی اینکه پس از ده حران سردحائلی
هنور من کل صد برک ناز تو هستم
گاهی غم تو گهی درد روزگار دریغا
چه سروشت که از دام حردام جسم



صبح بدرقه‌ی کاروان عهد جوانی
ز اشک خویش همه نقش بازگشت تو بستم
خدا پیرا مشکین آخوین امید دلم را
که عمر می‌رود و من در آرزوی تو هستم

شاعر شدم

شاعر شدم و لیک پس از سالها سکوت
شاعر شدم که حسرت خود بازگو کنم
شاعر شدم و لیک نه تنها برای خویش
شاعر شدم که با همه کس آرزو کنم

شاعر شدم که در سفر سرد و گرم عمر
با رنگ هر بهار و خزان آشنا شوم
شاعر شدم که در شب دریای سرنوشت
بر کشتی شکسته دل ناخدا شوم

شاعر شدم که باغ زمستان کشیده‌را
بارانی از شکوفه خوش رنگ و بو دهم
شاعر شدم که غنچه بس راز بسته‌را
در اشکهای پاک سحر شستشو دهم



شاعر شدم که در همه اوقات روزگار
با گوش دل طنین سرود تو بشنوم
چون برگها بهم خورد و موچها بهم
آهنگ آشنای درود تو بشنوم

شاعر شدم که گم کنم این لحظه‌های تلخ
در بیکران آن شب پر عطر موی تو
شاعر شدم که پرتو مهتاب صبح را
بینم در آن دو نرگس بدود گوی تو

شاعر شدم که با نظر مست عاشقان
زیباتر از طلوع به بینم غروب را
شاعر شدم که مظهر قهر تو بنگرم
کولاک کاروان شکن و مرد کوب را

شاعر شدم که کودک نازکدلی شوم
هر دم برای گریه بجویم بهانه‌ای
شاعر شدم که از تو برنجم به نیم ناز
وانگه بصد نیاز بسازم ترانه‌ای



شاعر شدم که عکس تو بینم درون‌حام
در خوابهای مست خیال تو بنگرم
شاعر شدم که در شب مهتاب و صبح پاک
از هر کران صفا و جلال تو بنگرم

شاعر شدم که خشم اسیران خسته‌را
عضیان شعله بخشم و رنگ جنون زنم
شاعر شدم که بر در و دیوار کاخ‌قصرن
سیلاب اشک افکنم و نقش خون زنم

شاعر شدم که در دل این‌شوره زارها
تخم هوس بپاشم و کاری بی‌رورم
شاعر شدم که با سخن خاطرات تلخ
شیرینتر از بهشت بهاری بی‌رورم



مبشری

دکتر اسدالله مبشری فرزند ابوالقاسم متولد ۱۲۸۹ شمسی در تهران از قضات عالی‌رتبه دادگستری و غزل‌نیکو میسراید و طبعی روان دارد. ترجمه‌های اوجاب رسیده کتاب زندگی حضرت محمد (ص) را با قلمی شیوا برشته تحریر آورده. نمونه‌ی نثر مبشری

(زن در چمنزار زندگی پای گذاشت)

با مرد موجود دیگری بجهان پای نهاد کد با هم بر صخره‌های عبوس و دل‌سرد
زمین گذاشتند پای هر دو مجروح خونها در هم آمیخت و صخره‌ها را رنگین ساخت
در تاریکی پر دامنه و پیچیده حیات از درد و وحشت ناله برآوردند ناله‌ها در هم
پیوست و هنگامی که افق دور دست سعادت را دیدند هر دو خدیدند.
موج خنده‌ها با نور زندگی در هم پیچید و دست در دست هم بچمنزار رسیدگی
خرامیدند این موجود زن بود و مرد نخستین ترانه زیبا را که ارهید وجودش رسد
میگرفت برای او سرود او نیز آنرا به نغمه‌های جانبخش پاسخ داد.
و از آنروز تا کنون در لباس شعر و ادب و در جامه نقاسی و محسمد سازی و
باری در تشریف رسای هنر و در قالب تغنن و تشریع زن موضوع سخنان بسیار بوده
است (از کتاب عبقریه محمد "ص")



خرمن

شود آنا که من آنچهره، زیبات بیوسم
خرمن نور شوم تا برو بالات بیوسم؟
حک ناهید شوم نعمه گر بزم تو کردم؟
نفس صبح شوم زلف سمن سات بیوسم؟
عرق نرم شوم روی دالارات پیوشم
سرمه، ناز شوم سرگس شهلات بیوسم؟
عطش مننی و وسواس گنه کردم و هر دم
با وجود تو پیامیزم و اعضاات بیوسم؟
موس عشق شوم ره بدل نرم تو یابم
خنده، مهر شوم ساغر لبهاات بیوسم؟
رح خورشید فلک دره بیفدر بیوسد
بس تو رسوا نشوی گر من رسواات بیوسم؟
کاشکی مست، نسی در بر من بیخراقتی
تا یکام دل آشفته سراپاات بیوسم؟

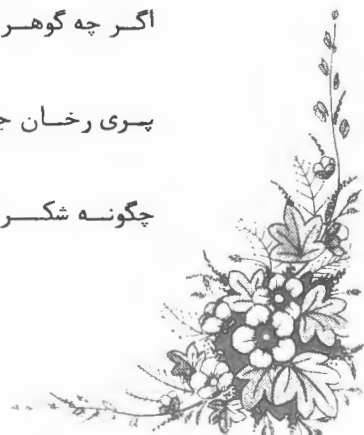




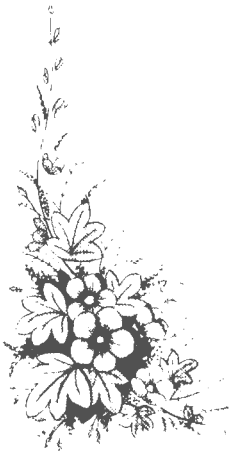
حاج مصباح

مرحوم حاج شیخ اسماعیل مصباح (نجم الممالک) در شب جمعه ده ذیحجه سال ۱۳۰۰ هجری در تهران بدنیا آمد به این مناسبت نام او را اسماعیل گذاردند چون شب عید قربان بوده پدرش مرحوم حاج شیخ زین العابدین در پیری صاحب چنین فرزندی شد برای او رنج فراوان برد و چون خودش دارای استعداد ذاتی و فطری بود در هر رشته ترقی کرد از عجائب اینکه در شب عید قربان سال ۱۳۸۰ هجری پس از هشتاد سال چشم از جهان فروبست مرحوم مصباح استخراج در تقویم ماهر و در شعر و شاعری مهارت تام داشته دیوان اشعارش بچاپ رریده.

مگر که آن مه انور در آمد از در ما
که شد ریاض چنان کلبه‌ی محقر ما
سزد که بر همه عالم کنیم فخرامش
که جلوه‌گر شده یار بلند اختر ما
بیا تو ای مه کنعان به بزم ما بنگر
چه دل ربا شده معشوقه‌ی هنرور ما
دماغ ساقی گلچهره را نگر که چنان
شده است سر خوش از این مجلس معطر ما
صبا بگو تو ز من خازنان مجلس انس
بیار عشق بسوزند عود محمر ما
بگو بخازن جنت بیا تماشا کن
که گشته رشک جنان محفل منور ما
اگر چه گوهر غلطان گرانبهاست ولی
گرانبهاتر از آن بین یگانه گوهر ما
پری رخاں جهان جمله دلبرند اما
کسی جلوه نباشد بسان دلبر ما
چگونه شکر کنم دولت خدا دادی
که آن نگار چنین آمده است در بر ما



بکارم ای مه جوان حفا بمن سا کی
 ترحمی بکن آخر بدیدهی نرم
 سوختی دلم از نار عشق خویش چرا
 مکرز روز ازل بسوده این مقدر ما
 حواص خون دلم راجه کوئی اندر حشر
 اگر محاکمه افتد ببرد داور ما
 سا برای خدا یکدمی فرو بنشان
 شرار آذر از بین سینهی پرآذر ما
 سار میمنت جان اگر که بگذاری
 قدم به بستم ای یار نار پرور ما
 یک دو بوسه از آن غنچه لب زدا
 غبار غم دمی از خاطر مکدر ما
 سوز آتش عیрт لباس کثرت و ریز
 رباده، می وحدت میان ساغر ما
 ز دامن شه دیں دست بر نمی دارم
 و کرز تیغ شود پاره پاره پیکر ما
 نه هر گروه امامی و سروری دارد
 علی است روز قیامت امام و سرور ما
 مدار پاک ز روز قیامت ای مصباح
 که سایهی علی و آل اوست بر سر ما





مصباح زاده

آقای حاج شیخ عباس مصباح زاده فرزند مرحوم حاج شیخ اسماعیل مصباح-
نجم الممالک متولد نهم ۱۳۰۹ شمسی در قم دانشمند است ادیب و شاعری است
اریب در نویسندگی و خط و نقاشی هنرور در نجوم و ریاضیات و نوشتن تقویم
مهارت دارد تفسیر و ترجمه قرآن کریم به خط نیکوی ایشان بچاپ رسیده و در شعر
مصباح تخلص مینماید از علوم قدیمه و جدید بهره‌مند و در کسب کمال کوشش فراوان
کرده و دیوان اشعارش بچاپ نرسیده و آثاری در مجلات به طبع رسانده.



قفس عشق

آه شبگیر کند فاش چو روزی رازم
همچو منصور سردار فنا سر بازم
قیمت وصل تو ای دوست بداند آن کس
که شبی یکدله چون اشک شود همرازم
مرغکی خسته دلم در قفس عشق اسیر
سوی کوی تو بناچار بود ، پروازم
شده ام غنچه صفت تنگدل و غرقه خون
بسکه خار غم هجران تو شد دمسازم
من و شمع شب و پروانه سه عاشق بودیم
سوختند آن دو شبی ، من بغمت میسازم
آنچنان پر شده ام از تو و از خویش تهی
کز همه هستی عالم بتو میپردازم
میدهم جان بهوای رخت ای طلعت عشق
بامیدی که بیائی و ببینی بازم
از ازل عبد تو مصباحم و دارای جهان
تا ابد من بچنین سلطنتی مینازم





مظاهر مصفا

دکتر مظاهر مصفا متولد سال ۱۳۰۷ شمسی در اراک دانشمند بیست که اوقات فراغت را در جهان تحقیق و ادب و دانش میگذرانند در قصیده سرائی تواناست بچاپ رسانده.

طرب کاه و اندوه افزا گذشت	مه و سالها هر چه بر ما گذشت
امید افکن و عمر فرسا گذشت	شب و روزها از پی یکدیگر
شب و روز با ای دریغا گذشت	مه و سال با ای فسوسار سید
شتابان رسید و شکیبا گذشت	غم هستی من که جز غم نداشت
چو ابر آمد و برق آسا گذشت	و گر بود شادی که هرگز نبود



سپیده دمید

حنه حاصل ر دیروز و امروز من
رسد از غم درد حالم لب
سپه‌ای غم‌رم که از دیر باز
ر خود رسم ایا سپیده دمید
خود کونم از بهر تسکین درد
محور غم که کویا سپیده دمید
محور غم که این زندگی هر چه بود
لی عمر من: روز و شب سال و ماه
گذشتم ر هستی که در روزگار
ر عشق من بویه سوز تو نیز
واند کشد دست از با کسی
ما هر چه کردی و خواهی بکن
ولی از نو می‌رسم ای سنگدل

که این هر دو در فکر فردا گذشت
من لحظه و ساعتی تا گذشت
بیاد تو ای ماه سیما گذشت
شب هجر باقی بود یا گذشت
اگر چند درد از مدام گذشت
سب‌تیره، هجر، گویا گذشت
بد و خوب یا زشت و زیبا گذشت
بسی سخت بگذشت، اما گذشت
توان رستن از هر غمی با گذشت
گذشتیم و شوق تمنا گذشت
کسی که سر جمله دنیا گذشت
ز تو ما گذشتیم و از ما گذشت
که از تو خدا خواهد آیا گذشت



موج

مصطفی خلیفه سلطانی مشهور به خلیل سامانی فرزند شکرالله تولدش سال
۱۳۰۸ شمسی وتخلصش موج شعرش از احساس دریای طبع سرشار اوست ،

با اینکه مو بمو غم دل گفته‌ایم ما
چون موی تو هنوز هم آشفته‌ایم ما
دیگر دری نمانده که گوئیم از آن سخن
آری ز هر دری سخنی گفته‌ایم ما
گوهر شناس شهر چو از ما سخن شنید
جز این سخن نگفت که در سفته‌ایم ما
گویند قصه لب جانان شنیدنی است
اینهم حکایتی است که نشفته‌ایم ما
خرم نمیشود دل ما از نسیم صبح
گل نیستیم غنچه نشکفته‌ایم ما
جز درد هجر یار که درمان نداشته است
درد دلی نبوده که نهفته‌ایم ما
دریای وصل دوست زند موج لطف لیک
لب تشنه روی ساحل غم خفته‌ایم ما

بوسه

نه با بیان ونه با مطلب تو دارم کار
دو بوسه خواهم اگر ناله تو دارم کار



کواکب فلک عشق گر چه بسیارند
 من فلک زده با کوکب تو دارم کار
 نه یک دقیقه در اندیشه فراق تو ام
 که با دقایق روز و شب تو دارم کار
 اگر چه مذهب و آئین تو دل آزاری است
 بمذهب تو که با مذهب تو دارم کار
 شدم بمکتب جور تو همچو دال هنوز
 بقامت الف و مکتب تو دارم کار
 شکوه منصب خورشید و مه نمیخواهم
 که با شکوه تو و منصب تو دارم کار
 مرا چه کار که جان بر لب رقیب رسید
 لبم بیوس که من با لب تو دارم کار

نیاز

کسی نگفت بیزم رقیب سازی نیست
 که ساز هست ، ولی ساز دلنوازی نیست
 بسوز سوختن و ساز ساختن خوش باش
 خوشی نمیرسد آنرا که سوز و سازی نیست
 اگر چه دشمنی دوستان ز حد بدرست
 مرا بدوستی دشمنان نیازی نیست
 به نقد جان همه شب نرد عشق میازم
 قمار باز تر از من قمار بازی نیست
 سری بشهر محبت بزن که در این شهر
 میان عاشق و معشوق امتیازی نیست
 شب وصال چو دامن یار کوتاه است
 دریغ و درد که ما را شب درازی نیست
 چه عیب گر گهر عشق خفته در دل (موج)
 چه سینه‌ای است که در آن نهفته رازی نیست





ناصر خسرو

حکیم ناصر خسرو ابن حارث قبادیانی سال ۳۹۴ هجری در قبادیان بلخ بدنیا آمد به تحصیل علوم متداوله زمان پرداخت و دوران جوانی ، در دربار سلاطین غزنوی رفت و آمد داشت و در دربار سلاجقه خدمت میکرد و بمسافرت و تحقیق علاقه مفراط داشته سفرنامه و دیوان او بیان کننده حالات روانی اوست پس از تجسس بسیار در جرگه متعصبین فرقه اسماعیلیه در آمد و بمقام (حجت) رسید پس از رنج و زحمت بسیار و صدمه کشیدن از دست جورمخالفان بسال ۴۸۱ هجری دریمگان حوالی بدخشان از دنیا رفت عمرش ۸۷ سال و آثارش سفرنامه ، دیوان شعر ، روشنائی نامه — سعادتنامه — زادالمسافرین — دلیل المتحیرین و چند کتاب دیگر است .



• مکافات

خون من سدیست آری مردم توان کسب
 نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
 من به دار بهر ستمکاران کردم
 انکور نه از بهر نبیست بچرخشت
 کسی برمی دد کی کسی فتاده
 حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت
 گفت: که کرا کسی تا کسه سدی زار
 تا باز که؟ او را بکشد آنکه ترا کشت
 آنکس مکن رنج بدر کوفتی کس
 تا کس نکند رنج بدر کوفتنت مشت

ما صبر خسرو سراهی میگذشت	مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید خسرو سنان و مبرر رویرو	بانگ برزد گفت، کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین	ایش نعمت ایش نعمت خوارگان





حکیم نظامی گنجوی

حکیم ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی در سال ۵۳۵ هجری
در شهر گنجه آذربایجان متولد شد. خمه نظامی از شاهکارهای شعر فارسی است
که بی تردید در شعر بزمی به پایه او کسی نمی‌رسد. در سال ۵۹۹ هجری بسن ۶۴
سالگی چشم از جهان پوشید.

نیکوئی

چون نیست امید عمر از شام جاشت
ساری همه تخم نیکوئی بادکاست
چون عالم را بکس نخواهند گذاشت
ساری دل دوستان نکه باد داشت

گر آه کشم کجاست فریاد رسی و ر صبر کنم عمر نمانده است سی
بر یاد تو می‌زنم بهر دم نفسی کس را ندهد خدای سودای کسی

غرامت است غرامت شی که با تو گذارم
ندامت است ندامت دمی که بی تو برآرم

بناگزیری وصلت که نیست از تو کریزم
به بقاراری زلفت که نیست بی تو فرارم

طلب کنم چو توئی را ، من این خیال نورزم
طلب کنی جو می‌را ؟ من این آمدندارم

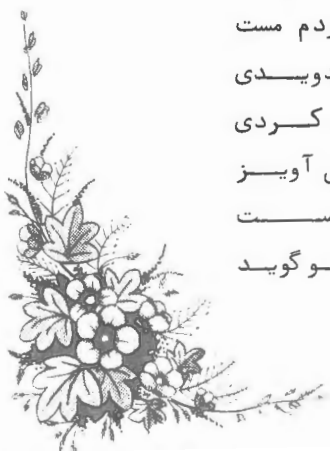
بنزد من تو بزرگی قسم که پیش تو خوردم
به پیش من تو عزیزی مسم که بشنوخواره



نه چشم آنکه ببینم نه بخت آنکه بیابم
 نه پای آنکه ببوسم نه دست آنکه بر آرم
 تو فارغی ز نظامی منم که در طلب تو
 بروز طالع گیرم بشب ستاره شمارم

در صفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان	سر خیل سپاه اشک ریزان
متوازی راه دلنوازی	ز نجیری کوی عشقبازی
قانون معنیان بغداد	بیاع معاملان، فریاد
طبال نفیر آهنگین کوس	رهبان کلیسای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا	هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بیکلاه و بی تخت	دلخوش کن صد هزار بیرخت
اقطاع ده سپاه مـوران	اورنگ نشین پشت گوران
در اجه قلعه‌های وسواس	دارنده پای دیربی پاس
مجنون غریب دلشکسته	دریای ز جوش نا نشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده	چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه	رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی	با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی	نشودی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش	لیلی بقبیلۀ هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوده	ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست	افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشیند بر کشیدی	بیخود شده سو بسو دوییدی
و آنکه مژه را پر آب کردی	با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز	در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بیاد داده تسست	بر خاک ره افتاده تسست
از باد صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو گوید



نظیری

محمد حسین نظیری نیشابوری عالمی نکته دان و شاعری سحرسج و عارفی
روشندل بوده در زمان سلاطین صفویه میزیسته دیوانش دارای دقایق عرفانی و
سبک غزلیاتش هندی سال ۱۰۲۱ هجری از جهان رفت .

یک بلبل خوش نوا و صد انجم است
یک سرو سرافراز و هزاران حص است
خوشگوئی من بلند آوازه است
ز آن نوع که سرفرازی او من است

مغز سخن

دم چند فروزی از سخن جویی خوش
سرمنده همسوی ز رنگینی خوش
از من مزه ای طلب که مغز از سخم
رسته است خوشتر سرخی خوش

گریه مستانه

شهر ویران شده، گریه، مستانه، ماست
هر کجا هست غمی در درخانه، ماست
از همه سو، ره بیغوله و صحرانمند
هر کجا می بکری در بی دوانده، ماست
بال و پر سوخته هر یک بکاری رفتند
آنکه باید سدر از برم نو سرو به، ماست



نمایشای جهان باز نمائیم از تو
 آنچه دام دگران ساخته‌ئی دانه‌ماست
 بسر داده فروشان که بمسجد نرویم
 تا بمیخانه نمی در ته پیمانه‌ماست
 ما که خورشید پرستیم بمحفل چکنیم
 آفتاب از همه جا روی بویرانه‌ماست
 خواب ما را بصد افسون نگه می‌بندند
 حاودان را همه جا گوش بر افسانه‌ماست
 تا کی از موعظت خلوتیان می‌شنویم
 هوش ما محو تماشا گه خانانه‌ماست
 صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
 همه در وحد و سماعند که در خانه‌ماست

شور چمن

سور چمن ز نغمه‌آزادی من است
 روی شکفته سحر از شادی من است
 میخانه‌ام ، بسوی بهارم گشاده‌اند
 هر جا خرابی است ز آبادی من است
 بیهوشیم بجلوه گه گلستان برد
 من بلبلم که نکبت گل هادی من است
 بی ذوق عشق ، کار بسامان نمیرسد
 شاگرد عشق بودن ، از استادی من است
 عشقم نوید زندگی حاودان دهد
 آن چشمه‌ئی که گم شده دروادی من است
 گردون بعشق ، زایچه طالع‌نوشت
 نیک اختری نشانه همزادی من است
 حسرت برم همیشه نظیری ز صیدگاه
 زین خوی رحم کافت صیادی من است





نورعلیشاه

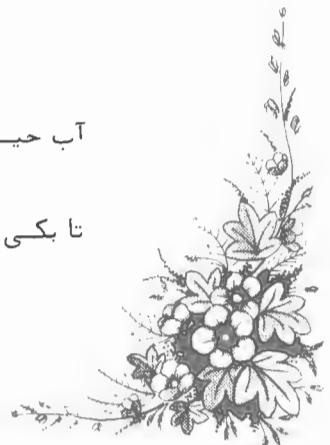
جناب محمد علی ملقب به نورعلیشاه اصفهانی فرزند عبدالحسین فیض ..
علیشاه اصلش از تون خراسان بوده دارای آثار نظم و نثر عرفانی و دیوان و بعضی
از آثارش بچاپ رسیده در سال ۱۲۱۲ هجری در موصل رحلت نمود .

دنیای دون

کنونکه لاله بگلشن پیاله نوش آمد
چو غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد
نخفت دیده‌ی نرگس چو چشم بیماران
ز بسکه مرغ سحر دوش درخروش آمد
چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی
نهال غنچه چو مستان سبو بدوش آمد
ز جوش باده صبحی کشان گلشن را
ز جاجهء عنبی خم میفروش آمد
ز هر کنار خرامان شده سهی سروی
میان بخدمت گل بسته سبزپوش آمد
ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایان را
نواى بریطونی در چمن بگوش آمد
ز دست نور علی هر که ساغری نوشید
ز سکر بادهء دنیای دون بهوش آمد

جوهر جان

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب
جوهر جان طلبی از لب جانانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن
حام می نوش کن و مجلس رندانه طلب



راهد آزار دل سوختگان پیش مده
 شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب
 گر دیوانگیم نام بود شهره شهر
 عقل کل ، عقل کل اندر دل دیوانه طلب
 چند چون خغد کنی حای بهر جای خراب
 طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب
 ساقی ار جلو، دهد ابروی محرابی خویش
 سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
 گر بکف حام جهان بین ، هوست هست دلا
 همچو نور علی از سید مستانه طلب

اینکه ویران شده از سیل فناخانه ماست
 مخزن گنج بقا در دل ویرانه ماست
 مینماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان
 همه یک پرتو حُسن رخ جانانه ماست
 گر چه هر دم ز بد و نیک جهان دم نزدیم
 از کران تا بکران فسه افسانه ماست
 ساقیا گر نبود حام بلورین چه شود
 گردش چشم تو هم ساغرو پیمانه ماست
 در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست
 همه شب تا بسحر نعره مستانه ماست
 آنکه از پرتو حُسنش شده ممکن موجود
 روز و شب عشق رخس در دل دیوانه ماست
 تا شده نور علی جرعه کش محفل دل
 محفل آرای دلش سید رندانه ماست



نشاط اصفهانی

میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی معتمدالدوله از رجال معروف و شعرا و ادباء دربار فتحعلیشاه قاجار تولدش ۱۱۷۵ هجری در نظم و نثر فارسی و عربی مهارت داشته در سلک اهل تصوف و عرفان بوده انشائی خاص داشته و خوشنویس و در خط شکسته استاد بوده در سال ۱۲۴۴ هجری بمرض سل دیده از جهان فرو بست . سن او ۶۹ سال بوده .

گناه

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حیل ره می ناسد کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان سده است
کجاست دل در حور اورنگ سبی ناسد کرد
تبع عشق و سر این نفس مقنع بجزد .
زین سس خدمت صاحب کلهی ناسد کرد



روسان فلکی را اثری در ما نیست
 حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
 سکه خورشید جهان تاب، نهان از نظر است
 قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
 حوس همی میروی ای قافله سالار سراه
 گذری حاسب گم کرده رهی باید کرد
 به همی صف رده مژگان سیه باید داشت
 بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
 حاسب دوست نگه را نگهی باید داشت
 کشور خصم تبه از سیهی باید کرد
 کر محاور سوان بود یمیخانه نشاط
 سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

منزل دوست

سوی جان را نفس باد صبا میآید
 بار این باد بهاری ز کجا میآید
 ره دلی اندیشه را کمراهی نیست
 کز پی گمشدگان راهنما میآید
 حجب چه حجب، تفصیر دلبر نکند
 کر پیادش خطا باز عطا میآید
 سحر سردا، ده مه حلقه ریان بر درما
 مسب از روی سو حویای ضیا میآید
 سحر سحر، سحر سحر که گشت
 که بهر جا که روی او ز قفا میآید
 سحر سحر، سحر سحر که گشت
 معنی هست بهر جا که گدا میآید





ناصرالدین شاه

احمد ناصرالدین شاه قاجار فرزند محمد شاه متولد ۶ صفر ۱۲۴۷ هجری پادشاهی خوش ذوق بود به شعر و شاعری و نقاشی هم علاقه داشته اشعاری سروده در جمعه ۱۷ ذیقعد ۱۳۱۳ هجری بدست میرزا رضای کرمانی بقتل رسید . تخلصش ناصر بوده عمرش ۶۶ سال قبرش در حرم شاه عبدالعظیم (ع) شهر ری واقع است دیوان اشعار و چند سفرنامه اش بچاپ رسیده .

بازار عشق

سرو را تشبیه نتوان ، بر قد رعنا ی تو
ماه را بست نماند تا رخ رعنا ی تو
یا سراسر سود باید بردن از بازار عشق
یا که سر باید نهادن بر سر سودی تو
گره تیر غمزه ریزد خون خلقی را بخاک
هیچ پروائی ندارد ، جسم بی سره ای تو
تا نتابد از خجالت مهر گردون کاشکی
پرده بر در انداز روی جهان ری تو
در همه دلها بود جای تو اما از چه رو ؟
در دل ویرانه من تنک ناسد حید

جان مشتاقان فدای زلف عنبرسای تو
توتیای جسم عشاق سب خاک سب تو
عالمی مدهوش خواهد گشت تا حسی صم
گر برافتد پرده رحمت بر روی تو

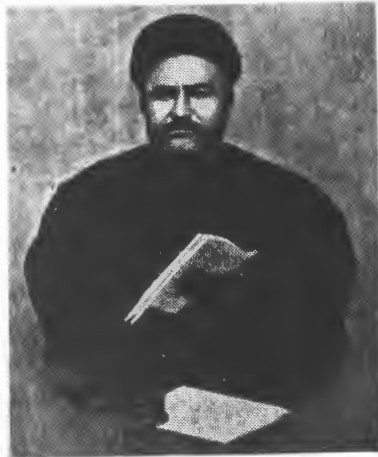


تا قیامت مست گردد هر که بیند یکنظر
 ، گردش مستانه آن نرگس شهلای تو
 عقل را گوید که بر خیز و برو اینجا نما
 عشق میگوید همین یا جای من یا جای تو
 طوطی طعم غزلخوان است در بستان عشق
 در هوای بوسه‌ای از لعل شکر خای تو

فصل بهار

وفا ندیده کس از دلبران گلرخسار
 چنانکه گل ندهد بیشتر ز فصل بهار
 حوسرد ، دل ز کفم خود برت از نظرم
 دمی نماند که جان در برش کنیم نشار
 حای دوست کشیدیم ماه راسه بغل
 بیاد یار نشاندیم سرو را به کنار
 ولی ر ماه بدیدیم ؛ حلوه ؛ رح دوست
 ولی ز سرو نچیدیم ؛ میوه ؛ قد یار
 چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف
 چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
 نه ماه راست سر طره‌های مشک افشان
 نه سرو راست ببر جامه‌های زرین‌تار
 ر ماه رح رسای او مشال مرن
 ر سرو با قد رعنا ی او دلیل میار
 موده سهدی ار ماه و سرو آزاد م
 کد سرو خوش حرکات است و ماه خوش گفتار





نسیم شمال

سید اشرف الدین حسینی فرزند سید احمد سال ۱۲۵۰ شمسی در قزوین بدنیا آمد روزنامه نسیم شمال را انتشار میداد و سال ۱۳۴۵ قمری مطابق ۱۳۰۵ شمسی در تهران به بیماری جنون مبتلا گردید و با فقر و تنگدستی و فلاکت سال ۱۳۱۳ شمسی از دنیا رفت آثاری اجتماعی و فکاهی و انتقادی است. عمرش ۶۳ سال بوده دیوانش چندین بار تجدید چاپ شده.

در تعریف علم قصیده‌ی گفته که چند بیت آن انتخاب شد.

منم که پرورش از علم یافته حانم
ز معرفت شده محکم چهار ارکانم
فقیر علم و محتاج بخشش علمم
مریض علمم و حز علم نست درمانم
مین بچشم حقارت مرا درون غلای
که پیش اهل هنر همچو سبغ عربانه
هزار جرعه صهای علم نوشیدم
هنوز بر لب دای علم عطش علمم
مگر نسیم صبا بوئی از بهشت آورد
که باز مسبب من ای علم و مرئوس
ز بحر و قلزم علم و هنر چو گیسو دور
ز آن لحاک جو بهی دای علم
اگر که علم بچین است میروم تا حین
نظیه اسرار حد رسد بر



نبی چو گفته فریضه است علم بر زن و مرد
 بعلم کوشم تا جان رسد بجانانم
 دگر بشهد و شکر هیچ اعتنا نکنم
 برفته تا مزه آن بزیردندانم
 پی مطالعه شب تا سحر خوابیدم
 دقایق کلمات من است برهانم
 مرا به مجلس جهال هر که دعوت کرد
 بجان دوست قسم میبرد بزدانم
 کدام ماه درخشان بود به عارض علم
 کدام دختر بکر است به ز دیوانم

مادر و دختر

شبى دخترى گفت با مادرش
 زمانى که میخفت در بسترش
 که ای مادر مهربان اديب
 نویسندهٔ نکته دان و نجیب
 بوقت نوشتن بدون خلاف
 بگو قیمه باغین بود یا که قاف
 بخندید مادر ز گفتار او
 خوشش آمد از حرف و اطوار او
 پس از خنده فرمود ای نورعین
 که قیمه نه با قاف باشد نه غین
 ز قاف و ز غین قیمه ناخورده کس
 فقط روغن و گوشت بایست و بس
 همان غین و قاف از خیالات تست
 نه، قیمه از گوشت گردد درست
 من این شعر شیرین همچون عسل
 نوشتم به عنوان ضرب المثل





نظام وفا

استاد نظام وفا ، نامش نظام‌الدین پدرش میرزا محمود امام حمید کاشان
تولدش ۱۲۶۶ شمسی در بیدگل کاشان در نویسندگی و شاعری توانا و افکاری عالی
و نفوذی عمیق و شکستهای زندگی و غمها و رنجها او را یکی از چهره‌های درخشان
آسمان هنر ساخته آثاری از نظم و نثر بی‌چاپ رسانده . اول بهمن ۱۳۴۳ خورشیدی
چشم از جهان فرو بست عمرش ۷۷ سال .

بی سبب ترک من زار نمی‌باید کرد
بخدا این همه آزار نمی‌باید کرد
کشتی و سوختی و باز نمی‌بخشائی
بعد ز این بنهمه ضرر نمی‌باید کرد
ز یکی بر دل و دل را بیکی ده در شهر
همه خلیق گرفتار نمی‌باید کرد
اینقدر خون دل یاران مصیبت زده را
بهر دل‌داری اغیار نمی‌باید کرد
گفته اندارتو، من دوست ترا مدارم
راست است این سخن انکار نمی‌باید کرد
حرف دل پیش کسی خوش نبود عیوازدل
حز بیاران گله از یار نمی‌باید کرد
پیش محبوب نظاما سخن از عشق مگوی
خفته این فتنه و بیدار نمی‌باید کرد



صدای ناله

سرو می‌رود آیدوست مه‌رت از سر من
بخاکپای تو تا سر بودیه پیکر من
حمول آنس سوزان دل نخواهد شد
چو سیل اگر چه بود اشک‌دیده ترم من
ر من تو روی مکردان مرا چو میبینی
مخواه اینقدر آزدگی خاطر من
بروی توست مرا روشنی و گرمی دل
بتاب تا ابد ای آفتاب انور من
گرفتم آنکه ز کوی تو مرع دل برخاست
و یا ز سنگ جفایت شکسته شد پر من
بهر کجا که روم رو بهر کسی آرم
بجز تو هیچکسی نیست در برابر من
مرو نیارم از عجز پیش گردون سر
اگر چه تیره‌تر از این نماید اختر من
رتشنگی نبرم پیش بحر دست نیاز
که با نیاز نیامخته است گوهر من
صدای ناله قلب مرا نظام هنوز
دگر کسی نشنیدست غیر دلبر من

شعر

سحر مرآت خیال شاعر است
نسخه‌ای از شرح حال شاعر است
شعر خورشیدی ز کانون دل است
آسمانی سرخ از خون دل است
آتش عشق دل افروزست شعر
شعله قلب جهانسوزست شعر



شعر طیفی باشد از رویای عشق
شعر موجی باشد از دریای عشق
چون دو قلب عاشق بی تاب و صبر
خورد بر هم بی محابا همجو ابر
شعله‌ای از این تصادم شد عیان
نام آن شد شعر و آتش زد بجان
تا دلی از غم نگردد غرق خون
ناید از وی گوهری تابان برون
شعر جان بخشار چو آب زندگی است
گر نلرزاند دلی را شعر نیست

بنام دوست

بنام دوست گشائیم دفتر دل را
بفر عشق فروزان کنیم محفل را
ز اشک چشم و ز خون جگر بهرفصلی
خوش آب و رنگ توان داشت غنچه دل را
امان ز برق نگاهش که هر کجا که گذشت
بسوخت خرمن و بر باد داد حاصل را
بجز هوای تو نقشی دگر نمانده بدل
که ز آن زدوده‌ام اندیشه‌های باطل را
بعشق کوش گرت عقده‌ای بود مشکل
که عشق باز کند عقده‌های مشکل را
نظام میرسد آنکس بساحل مقصود
که زیر پای نهد موجهای حایل را

جوانی و پیری

در فصل شباب و کامرانی ای دوست
دریاب نشاط زندگانی ای دوست



از پیری من مرنج و بی برگی من
کز بهر تو داده‌ام جوانی ای دوست

دل

تورا بُد جانفشانی پیشه‌ایدل
چو شد آن عشق و آن اندیشه‌ایدل
بهارست و شده هر غنچه‌ای‌باز
مگر خشکی‌ده‌ای از ریشه‌ایدل

نمونه‌ای از نثر استاد نظام وفا

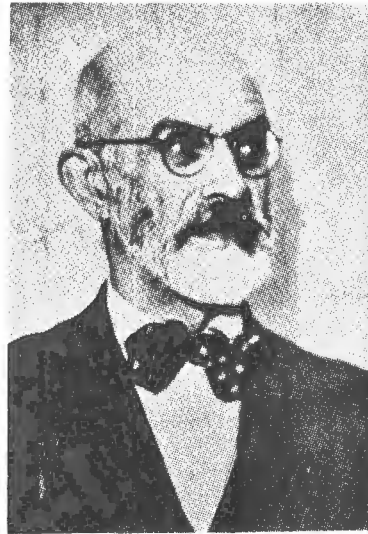
تألم و فرسودگی

علاقه‌های زیاد ، احساسات تند ، دوستیهای خالص در این دنیا که جای
تکدر و فراموشی و گذشتن و گذاشتن است مایه تألم و فرسودگی است و کسانی که
خونسردی و خودداری برشیفتگی و زودرنجی آنها غلبه دارد و سلامت و خرمی
نزدیکترند این توقعات دقیق از مردم و سنگین دلی‌های آنها ، این عشقهای مختوم
بندامت و گداختگیهای جانفرسا ، این کجروشیهای آسمان و گسستن و خراب کردن
پیوندها و علاقه‌ها آیا برای شکستگی صورت و سپیدگی مو و خمیدگی قامت ماکافی
نمیباشد .

الهام دل

خداوند دل‌های مشتعل و ارواح تابناک را برای نزدیکی و ارتباط باهم آفریده
است و هر کجا باشند همدیگر را فراموش نخواهند نمود و از همین رو است که گفته‌اند .
اگر مؤمنی در مشرق و مؤمن دیگر در مغرب باشند در حزن و شادی با یکدیگر
شریک و دمساز می‌باشند . من به پیشگوئیهای قلب خود معتقدم و هر وقت مدتی
بگذرد و از جانب دل بمن الهامی نشود می‌فهمم او را غبار و کدورتی فروگرفته .
عشق در دل‌هاییکه از شهوت و عصیان سیاه گردید مانند مانند آتشی است که در شب
تار افروخته شده است و اوراق گل‌وقتی از اهتزاز نسیم بهاری بهم می‌خورند زیبا
هستند ولیکن دلیکه از محبت می‌لرزد از آن زیباترست .





نفیسی

استاد سعید نفیسی فرزند مرحوم علی اکبر خان ناظم الاطباء متولد سال ۱۲۷۴ شمسی در تهران از دانشمندان و نویسندگان و شعرای نامور زبان پارسی است که دارای تألیفات و تصنیفات ارزنده‌ایست که ارزش هنری و ادبی و تحقیقی آن آثار برای اهل دانش پوشیده نیست. استاد در سن ۷۱ سالگی سال ۱۳۴۵ شمسی درگذشت و جهانی علم و فضیلت را به خاک برد و لیکن نامش را در جهان علم و ادب جاویدان شد.

پابست عشق

هم قدح بشکست و هم می ریخت هم ساقی نماند
از حریفان شبانه هیچکس باقی نماند
هر که شد پابست عشق این جهان فرصت نیافت
پیر شیرازی برفت و ترک ایلاقی نماند
ز آنهمه رسمی که در آئین خوبان بددریغ
عیر بیداد و جفا و سست میثاقی نماند
گو به زلف سرکشت، چشم تو کار مابساخت
حاجت نا مهربانی و بداخلاقی نماند
عشق را نازم، کز آشوب بلا درکشورش
جا برای حیل و تزویر و زرقاکی نماند



در صف رندان گدا و شاه یکسان زیستند
شوکتی جز شوکت جام و می و باقی نماند
ارزوئی سود اگر در دل نفیسی ، محو شد
دل ز غم لبریز گشت و جای مشتاقی نماند

نمونه ای از نثر استاد سعید نفیسی

ای نالهٔ بلبل ، ای سوزش پروانه ای کاهش شمع ای بانگ حزین ، ای مناجات
سحر خیزان دلسوخته ، ای ناله‌های نیم شبان ، ای خروش ستمزدگان ای آوازاذان
مغرب ، ای الحان زیرموسیقی ، ای سوز درون بدبختان ، ای حرمان دلدادگان مهجور ،
ای آتش دوری مادران داغ‌دیده ، ای گریه‌های شورانگیز تازه عروسان شوی‌مرده ،
ای عجز و فتور ناتوانی ، ای تنگدستی فقر ، ای تلخی نومیدی ، ای اضطراب حرمان ،
ای تاریکی وحشت فزای شبان‌تیره ، ای زمزمهٔ حزن انگیز باد خزانی ، ای پنجهٔ
نیرومند مرگ ، ای آرامی دیار نیستی همه بیائید گرد من جمع شوید ، من پیامبر
شما هستم . شما پیروان با وفا و فرمانبردار منید هر سطری را که من مینویسم شما
ترجمه کنید ، هر ناله‌ای را که من میرانم شما در پرده‌های زیرین سازهای حزین خود
بنوازید .

(از کتاب فرنگیس)





نیما

نیمایوشیچ فرزند ابراهیم نوری در دهکدهٔ یوش نورا زدهات مازندران بدنیا آمد او در شعر دارای ابتکاری نو بود و سبکی خاص نغمه پردازی و سخنوری میکرد او فرزند کوهستان و طبیعت بود و سرمایه شعرش رنج و اندوه و کدورت بود و ، نسل جدید طرفدار اشعار و آثار اوست تولدش سال ۱۳۱۳ هجری مطابق ۱۲۷۴ شمسی وفاتش ۱۳۳۸ خورشیدی در تهران عمرش ۶۴ سال .



شراب تلخ

پای آبله، ز راه پیاپیان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده بسر به بیخ گیاهان آب تلخ
در بر رخم میند که غم بسته بر درم
دلخسته‌ام بزحمت شب زنده داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ
عییم مبین که زشت و نکو دیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
و ز بیگناه دلشدگانی خواب تلخ
در موسمی که خستگی‌ام میبرد ز جای
با من بدار حوصله نگشای در ر حرف
اما در آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ
چون بی سیدم بر سر البی من گریست
گفتا کنون چه حده . گفتم : اگر رسد
با روزگار هجر صبوری شراب تلخ





ناصر

محمد علی ناصر فرزند محمد صادق در سال ۱۳۱۶ هجری در اصفهان متولد گردیده و در نویسندگی و شاعری استاد و از ناموران جهان دانش و ادب و تحقیق است .

وقتی دل من بر سر کوئی گذری داشت
و ز دیده برخسار نکوئی نظری داشت
با لعل لب نوش بت غالیه موئی
پنهان ز رقیبان سخن مختصری داشت
بودم برخ دوست گر آشفته چو مویش
دلدار ز من حالت آشفته نری داس
از دره فزون عاشق و خورشید جمالش
با من بنهان مهری و سرمی و سری داس
و ز لاله رخانی همه چون شمع شب امروز
در چشم من آن ماه فرو دگری داس
بر گریه بی طاقتیم خنده نمیزد
گوئی دلش از حال دل من حیرت داس
نازی ز سر لطف و سلامی بشکر خند
میکرد مگر ری و عجز سری داس
از مهری بود بسر سایه دولت
تا احسب من سوری و بحم مهری داس
ز آن کوی نبودش بچنان هم سر پرواز
آزور که مر ل من مال و پری داس
خود هر شب من روز فروراز شود
پروای و ری سری داس



سپاه عشق

آمد نگار پرده از چهره بزرگرفته
رسم سپاهکاری زلفش ز سرگرفته
هر لحظه چشم مستش در کار دلربایی
طرزی دگر نهاده شکلی دگر گرفته
هم خانقه بعشقش ویران و هم خرابات
یکباره آتش وی در خشک و تر گرفته
کرده سپاه عشقش بر ملک دل شبیخون
صبر و قرار از آنجا راه سفر گرفته
بر خاسته قیامت از خیل عشقنازان
هر جا که رو نهاده هر سو گذر گرفته
راه عمش خطرناک و بی رهروان سرمست
دل بر بلا نهاده جان بیخطر گرفته
تا ننده چهره او بازار خور شکسته
روی پریده رنگم رنگ سحر گرفته
حالی لطیف و پاکی اندر سرشت خاکی
با طلعت فرشته نام بشر گرفته
در دست سیمکوشش آن ساغر بلورین
زربنه حام جم را بس مختصر گرفته
که لعبتی نموده بر رخ فکنده پرده
بر دیده جهان بین راه نظر گرفته
که پرده بر گشوده آنگه بچشم و ابرو
از حالت دل من پنهان خبر گرفته
دل همجو عنقه در پوست ارشوق می نگیرد
ناصر چو بودم او را چون جان بزرگرفته





نسیم

دکتر علی صدارت متخلص به نسیم متولد سال ۱۲۸۵ شمسی در اردکان یزد
دکتر در حقوق است و هنگام فراغت به غزلسرائی و شاعری میپردازد.

شوق و غم

جزدوستی چوود ندانم گناه من
کز من چو بخت روی نهان کرد ماه من
چشم بود براهی و بر حسرت دلم
آگه شوند اهل نظر از نگاه من
ای آفتاب رو، ز سرم سایه وامگیر
وز مهر رحمت آر بروز سیاه من
در کار عشق تکیه به عهد تو کرده ام
دردا که بخت سست بود تکیه گاه من
جان برده ام ز هجر و ندارم زبان عذر
ساز آ که اشک و آه بود عذرخواه من
از چشمه سار عشق و وفا آب حورده است
بر گل روا بود که نالید گناه من
در حسرتش دوست براه طلب نسیم
شوق است رهبر من و غم زاد را من



آرزوی او

اگر چه جان بلب آمد ز دست و دست نیرا
بدوستی که هنوز آرزوی اوست مرا
ز اشک من که چو رخسار یار گلگون است
توان شناخت که در دل چه آرزوست مرا
بین در آینه آن روی دلستان و آنگاه
تو خود بگو که بدل حسرت از چه روست مرا
تو تا بروی حریفان چو جام خنده زدی
ز غم چو شیشهء می گریه در گلوست مرا
اگر چه پیش تو لب بسته ام بحکم ادب
ولی ز هر سر مو با تو گفتگوست مرا
مگر تو یاد ز من کرده ای که کوی بکوی
بمژده پیک سعادت بحسرتجوست مرا
تو هم بشیشهء ناموس و ننگ سنگ زنی
اگر بنوشی از آن می که در سبوست مرا
شگفت نیست گر از روی گل شوم بیزار
ز بسکه خون بدل از مردم دوروست مرا
ملولم از گل و مشتاق خار دامگیر
وفا ز هر که بود به ز رنگ و بوست مرا
چو سود از آنکه بگلزار میروم چونسیم
که بخت ره نماید بکوی دوست مرا





ناظرزاده کرمانی

دکتر احمد ناظرزاده فرزند مرحوم محمد ناظر در سال ۱۲۹۶ شمسی در کرمان متولد در نویسندگی و شاعری آثاری اجتماعی و ادبی دارد .
چند اثر بچاپ رسانده این ادیب شاعر و نویسنده در بین طبقات مردم محبوبیتی دارد و عمرش را بتحقیق و مطالعه و امور عام المنفعه میگذراند و سخنرانیهای ایشان از رادیوی ایران مورد توجه خاص و عام بوده . روز دوشنبه دوم فروردین ۱۳۵۵ به بیماری سکتة مغزی در تهران بدرود زندگی گفت و در این بابویه بمخاک سپرده شد سنش ۵۹ سال .

مونس من

بی تو همه شب مونس من رنج و ملال است
عمری است که اینسانم از اندوه تو حال است
چون خواب و خیالی اگر از دور عجب نیست
تو عمر منی ، عمر همه خواب و خیال است
بی عشق ندارد ثمری زندگی اما
سرتاسر این مرحله رنج است و ملال است
آنرا که چو من دل نبود پیش نگاری
فارغ ز غم و شادی و هجران و وصال است
باشد که بجوئی و نیابی اثر از ما
زنهار ز ما قدر بدان تا که مجال است



گر کلبهء من تیره بود طعمه روانیست
 نشنیده‌ای؟ الماس در آغوش زغال است
 آنرا که ادب هست چه غم گر نسبی نیست
 فخر بشر آری همه از فضل و کمال است
 دانا همه در کسب هنر کوشد و نادان
 مغرور به اصل و نسب و جاه و جلال است
 ناکس چه زند تهمتی اولی است خموشی
 با مردم بد اصل خطا بحث و جدال است
 یک قطره رنگین نکند بحر ملون
 در گرد نهان ماندن خورشید محال است
 گر خاطرت آزرده نمیگردد ما را
 ای زاهد شهر از تو یکی طرفه سؤال است
 چون است که زر بهر تو چون عمر عزیز است
 وز بهر دگر کس همه و زر است و وبال است؟
 آری چو حقیقت نبود در تو از این روی
 در گوش کسان پند تو چون باد شمال است
 باور ز منت نیست ز ارباب هنر پرس
 اشعار روان پرور من سحر حلال است



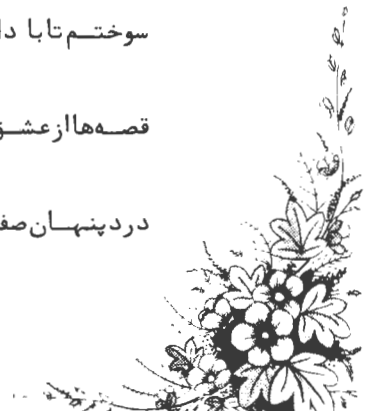
نواب صفا

اسماعیل نواب صفوی متخلص به (صفا) متولد سال ۱۳۰۳ شمسی در کرمانشاه پدرش سید مرتضی صفوی از سرسپردگان ظهیرالدوله نواب در ساختن و سرودن انواع شعر توانا و در غزلسرائی بی‌همتا و در تصنیف سازی طبعی رسا دارد .

چون ذره اسیر بحر و بر میگرددیم در هر نفسی شکسته تر میگردیم چون موج
سری بصخره‌ی میکوبیم و آنگاه بجای خویش بر میگردیم .
این بود فلسفه‌ی زندگانی و نمونه‌ای از طرز اندیشه و تفکر این شاعر شیواکلام

شعر اشک آلود

از غضب زیبا تر آن رخسار زیبا میشود
بحر طوفان را چو گردد خوش تماشا میشود
گفت دیشب گریه‌ها کردم بیاد گفتمش
چشمه‌گاهی از درون سنگ پیدا میشود
عاشق از دیوانگی طرفی نمی‌بندد که موج
باهمه دیوانگیها محو دریا میشود
سوختم تا با دل غم پرور خود ساختم
کینه‌ی دشمن فروزتر از مدارا میشود
قصه‌ها از عشق آتشناک میگویند خلق
شمع از آتش بجانی مجلس آرا میشود
درد پنهان صفا را گر چه تسکینی نبود
شعر اشک آلوده اش تسکین دلها میشود

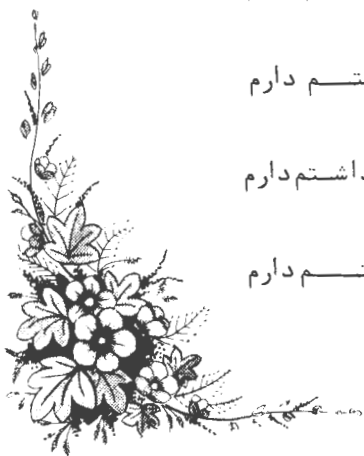


شوره زار هجر

من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ئی
تصویری از جوانی بر باد رفته‌ئی
صید ز دست رفته‌ی سربار زندگی
با پای خویش در پی صیاد رفته‌ئی
من کیستم ز کوی مردای که جای تست
ناشاد باز گشته‌ئی ولی شاد رفته‌ئی
در شوره زار هجر تو محبوس ماندی
در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ئی
کی دیده چشم کس بخرابات عاشقی
چون من خراب آمده، آباد رفته‌ئی
یاد صفای خاطره‌ها کی رود که گفت
من چیستم؟ حکایت از دست رفته‌ئی

امید

هنوز امید درازی که داشتم دارم
به طره تو نیازی که داشتم دارم
اگر چه شمع وجودم نفس شمرده زند
هنوز سوز و گدازی که داشتم دارم
تویی که جلوه نازی که داشتی داری
منم که دید نیازی که داشتم دارم
نگاه برق عنان را ز من بگیر که من
بسینه خرمن رازی که داشتم دارم
بساز با غم من ای فغان عالمسوز
که دل بناله سازی که داشتم دارم
قسم بموی تو ای خوبی امید صفا
هنوز امید درازی که داشتم دارم

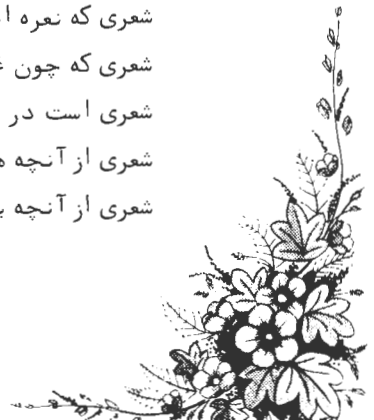




نادرپور

نادر نادرپور متولد سال ۱۳۰۸ شمسی در تهران و در سبک نو مهارت دارد
و اشعارش دارای مضامینی تازه است ، چند اثر ادبی بچاپ رسانده و در بین جوانان
و روشنفکران طرفداران زیادی دارد و احساسش تند و آتشین و شعرش پر شور و سوز
و فغان و درک مطالبش آسان است .

شعریست در دلم . . . شعری که لفظ نیست هوس نیست ناله نیست
شعری که آتش است . . . شعری که میگدازد و میسوزدم مدام
شعری که کینه است و خروش است و انتقام
شعری که آشنا ننماید بهیچ گوش
شعری که بستگی نپذیرد بهیچ . . . نام
شعری است در دلم . . . شعری که دوست دارم و نتوانمش سرود
میخواهمش سرود و نمیخواهمش سرود
شعری که چون نگاه بگنجد بقالبی . . . شعری که چون سکوت فرومانده بر لبی
شعری که نعره است و نهیب است و شیون است
شعری که چون غرور بلند است و سرکش است . . . شعری که آتش است
شعری است در دلم . . . شعری که دوست دارم و نتوانمش سرود
شعری از آنچه هست
شعری از آنچه بود



فال

ای بی ستاره مرد!
در دستهای خالی و خشکت نگاه کن:
اینجا کویر گمشده بی نشانه ایست
زهدان خاک او تهی از هر جوانه ایست
یک مو در این کویر بجای علف نرست
یک قطره عرق، خیر از چشمه نداد
وین مار پیچ پیچ - که جز زهر غم نریخت
خط حیات تست که افسوس بر تو باد!
ای بی ستاره مرد!
در آسمان بخت سیاهت نگاه کن:
روزی اگر بهار دلت بی شکوفه بود
اکنون، غروب زندگیت بی ستاره باد
ای مرد بی ستاره!
افسوس بر تو باد





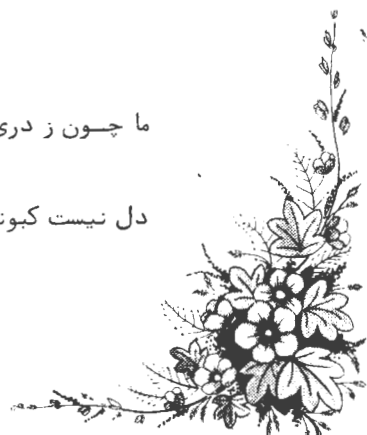
وحشی بافقی

کمال‌الدین وحشی در زمان شاه طهماسب صفوی میزیسته تولدش در بافق کرمان و بعضی یزد گفته‌اند و بیشتر از عمرش را در یزد بسر برده اشعارش پرشورو جذبه است و بیان دلش از غزلیات و ترجیع و مثنی و مسدس او نمایان در سال ۹۹۱ هجری از دنیا رفت مثنوی شیرین و فرهاد او ناتمام بود که وصال شیرازی آنرا تکمیل کرد . کلیات اشعارش بچاپ رسیده :

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد
حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی بدین آشفته‌گی داند
که از عشق پری رخساره‌ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته‌ای از ضعف و دارم شادمانیها
که روزی یار با آنکو هر یکدانه خواهم شد
بهر جا میرسم افسانه‌ی عشق تو میگویم
باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد
مگو وحشی کجا میباشد و منزل کجا دارد
کجا باشم : مقیم گوشه‌ی ویرانه خواهم شد

صید و صیاد

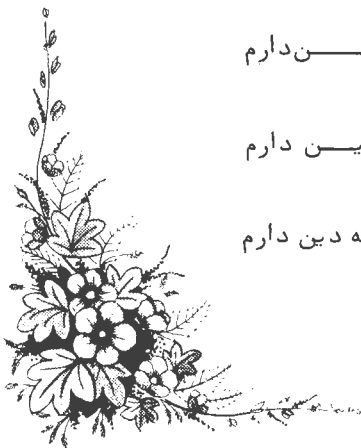
ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم



رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
 حالا که رماندی تور میدیم ، رمیدیم
 بزم تو نه باغ ارم و خلد برین است
 انگار که دیدیم ندیدیم ، ندیدیم
 صد باغ بهارست صلاى گل و گلشن
 کز سنبل یک باغ نچیدیم ، نچیدیم
 سر تا بقدم تیغ دعائیم و تو غافل
 همان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم
 وحشی سبب دوری و اینقسم سخنها
 آن نیست که ما هم نشنیدیم ، شنیدیم

آه آتشین

دلى و طاقت صد آه آتشین دارم
 همین منم که دل و طاقت چنین دارم
 نعوذ بالله اگر بگذرى بجانب غیر
 تو میخرامی و من جنگ بازمین دارم
 برانندن از تو شکایت کنم خدا مکناد
 شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم
 محیط جانب من کوش و عذر رفته بخواه
 که سخت رخس گریزی ، بزیر زین دارم
 مکن تغافل و مگذار از کمند برون
 که صید پیشه بسیار در کمین دارم
 بیا بیا که تو از عاقبت گریزانی
 که من گمان یکی عشق آفرین دارم
 کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
 از او نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم



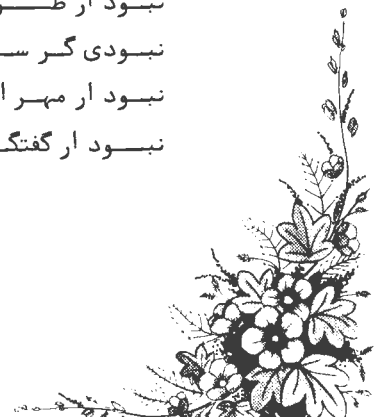


وصال شیرازی

محمد شفیع لقبش میرزا کوچک تخلصش اول مهجور بعد وصال گشته نام پدرش محمد اسماعیل شیرازی متولد سال ۱۱۹۷ هجری مردی درویش منش عارف مسلک خطاط، خوش ذوق و هنرمند در قصیده سرائی و مرثیه گوئی مهارت داشته وفاتش سال ۱۲۶۲ هجری عمرش ۶۵ سال آثاری دارد. مثنوی شیرین و فرهاد وحشی را به اتمام رساند. مراثی در رثاء حضرت حسین (ع) سروده و بچاپ رسیده آثار دیگرش بزم وصال % سفینه بنیان و دیوان اشعار است - پسران وصال وقار- حکیم عداوری - فرهنگ - توحید- یزدانی همه از شاعران و هنرمندان زمان خود بوده اند و آثاری از آنان بچاپ رسیده است.

دیوانه دل

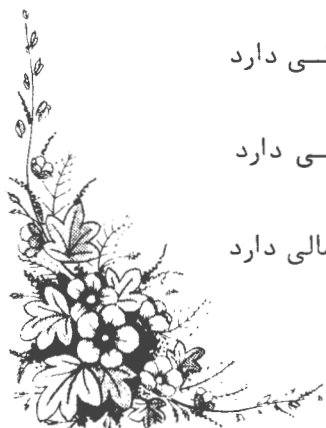
اگر نه دلربائی نه دلی بود	کسی رانه غمی نه مشکلی بود
نبدگر آفت پیرو جوان عشق	نبد پیری و گر بُد کاملی بود
نبود ار طره موی دلاویز	دل دیوانه را کی منزلی بود
نبودی گر سر زلف پریشان	بعالم هر کسی صاحب دلی بود
نبود ار مهر این زنجیر مویان	دل دیوانه ما هم دلی بود
نبود ار گفتگوی عشقبازان	و گر نه سامعی نه قائلی بود



در جهان یا رب ز کامت نام نیست
 یا نصیب این دل ناکام نیست
 گردش میناست زاهد رخ متاب
 گردش گردون مینا فام نیست
 پند من بنیوش و جام می بنیوش
 هیچکس چون واقف انجام نیست
 عالمیرا بت پرستی پیشه است
 هیچکس چون عاشق بد نام نیست
 ای وصال از دل برون کن غیروست
 خلوت خاص است بار عام نیست

شهره شهر

یار از انبوهی عشاق ملالی دارد
 آفت خویش بود هر که جمالی دارد
 ابروی خود منما تا نشوی شهره شهر
 ماه انگشت نما شد که هلالی دارد
 تا ترا دست دهد چاره ی مسکینان کن
 کاخر این مملکت حسن زوالی دارد
 نه همین من چو خیالی شدم از یاد رخت
 هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد
 شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت
 صوفی شهر از آن وجدی و حالی دارد
 عشق اگر هست گنه ، باز بعرم افزاید
 که شب هجر تو کیفیت سالی دارد
 خلق در آتش غم سوخته از رشک وصال
 گر چه بیچاره همین اشک وصالی دارد



وحدت کرمانشاهی

نامش طهماسب قلیخان از خوانین ایل کلهر در اوایل عمر به تحصیل علوم
ظاهری پرداخت و به آخوند ملا ولی الله دست ارادت داد و در کرمانشاه بود پس
از وفات پیرش به تهران آمد و مدت سی سال مقیم بود و بیش از هفتاد سال عمر
کرد و در سال ۱۳۱۱ هجری از دنیا رفت و در ابن بابویه مدفون شد پنجاه غزل
عرفانی دارد که مورد توجه روشندان و عارفان است .



آتش عشقم بسوخت خرقهء طاعاترا
 سیل جنون در ربود رخت عبادترا
 مسئله عشق نیست در خور شرح و بیان
 به که بیک سو ننهد لفظ و عباراترا
 دامن خلوت ز دست کی دهد آنکوه یافت
 در دل شبهای تار ذوق مناجاترا
 هرنفسم چنگ و نی از تو پیامی دهد
 پی نبرد هر کسی رمز و اشاراترا
 جای دهید امشب مسجدیان تا سحر
 مستم و گم کرده ام راه خراباترا
 دوش تفرج کنان خوش ز حرم تابدیر
 رفتم و کردم تمام سیر مقاماترا
 غیر خیالات نیست عالم و ما کرده ایم
 از دم پیر مغان رفع خیالاترا
 خاک نشینان عشق بی مدد جبرئیل
 هر نفسی میکنند سیر سماواترا
 در سر بازار عشق کس نخرد ای عزیز
 از تو بیک جو، هزار کشف و کراماترا
 وحدت ازین پس مده دامن رندان زدست
 صرف خرابات کن جمله ای اوقاترا



آه سرد

از یک خروش یا رب شب زنده دارها
حاجت روا شوند هزاران هزارها
یک آه سرد سوخته جانی سحرزند
در خرمن وجود جهانی شاره‌ها
آری دعای نیمه شب دلشکستان
باشد کلیدِ قفلِ مهماتِ کارها
مینای می ز بند غمت می‌دهد نجات
هان ای حکیم گفتمت این نکته بارها
آب و هوای میکده از بسکه سالم است
در پای هر خمیش می و میگسارها
طاق و رواق میکده هرگز تهی مباد
از های و هوی عربده باده خوارها
پیغام دوست میرسد هر زمان بگوش
از نغمه‌های زیر و بم چنگ و تارها
ساقی بیک کرشمه مستانه از ازل
بربود عقل و دین و دل هوشیارها
وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز شد
بیجرم کشته در سرکوی نگارها



فقیه مدرسه

بشنو ز ما که تجربه کردیم سالها
بیحاصلی است حاصل این قیل و قالها
حالی اگر چه رند خرابات خانهایم
لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها
یعنی بمی ز آینهء دل زدوده اند
رندان کوی میکده ام زنگ نالها
از کوهکن نشان و ز مجنون خبر دهند
گلها و لاله های تلال و جبالها
جانا قسم بجان عزیزت که تاسحر
شبهای بیاد روی تو دارم خیالها
آن خالهای لعل لب دلفریب دوست
گوئی نشسته بر لب کوشربالها
وحدت کمال عشق چو در بیکمالی است
تکامل عشق کرد و گذشت از کمالها



وثوق

وثوق الدوله حسن فرزند ابراهيم خان معتمد السلطنه متولد ۱۲۹۲ هجری در تهران تخلص وثوق از مردان سیاست و ادب و هنر ایران وفاتش ۱۲۶۹ هجری بوده است . عمرش ۷۷ سال دیوان وثوق بچاپ رسیده .

گر گذری هست و نه در کوس توست برخطاست
ورنظری هست و نه بر روی توست نابجاست
آنکه بسنجد رخت را بماء ز اشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی توست از تو کاست
و آنکه بد آن نرگس شهلای باغ بهرلاغ
گفت که چون نرگس جادوی توست بیحیاست
و آن گل صد برگ همه برگ و ساز گرنه باز
برگ و نوایش ز گل روی توست بی نواست
شیوه بد خوئی و ناز و عتیب ای حبیب
گر همه گویند که آهوی توست این خطاست
خلق نو گر یکسره قهرست و کین دلنشین
یا همه گر جور و جفا خوی توست دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب در طلب
منع که از لعل سخنگوی توست اقتضاست

راحت خاطر

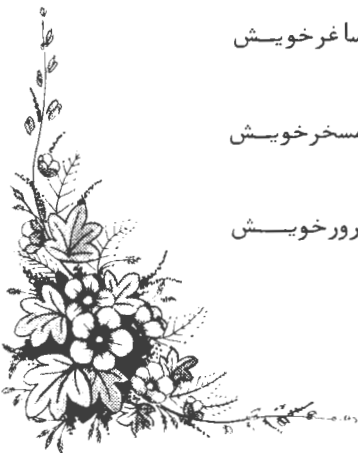
دل چو آرام نباشد ز تن آرام مخواه
باده صاف ار نبود روشنی جام مخواه



راحت خاطر ازین چرخ معلق مطلب
 ز آنچه در جنبش دایم بود آرام خواه
 روشنائی ز شب و تیرگی از روز مجوی
 شادمانی ز غم و پختگی از خام خواه
 حرکات فلکی چون نه یکام فلک است
 بخرد تکیه کن و کام ز ناکام خواه
 همچو خورشید فلک با گهر خویش بتاب
 روشنائی چو قمر از دگران وام خواه
 نام جوئی نبود فارغ از آرایش ننگ
 گر ترا ننگ نباشد بجهان نام خواه
 دام آزادی و بند هوی و هوس است
 بند در هم گسل و دانه از این دام خواه

یار جفاکار

براند یار جفاکار بازم از در خویش
 ز ما چه دید که ما را ندید درخور خویش
 پریرخی که بیکدست پروراند مرا
 چرا براند ، ندانم بدست دیگر خویش
 تنم بسوخت و با تن مرا نبود فزون
 از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش
 ولی بکشتن دل پردهء شکیب درید
 که هی بر یخت چو بشکسته دید ساغر خویش
 بحسن منظر و بوی خوش و طراوت طبع
 تو ای گل ار چه جهان کرده ای مسخر خویش
 ولی حدیث تو بلبل فصیح تر گوید
 به نغمه های دلاویز و روح پرور خویش





ورزی

ابوالحسن طالع ورزی فرزند حسین فلاح زاده سال ۱۲۹۳ شمسی در تهران
تولد یافت از اشعارش شور و هیجان و احساس عمیقی بخواننده دست میدهد در
جهان شعر و شاعری مقام بلندی دارد و سخنوری تواناست .

دل خود کام

کشت از خیره سری این دل خود کام مرا
زانکه نگذاشت دمی راحت و آرام مرا
روز و شب خواری من خواهد و بیماری دل
تا چه خواهد شد ازین عشق سرانجام مرا
جام لبریز پریشانی و ناکامیهاست
هر نصیبی که دهد گردش ایام مرا
کند آمیخته با زهر غم و تلخی درد
هر شرابی که دهد ساقی ازین جام مرا
بی تو تا یکنفس آرام نگیرد دل من
آسمان کرد جدا از تو دلارام مرا
غرضش دوری ما بود که بخشید فلک
جلوه صبح ترا ، تیرگی شام مرا
در زمستان بهوای تو بهاری دارم
که بهاری دگرست آن زخ گلفام مرا
قانع است از تو بیوئی دل من همچونسیم
گر گذارند دمی با تو گل اندام مرا

نگاه خاموش

در نگاه خاموش ، راز دل هویدانیست
از برون این مینا ، رنگ باده پیدا نیست



باغ زندگانی را؛ نو بهار جاویدی
 حیف دیده ما را، فرصت تماشا نیست
 همچو شمع در پایت، اشک گرم میریزم
 در بساط مسکینان، بیش از این مهیا نیست
 با سکوت و تاریکی؛ الفتی است اشکم را
 جز بدامن شبها، این ستاره پیدانیست
 تا بود بر و دوشم، بر کنار از آغوشیت
 دست بی نصیب من، جز بدوش مینا نیست
 غصه هست و بیماری، بیکسی پریشانی
 از برای آزارم، درد عشق تنها نیست
 تا جهان پر آشوب است گوشه‌ای بدست آور
 در کشاکش طوفان جای سیر دریا نیست
 در مقام دل‌بازان؛ آبرو بر سوائیست
 خوار بشمرند آنجا هر دلی که رسوا نیست
 در سکوت پروانه صد دهان سخن باشد
 آشنا کسی چون او با زبان گلها نیست

نهال خشک

نهال خشکم و امید برگ و بارم نیست
 خبر ز آمدن و رفتن بهارم نیست
 بگو به برق که سوزد نهال عمر مرا
 که آشیانه مرغی به شاخسارم نیست
 نسیم مرگ چنانم برقص می‌آرد
 که همچو برگ خزان یک‌نفس قرارم نیست
 جز آنکه بر سر خاکم شکوفه افشاند
 امید دیگری از باد نو بهارم نیست
 سیاه‌روزی و تنهائی مرا این بس
 که شمع سوخته‌ای بر سر مزارم نیست



وجدی

غلامحسین جواهری متخلص به وجدی متولد ۱۳۰۴ شمسی در قم پدرش حاج میرزا مهدی در سرودن انواع شعر توانا و در سخن سنجی و ژرف اندیشی و هنر-شناسی بیناست .

غبار حرص

گفت یارم کز قیامت گر نشانها میدهند
راست گر خواهی نشان قامت ما میدهند
بس لب جانبخش او معجز نمائی میکند
نسبت افسون با عجاز مسیحا میدهند
روشن از شمع دل افروزم کزو پروانگان
سوختن را یاد شمع محفل ارا میدهند
بت پرستی را خدا حویان کفر اندیش ما
جلوه گه در مسجد و گه در کلیسا میدهند
تا فشاندی و جدی از دامن غبار حرص و آرز
هر کجا پا می نهی بر سر ترا حامی دهند

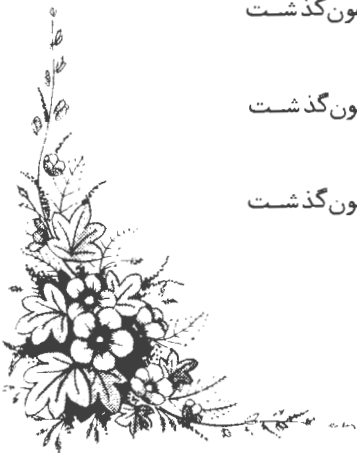


ارباب درم

پیش تقدیر از تلاش بیش و کم بگریختم
با سفالین کاسه‌ام از جام حم بگریختم
نیست چون خالی ز منت بخشش اهل کرم
ناگزیر از منت اهل کرم بگریختم
دیدم از بس در لباس حق پرستی اهرمن
لاجرم ز افسانه دیر و حرم بگریختم
تا بشویم لکه پرهیز از دامان خویش
در هوای گندم از خلدارم بگریختم
وجد یا رنج تعلق آفت آسودگیست
فارغم کز خوی ارباب درم بگریختم

برق آه

از دلم اندیشه آن لعل آتشگون گذشت
گوئی از دریای آتش ذورقی پر خون گذشت
خود ندانم تا چه خواهد کرد با صیاد من
برق آه خانمانسوزی که از گردون گذشت
صد بیابان صید را افکند و برفتراک بست
ترک تیراندازد من روزی کزین هامون گذشت
شمه‌ای از شور عشق لیلی و شیرین ماست
تلخی هجری که بر مرهاد و برمجنون گذشت
بر در دیوان او دیگر چه حای داور نیست
آنکه وجدی جورش از اندازه قانون گذشت



هلالی

هلالی از ترکان جغتائی و تولدش در استرآباد بوده شاعری عاشق و پاکبازی
صادق بود اشعارش شیوا و کلماتش موزون است در سال ۹۳۶ هجری در چار سوق
هرات به تیغ جلاد بامر عبیداله خان بقتل رسید . دیوانش بچاپ رسیده و غزلهای
عاشقانه آن شاعر سوخته دل جذاب و دلنشین است .

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام
چنان که هجر تو میخواست ، آنچنان شده‌ام
تو آفتابی و من ذره ، ترک مهر مکن
که در هوای توام گر بر آسمان شده‌ام
بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا
بجستجوی تو آواره ، جهان شده‌ام
خدای را دگر ای باد ، سوی من مگذر
که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام
چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش
بتنگنای لحد مُشت استخوان شده‌ام
دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
غمی که از تو رسیده است شادمان شده‌ام
از آن شدت هلالی ، دلم شکاف شکاف
که ناوکِ غم و اندوه را نشان شده‌ام

حسرت جواب

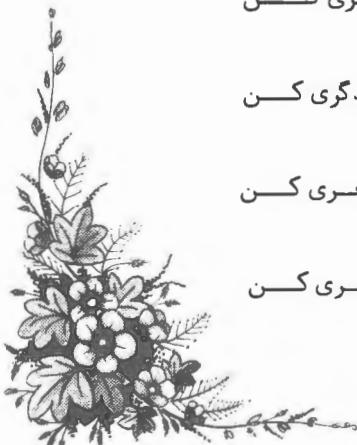
خراب یک نظر از چشم نیم خواب توایم
بحال ما نظری کن . که ما خراب توایم



سؤال ما بتو از حد گذشت لب بگشا
 که سالهاست که در حسرت جواب توایم
 چه حد آن که توانیم هم عنان تو شد؟
 همین سعادت ما بس که: در رکاب توایم
 عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
 هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم
 عجب نباشد اگر از لببت بکام رسیم
 که مست باده نازی و ماکباب توایم
 ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
 ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم
 من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
 چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

بی خبر

بر خیز و بسر وقت اسیران گذری کن
 چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن
 ای گریه بیا، در غم هجرش مددی کن
 وی ناله برو در دل سختش اثری کن
 چون آینه، هر لحظه بهر کس منما روی
 ز نهار که از آه دل ما حذری کن
 خون شد جگر خلق، بدلها مزن آتش
 اندیشه زدود دل خونین جگری کن
 از بهر گرفتاری ما زلف میارای
 ما بسته دامیم تو فکر دگری کن
 ایخواجه مشو ساکن بتخانه صورت
 بیرون رو، در عالم معنی سفری کن
 من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
 از بیخبریهای من، او را خبری کن



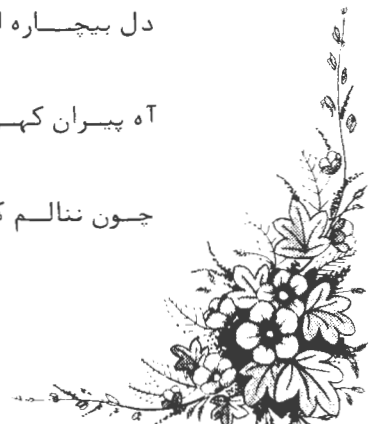


هاتف اصفهانی

نامش سید احمد تخلصش هاتف شغلش طبابت تولدش در اصفهان در عرفان
وتصوف و حکمت سیر و سلوک کرده مدتی از عمرش را در کاشان و قم گذرانده شهرتش
از ترجیع بند عرفانی اوست فوتش در سال ۱۱۹۸ هجری و در قم مدفون شد فرزندش
سید محمد متخلص به سحاب معاصر فتحعلیشاه، شاعر بوده و ۱۲۲۲ هجری وفات
کرده.

جان جهان

بره او چه غم آنرا که ز جان میگذرد
که ز جان در ره آن جانان جهان میگذرد
از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر
آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد
نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم
که بد و نیک جهان گذران میگذرد
دل بیچاره از آن بیخبر است ارگاهی
شکوه از جور تو ما را بزبان میگذرد
آه پیران کهن میگذرد از افلاک
هر کجا حلوهی آن تازه جوان میگذرد
چون نالیم که مرا گریه کنان مینند
بره خویش و ز من خنده کنان میگذرد



پیمان گسل

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردم
اواز جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردم
گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردم
گفتم که با خون جگر، از دیده بیرون کردم
گفت آن بت پیمان گسل جستم از او چون حال دل
خون ویم با دا بجل کز بس جفا خون کردم
ناصح که میزد لاف عقل از جنس لیلی و ش، بتان
یک شمه بنمودم باو عاشق به مجنون کردم
ز افسانهء وارستگی رستم ز شررم مدعی
افسانهء گفتم وز آن افسانه افسون کردم
از اشک گلگون کردم، گلگون رخ آراسته
موزون قد نخواست، از طبع موزون کردم
هاتف زهر کس حال دل جستم چو او محزون شدم
وز حال دل گفتم باو چون خویش محزون کردم

مشتاق و محروم

من از همه عشاق تو مغموم ترم وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم
فریاد که من از همه، دیدار ترا مشتاق ترم و از همه محروم ترم



هدایت

رضا قلیخان طبرستانی فرزند محمد مهدیخان در سال ۱۲۱۸ هجری در تهران متولد شد، پس از تحصیل کمال بدربار محمد شاه قاجار بار یافت و در زمان محمد شاه و ناصرالدینشان به مناصب عالیه رسید شعر میسرود و تخلصش هدایت بود. تألیفات زیادی دارد که مجمع الفصحا و ریاض العارفین و فرهنگ انجمن آرای ناصری او مورد استفاده است وفاتش سال ۱۲۸۸ هجری سنش ۷۰ سال.

این درد چه دردست که درمانش نیست
این کار چه کاریست که سامانش نیست
بسیار بر فتم و نشد راه تمام
این راه چه راهیست که پایانش نیست

راه معرفت

آنان که براه معرفت فرد شدند
صد رنج کشیدند که تا مرد شدند
گفتند بسی و چون نشد قصه تمام
آخر ز جهان با دل پر درد شدند



شعبده خیال

که سوی حرم که بسوی بتخانه شدم
که زاهد و که همدم پیمانه شدم
از این همه حاصلی ندیدم جز این
کز شعبده خیال دیوانه شدم

محفل دل

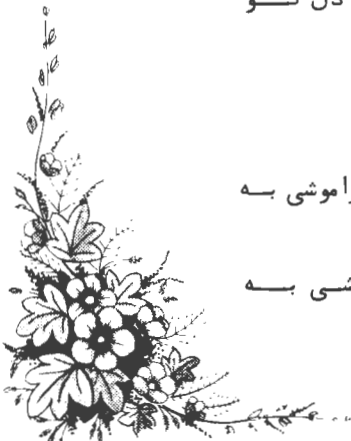
خود چهل روز حسن ذات ازل	ریخت خوش آب عشق بر گِل دل
تا که دل عکس خود بیند	داشت آئینهء مقابل دل
از پی فتح قفل دل، دل را	داد مفتاح، پیرِ کامل دل
چون در دل گشوده شد دیدم	روی لیلی وشی به محفل دل
گشت ظاهر که این سپهر بلند	منزلی بود از منازل دل
هر چه از نظم و نشر بنوشتند	نکته ای بود از مسائل دل
دل چو از هفت پرده عکسی داد	هفت افلاک شد مماثل دل
بحرِ دل چونکه موج زن گردید	اوفتاد این گهر بساحل دل
که در اینخانه نیست کس جز او	هو هو لا اله الا هو

دل

آن دل که خدای را بود منزل کو
زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری
دل خانهء حق بود و لیکن دل کو

خاموشی

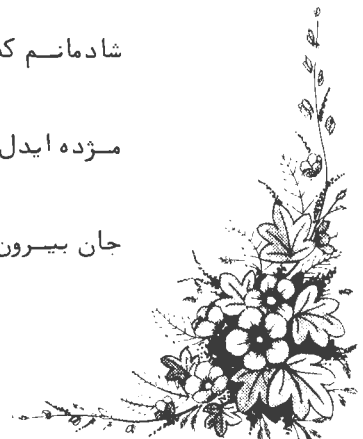
از بادهء یاد دوست مدهوشی به
وز هر چه ز، یاد او فراموشی به
خاموش هدایت که گر از اهل دلی
چیزی نبود ترا ز خاموشی به



همای شیرازی

محمد رضا قلیخان فرزند بدیع خان شیرازی ولادتش در سال ۱۲۱۲ هجری
در عرفان و تصوف سیرو سلوک داشته عارفی وارسته و رندی دانشمند بوده وفاتش
سال ۱۲۹۰ قمری در سن ۷۸ سالگی افتاد .

رند و میخواره و هر جایی و شاهد بازم
در خرابات به پی پا و سری ممتازم
راست گفتم همه عیب و هنر خویشولی
تو میندار که در پرده خلاف آغازم
عیم از مستی و رندی مکن ای واعظ شهر
کاین سرانجام نصیب آمده از آغازم
حاصلی نیست چو در باده سودی به حشیش
آتش آن به که در این آب و علف اندازم
اندر این شهر بجز درد گرفتاری دل
محرمی نیست که یک لحظه شود دمسازم
شادمانم که دم مرگ بغیر از غم دوست
دیگری نیست که با او نفسی پردازم
مژده ایدل که نسیمی ز گلستان وصال
همره باد صبا میرسد از شیرازم
جان بیرون شده از تن ببرم بازآید
نفسی گردم رفتن بسرآئی بازم



از سر کوی تو گر رخت بفردوس کشم
باز شوق سر کوی تو دهد پروازم
زاهد و شحنه و صوفی همه مستندهما
عیب من چیست که میخواره و شاهد بازم

گریه مینا

تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم
بتولای تو بر هر دو جهان پازده ایم
تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز
پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم
همه شب از طرب گریه مینا من و جام
خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم
در خور مستی مار طل و خم و ساعر نیست
ما از آن باده کشانیم که دریا زده ایم
تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
پای بر فرق جم و افسر دارا زده ایم
جای دیوانه چو در شهر ندادند هما
من و دل چند گهی خیمه بصر ازده ایم

گوهر شناس

فرخنده مام من که روانش خجسته بود
آمیخت با والای علی شیر و شکر م
گوهر شناس نیستی آوخ و گرنه، من
از گنج کُنت کنزا " شاهانه گوهر م



هادی

هادی حائری فرزند مرحوم شیخ عبدالله رحمتعلیشاه در سال ۱۳۰۹ هجری
بدنیا آمد از کارمندان عالیرتبه وزارت فرهنگ و در اخلاق و فلسفه و ادبیات تحقیقاتی
کرده اشعارش متین و محکم بود غزل شیوا نمونه از شعر پر شور و حال اوست .

در روز تیره بختی بر دشمنان نگیرم
از دست دوستان است کاینگونه سربریزم
گفتم بروز سختی گردند دستگیرم
چون روز سختی آمد کردند دستگیرم
هر کس ز من پیاموخت تیر افکنی در آخر
چون تیر دورم افکند و ز دور زد به تیرم
از شیر رادمردی ، پرورده گشته ام لیک
در دام خصم روپناه مانند شرزه شیرم
با پیر مرغ فردوس جغد است در ستیزه
آوخ که من چو طاوس از حلوه ناگزیرم
مردم رخت ندیده ای مردمی کجائی
مگذر چو برق مگذار از حسرت بمیرم
میخواند بلبل دوش از بهر هادی این شعر
عشقیست در نهادم مهربست در ضمیرم



دل و دوست

دی در رهی بدیدن آنمه رسید دست
بهر کام خویش یافت دل نا امید دست
بهر ترنج غیب او یوسف عزیز
چون بانوان مصر ز حیرت برید دست
میخواست دل به او کند آنسان که میکند
یابد چو می پرست به خم نبید دست
از بهر بستن ره دیدار عاشقان
کرده میان دستکشی ناپدید دست
دستی چنان لطیف که موسی بکوه طور
با آن جلالت و ید بیضا ندید دست
آورد دست پیش که دستم دهد ز لطف
چون مالکی که برده سوی زر خرید دست
جز دردمند عشق نداند چه حالتی است
آن حالتی که داد بمن ز آن نوید دست
از شوق دست دادن و از عشق لمس آن
مانا، بسان سیماب از جا جهید دست
دستش ز دستکش چو برون کرد و دست داد
او دستگیر دست و دل از جان کشید دست
دانم برین ردیف زبر دست می زند
از بهر آفرین تو هر کس شنید دست
خوبان ز عمر بهره نیکو بریداگر
بر عاشقان خویش ز رحمت دهید دست



همایون

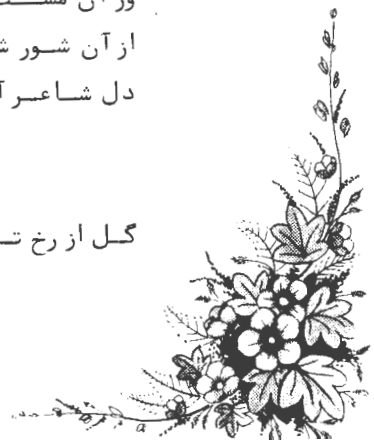
محمد فرزند علی اکبر متخلص بهمایون کرمانی سال ۱۲۹۰ شمسی در کرمان متولد شد از شعرای شیرین سخن است که قریحهٔ تابناکش از غزلیات و قطعاتش هویداست . دیوانش در کرمان بچاپ رسیده .

دل شاعر

درخشید روز نخست اختری	بسان رخ نازنین دختر
بلرزید قلب طبیعت ز شوق	چنان مهر پرور دل مادری
از آن شوق برقی پدیدار گشت	فروزانتر از شعله‌ی آذری
وز آن برق گردید ایجاد عشق	زهر برق سوزنده سوزانتری
ز نیروی آن پرتو آتشیـن	فرو ریخت اشکی ز چشم تری
وز آن قطره‌ی اشک آمد پدید	یکی ژرف دریای پهن‌آوری
از آن ژرف دریا نمودار شد	یکی ماهی آتشیـن پیکری
شد آن پیکر آتشیـن روی آب	مبدل بیک مشت خاکستری
وز آن مشت خاکستر آمد عیان	جهانی و انسان و شوری
از آن شور شرها شراری بجست	شد ایجاد شیدا دل شاعری
دل شاعر آگاه از آن رازهاست	که آگه نباشد دل دیگری

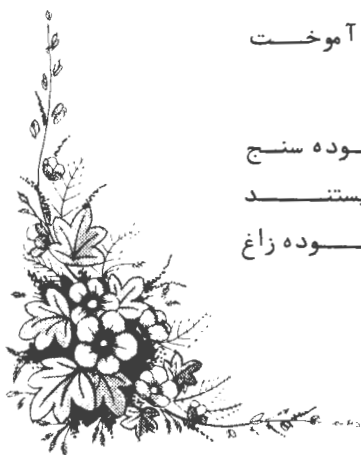
درس محبت

گل از رخ تو طربناکی و صفا آموخت
بعهد حسن تو بلبل ز من وفا آموخت



هزار شور برانگیخت ، دوش مرغ چمن
 مگر ز نای من بینوا ، نوا آموخت
 دلم ز خون جگر ، صبحدم چو غنچه شکفت
 ، بحیرتم ، که گل این نکته از کجا آموخت
 گره ز بخت فرو بسته آه من بگشود
 خوش این هنر ز نسیم گره گشا آموخت
 نگار پارسی من که دین و دلها برد
 طریق رندی و مستی بپارسا آموخت
 دلا بعشق مداوای خود پرستی کن
 طبیب اهل دل این درد را دوا آموخت
 مس وجود کسی عین زر شد از اکسیر
 که نزد اهل نظر علم کیمیا آموخت
 شکوه کاح غرورش ، سپهر داد بآب
 حباب وار ، هرانکو ره هوا آموخت
 خوشم بوحدت و بیقیدی و نظاره بخلق
 تو بنده بین چه خوش این حکمت از خدا آموخت
 مجال گفت و شنودی نمیدهد ایام
 و گر نه دل بد و نیک رازها آموخت
 در این محیط که امواج کینه است و نفاق
 ز ماه درس محبت چه خوش بما آموخت
 کسی بفر همایون رسد بکشور جم
 که راز روشن جام جهان نما آموخت

همایون شوریده دیگر مرنج ازین زاغ طبعان بیهوده سنج
 که آگاه از راز ما نیستند خریدار آواز ما نیستند
 تو و زین سپس عشق گلایه باغ بهل تا زند بانگ بیهوده زاغ



یغما

ابوالحسن یغما جندقی فرزند ابراهیم قلی جندقی که اول مجنون تخلص داشته
چون اموالش را به یغما بردند و غارت کردند تخلصش را یغما نهاد از شعرائیست که
در استحکام کلام و قدرت بیان بیمانند است هزلیات او در نوع خود بی نظیر میباشد
سال ۱۲۷۶ هجری از دنیا رفت و در جندق مدفون شد .



مژگان خون‌آلود

سینه‌ام مجمر و عشق آتش‌دول چون عود است
این نفس نیست که برمیکشم از دل، دودست
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفت ولی
اینقدر هست که مژگان تو خون‌آلودست
از تو گر لطف و کرم، وز همه حورست و ستم
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمودست
خلق و بازار جهان، کش همه سودست و زیان
من و بازار محبت که زیانش سودست
مهر از شیون من وضع و روش داده بیاد
یا در صبح شب هجر تو، قیراندودست
هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید
در بر دیو سلیمان، ز ره داودست



بزم غیر

در بزم غیر دوش بدستش شراب بود
مرغ دلم بر آتش حسرت کباب بود
دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
بیچاره دل، در آتش و چشم اندر آب بود
ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
یا آشکار در دل شب، آفتاب بود
زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب
چشم از شراب مست و جهانی خراب بود
از قاتلی مراست تظلم که هر صبح
دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود
اشک من و دلش، غم باران و سنگ سخت
تاب وی و تنم قصب و ماهتاب بود
دل را رسید جان بلب از آن دهان ولی
مسکین، امید تشنه و موج سراب بود
موئی نمود در نظرم تار گیسوانش
چون نیک دیدمش، بحقیقت طناب بود
یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود



تسخیر فرنگ

می خورده و خوی کرده بما بر سر جنگ است
مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است
نخلی است قدش کز مژه ابروی و رخ و زلف
بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که برش سوده منقار
و آن زلف غرابی که دلش خسته چنگ است
پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب
آن غمزه که خونریزتر از تیرپشنگ است
خط است که صف بسته به پیرامن رخسار
یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری
در مرحله عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه ورا چشم بر خسار
با وعظ چه سر، آنکه ورا گوش بچنگ است
یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است





یغمائی

حبیب یغمائی فرزند میرزا اسد الله مجتهد متولد سال ۱۲۸۰ شمسی ازادبا
و شعرا و نویسندگان مشهور معاصر شاعری است خوش سلیقه و نکته سنج و صاحب
ذوق آثاری از ایشان بچاپ رسیده است .

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
به قطع رشته‌ی جان عهد بستم بارها با خود
به من آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را
نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هر شب بساطِ کامرانی را
بدامان خون دل اندیده افشاندن کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
وفا و مهر کی دارد حبیب آنکه میخواند
به اسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

وصیت

من نمیخواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
دوستان گریان شوند و دیده‌ها گریان کنند



من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
 ای پدر جان ای عمو جان ای برادر جان کنند
 من نمیخواهم برسم سوگواری یا خبر
 در جراید قصه مرگ مرا اعلان کنند
 من نمیخواهم پی تشییع من ، خویشان من
 خویش را از کار وادارند و سرگردان کنند
 من نمیخواهم و گرچ این خواستن بس ناجاست
 کاین تن فرسوده ام را ، دفن در تهران کنند
 من نمیخواهم پی آمرزش من قاریان
 با صدای زیرو بم ترتیل الرحمان کنند
 من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
 مجلسی سازند ، و تحسین مرا عنوان کنند
 آنچه در تحسین من گویند بهتان است و بس
 من نمیخواهم مرا آلوده بهتان کنند
 من نمیخواهم خدا را بی گناهی گوسفند
 بهر اطعام عزاداران من قربان کنند
 من نمیخواهم که از اعمال ناهنجار من
 ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند
 جان من پاک است و چون جان پاک باشد پاک نیست
 خود اگر ناپاک تن را طعمه نیران کنند
 من نمیخواهم که اشعار من و آثار من
 ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند
 مزد خدمتهای دیرین مرا فرهنگ داد
 من نمیخواهم به عنوانی دگر احسان کنند
 در نمگزاری که جا از هر طرف فرسنگهاست
 پیکرم را بی کفن بی شستشو پنهان کنند





یحیی دولت آبادی

حاج میرزا یحیی دولت آبادی فرزند هادی تولدش ۱۲۴۱ شمسی در قصبه دولت آباد اصفهان در فلسفه و حکمت و فقه و اصول با اطلاع و درصدر مشروطیت جزو آزادیخواهان و دارای آثار علمی و ادبی ارزنده شعرش شیوا و بیانش رسا بوده وفاتش سال ۱۳۱۸ شمسی سنش ۷۷ سال .

سخن عشق

عمر بیایان رسید و راز نشد طی	بیار عزیزم کجا به بینمت و کی
زحمت شام فراق دیدن تا کی	روز و صالی بخود ندیدن تا چند
کو شب و روز سست در تلاش پیایی	هر یک از اعضا ز پا فتاد مگر دل
وای بحال من و بعاقبت وی	من شدم از دست و دل ز پاننشیند
مستیش افزون از آنچه از اثر می	بادهی شوق است درمذاق خردمند
چیست نوای که بر شود زدف و نی	زمزمه‌ی عشق اگر بساز نیامیخت
کهنه شود جمله چون حدیث جم و کی	حز سخن عشق کو همواره بودند نو
این غزل آورد طبع من بمه دی	سیصد و ده از پس هزار به بلزیک



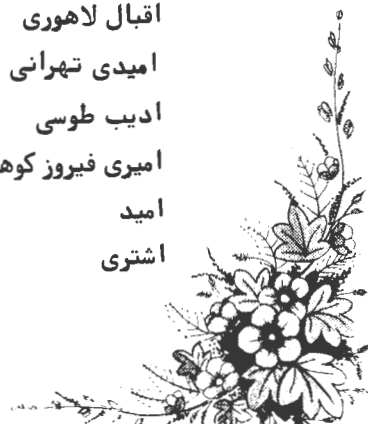
خواب

چون عمر ماست همچو حبابی بر روی آب
ما میرویم و خانه ما میشود خراب
در چشم ما دگر چه تفاوت کند به خاک
خاکستر سیاه جهان ، یا که زر ناب
ما میرویم و کس نتواند دگر بدهر
ما را به چشم خویش به بیند مگر به خواب
ما میرویم و در پی ما آید این جهان
با هر چه خیر و شر که مرا راست بآستاب
وصل و فراق داد و ستم انده و نشاط
گفت و شنو ، سکوت و فغان پرش و جواب
تا روزگار هست همین ماجرا بود
یک قوم در ذهاب و دگر قوم در ایاب
چون جایگاه ما بکف دیگران فسد
وز ما دگر حدیث نباشد به هیچ باب
باید اثر گذاشت ز خود در جهان و رفت
تا شد به زندگانی جاوید کامیاب
باید چه کرد ؟ نیکی ، درباره ؟ که ؟ خلق
بی اختلاف نوع مکان همچو آفتاب
باید چو میرویم بماند ، به روزگار
از ما به یادگار ، کتابی علی الحساب
باشد که در کشاکش ایام بهره ای
صاحب دلان دهر بگیرند از آن کتاب
"پایان"



فهرست شعرا

صفحه	نام شاعر	صفحه	نام شاعر
۵۴	اطهری کرمانی	۸	آتش اصفهانی
۵۶	اوستا	۱۰	ابوعلی سینا
۵۸	بابا طاهر	۱۲	انصاری
۶۰	بابا فغانی	۱۴	امامی
۶۲	بیدل	۱۶	ابوسعید ابی‌الخیر
۶۴	بهار	۱۸	ادیب صابر
۶۸	بدیع الزمان	۲۰	اثیر اخسیکتی
۷۰	بهزادی	۲۲	امیر خسرو دهلوی
۷۲	باستانی	۲۴	اوحدی
۷۴	پژمان	۲۸	ابن یمین
۷۸	پروین اعتصامی	۳۰	اهلی شیرازی
۸۰	پرتو بیضائی	۳۲	اسرار
۸۲	پارسا تویسرگانی	۳۴	ایرج میرزا
۸۴	بری	۳۶	ادیب بیضائی
۸۸	پیروز	۳۸	اسیر اصفهانی
۹۱	توللی	۴۰	افشار
۹۵	ثابتی	۴۲	اقبال لاهوری
۹۹	جنید شیرازی	۴۴	امیدی تهرانی
۱۰۱	جامی	۴۶	ادیب طوسی
۱۰۳	جویا کشمیری	۴۸	امیری فیروز کوهی
۱۰۵	جلوه	۵۰	امید
۱۰۷	جلی	۵۲	اشتری



نام شاعر	صفحه	نام شاعر	صفحه
حافظ	۱۱۱	رشید یاسمی	۱۶۳
حزین	۱۱۳	رسا	۱۶۵
حیاتی	۱۱۵	رعدی	۱۶۷
حاجب	۱۱۷	رنجی	۱۶۹
حیرت لرستانی	۱۱۹	رهی	۱۷۱
حبیب	۱۲۱	رجوی	۱۷۳
حکمت	۱۲۳	رحمانی	۱۷۵
حالت	۱۲۵	زلالی	۱۷۷
حمیدی	۱۲۷	زرگر اصفهانی	۱۷۹
خیام	۱۲۹	زهری	۱۸۰
خاقانی	۱۳۱	سیف فرغانی	۱۸۲
خواجہ نصیر	۱۳۳	حکیم سنائی	۱۸۴
خواجوی کرمانی	۱۳۵	سعدی	۱۸۶
خانلری	۱۳۷	سهیلی خوانساری	۱۸۸
دهقان (ابوالفتح)	۱۳۹	سلمان	۱۹۰
دهخدا	۱۴۱	سید	۱۹۲
دانش	۱۴۳	سروش اصفهانی	۱۹۴
دهقان (دکتر ایرج)	۱۴۵	سنا	۱۹۶
دیوانه اصفهانی	۱۴۷	سرمد	۱۹۸
رودکی	۱۴۹	سرود	۲۰۰
رابعه	۱۵۱	سیمین	۲۰۲
رشید و طواط	۱۵۳	سایه	۲۰۴
رفعت سمنانی	۱۵۵	شمس تبریزی	۲۰۶
راز	۱۵۷	شیخ محمود شبستری	۲۱۰
رضی الدین	۱۵۹	شمس مغربی	۲۱۲
رضوانی	۱۶۱	شیخ بهائی	۲۱۴
		شوریده	۲۱۶



نام شاعر	صفحه	نام شاعر	صفحه
شعله	۲۱۸	عنصری	۲۷۴
شیخ رئیس قاجار	۲۲۰	عبدالواسع	۲۷۸
شمس	۲۲۲	عطار	۲۸۰
شمس‌ملک آرا	۲۲۴	علاءالدوله	۲۸۲
شکيب اصفهانی	۲۲۶	عراقی	۲۸۴
شهریار	۲۲۸	عبید	۲۸۶
شفق	۲۳۰	عرفی شیرازی	۲۸۸
شهری	۲۳۲	عندلیب	۲۹۰
شهنازی	۲۳۴	عاشق اصفهانی	۲۹۴
شهران	۲۳۶	عنقا	۲۹۸
صائب تبریزی	۲۳۸	عبرت	۳۰۰
صبا	۲۴۰	عشقی	۳۰۲
صحبت لاری	۲۴۲	عارف	۳۰۴
صفی	۲۴۴	عرفانی	۳۰۶
صبوحی	۲۴۶	عماد	۳۰۸
صفا	۲۴۸	غنی کشمیری	۳۱۰
صفای اصفهانی	۲۵۰	غفاری	۳۱۲
صورتگر	۲۵۲	غبار همدانی	۳۱۴
صغیر	۲۵۴	غمام همدانی	۳۱۶
صابر همدانی	۲۵۶	فردوسی	۳۱۸
صابر کرمانی	۲۵۸	فرخی سیستانی	۳۲۰
طالب آملی	۲۶۴	فیض	۳۲۲
طبيب	۲۶۶	فروغی بسطامی	۳۲۴
طرب	۲۶۸	فرصت	۳۲۶
ظهیر فاریابی	۲۷۰	فؤاد کرمانی	۳۲۸
ظهوری	۲۷۲	فانی سمنانی	۳۳۰



نام شاعر	صفحه	نام شاعر	صفحه
فرخی یزدی	۳۳۲	مشتاق سمنانی	۳۸۴
فرات	۳۳۴	مونس	۳۸۶
فرزاد	۳۳۶	موءید ثابتی	۳۸۸
فروغ	۳۳۸	مشفق کاشانی	۳۹۰
قطران	۳۴۰	مشیری	۳۹۲
قاسم انوار	۳۴۲	مفتون	۳۹۴
قصاب	۳۴۴	میشری	۳۹۸
قائم مقام	۳۴۶	مصباح	۴۰۰
قآانی	۳۴۸	مصباح زاده	۴۰۲
قدسی همدانی	۳۵۰	مظاهر مصفا	۴۰۴
قدسی مشهدی	۳۵۲	موج	۴۰۶
کمال خجندی	۳۵۴	ناصر خسرو	۴۰۸
کلیم همدانی	۳۵۶	حکیم نظامی گنجوی	۴۱۰
کاسمی	۳۵۸	نظیری	۴۱۲
کسری	۳۶۰	نور علیشاه	۴۱۴
گمنام	۳۶۲	نشاط اصفهانی	۴۱۶
گلشن آزادی	۳۶۴	ناصر الدین شاه	۴۱۸
گلچین معانی	۳۶۶	نسیم شمال	۴۲۰
لعبت والا	۳۶۸	نظام وفا	۴۲۲
مسعود سعد	۳۷۰	نفیسی	۴۲۶
مهستی	۳۷۲	نیما	۴۲۸
مولوی	۳۷۴	ناصر	۴۳۰
محتشم	۳۷۶	نسیم	۴۳۲
مشتاق اصفهانی	۳۷۸	ناظر زاده کرمانی	۴۳۴
مشتاق کرمانی	۳۸۰	نواب صفا	۴۴۶
مجدوبعلیشاه	۳۸۲	نادر پور	۴۳۸



صفحه	نام شاعر	صفحه	نام شاعر
۴۵۸	هدایت	۴۴۰	وحشی بافقی
۴۶۰	همای شیرازی	۴۴۲	وصال شیرازی
۴۶۲	هادی	۴۴۴	وحدت کرمانشاهی
۴۶۴	همایون	۴۴۸	وشوق
۴۶۶	یغما	۴۵۰	ورزی
۴۷۰	یغمائی	۴۵۲	وجدی
۴۷۲	یحیی	۴۵۴	هلالی
		۴۵۶	هاتف اصفهانی



بهترین هدیه
برای دوستان و فرزندان

گنجینه ادب فارسی

رباعیات خیام

با ترجمه بزبانهای فرانسه، انگلیسی
آلمانی، عربی و اردو
بخط استاد منظوری و مینیاتورهای رنگی
با آثار ۸ هنرمند ارزنده

گلستان سعدی

بخط استاد منظوری (پدروپسر)
و مینیاتورهای رنگی
با آثار ۴ هنرمند ارزنده
با چاپ و کاغذ و جلد ممتاز

دیوان باباطاهر

بخط نستعلیق منوچهر آدمیت
و مینیاتورهای رنگی
با آثار ۳ هنرمند ارزنده
با چاپ و کاغذ و جلد نفیس

دیوان حافظ

بخط نستعلیق استاد منظوری
و مینیاتورهای رنگی
با آثار ۶ هنرمند ارزنده
با چاپ و کاغذ و جلد نفیس

گنجینه ۴ جلدی بالا همه بقطع ۲۹×۲۱ جمعا بیهای ۷۷۰۰ ریال
آماده تحویل است



انتشارات اقبال

سفارشات تلفنی پذیرفته میشود

صبحها ۷۵۶۲۶۹ عصرها ۳۱۸۷۰۱



اتفاق بدون کتاب، همچون پیکری است بدون روح

باقسمتی از کتابهای تازه و مفید آشنا شویم و کتابخانه خود را تکمیل کنیم

- ۱- قرآن مجید با ترجمه فارسی بخط مصباح زاده با چاپ ۷ رنگ و کاغذ گلاسه ۱ جلد ۱۵۰۰ ریال
- ۲- تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید تألیف خواجه عبدالله انصاری ۱ جلد ۱۵۰۰
- ۳- قرآن مجید با ترجمه و خلاصه التفسیر بقلم الهی قمشه‌ای ۱ ۱۰۰۰
- ۴- دوره مجله ۴ ساله و آثار و احوال ایران شهر در ۵ ۶۰۰۰
- ۵- تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس در قرن ۱۹ تألیف محمود و محمود در ۸ ۷۰۰۰
- ۶- عصر بی خبری تاریخ امتیازات در ایران تألیف ابراهیم تیموری ۱ ۱۰۰۰
- ۷- سیاستهای استعماری در ایران و دکتر تاج بخش ۱ ۷۵۰
- ۸- تاریخ کامل ایران تألیف دکتر عبدالله رازی ۱ ۱۰۰۰
- ۹- جغرافیای مفصل ایران و ربيع بدیعی دوره در ۳ ۲۵۰۰
- ۱۰- تاریخ گیتی گشا (تاریخ زندیه) با تصحیح و مقدمه سعید نفیسی ۱ ۱۰۰۰
- ۱۱- جامع التواریخ (در تاریخ مغول) و دکتر کریمی ۲ ۲۲۰۰
- ۱۲- تاریخ صنایع ایران بعد از اسلام ترجمه محمد علی خلیلی ۱ ۱۰۰۰
- ۱۳- قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت تألیف مهندس طاهرزاده بهزاد ۱ ۱۰۰۰
- ۱۴- تاریخ اختراعات تألیف و ترجمه محسن جاویدان ۱ ۷۵۰
- ۱۵- ناپلئون بناپارت و امیل لودویگ ترجمه نجفقلی ممزی ۱ ۱۴۰۰
- ۱۶- زندگینامه مولوی و فریدون بن احمد سپهسالار با مقدمه نفیسی ۱ ۱۰۰۰
- ۱۷- تاریخ ده هزار ساله ایران تألیف عبدالعظیم رضائی جلد ۳ و ۴ ۲ ۱۹۰۰
- ۱۸- توضیح الملل (ترجمه الملل والنحل) شهرستانی دوره در ۲ ۲۰۰۰
- ۱۹- کلیات سعدی با مقدمه اقبال با چاپ دورنگ دوره در ۴ ۳۲۵۰
- ۲۰- دیوان حافظ بقطع بزرگ با چاپ مصور ۵ رنگ با چاپ ممتاز ۱ ۳۰۰۰
- ۲۱- و بابا طاهر عریان با مقدمه و خط دکتر آدمیت ۱ ۱۲۰۰
- ۲۲- گلستان سعدی بخط استاد منظوری با چاپ و تصویر ۵ رنگ ۱ ۲۰۰۰
- ۲۳- رباعیات خیام با ترجمه ۵ زبان با چاپ ممتاز و مصور ۱ ۱۵۰۰
- ۲۴- مناجاتهای خواجه عبدالله انصاری بخط استاد منظوری ۱ ۱۰۰۰
- ۲۵- پنجاه کیانه (پنج داستان) ترجمه روان کلیله و دمنه ۱ ۱۳۰۰



سازمان چاپ و انتشارات اقبال

خیابان دکتر علی شریعتی اول خیابان بوشهر

تلفنهای ۷۵۶۲۶۹ - ۳۱۸۷۰۱

